

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وچهارم، خردادماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: صادق چوبک، سعید روستایی، لیلا امانی، مریم موسیوند، پرستو مهاجر، شهره احیایی، محدثه محمدپور، علی اصغر شیرزادی، سپیده عابدی، نسرین عطیفی آذر، امیرحسین شعبانی، صدیقه پاشایی، سحر خسروزاده، فروغ صابرمقدم، سپیده حبیب، سیاوش ملکی، امیر بنی‌نازی، زانا کوردستانی، حمید نیسی، مونا مزینانی، محمود سلطانی، صدف محمدی، اکرم حسینی نسب، گلبرگ فیروزی، فاطمه حیدری مراغه، کتایون شیدایی، جلال مظاهری، فاطمه باقری، احمد تللی، شروود اندرسن، انتظار حسین، هِنری بِستون، جاکوب و ویلیام گریم، تولگا گوموشآی، اروین یالوم، گیورگس سِفِریس، هنری ورنیول

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه‌وچهارمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

بنده به عنوان سردبیر این ماهنامه با همهٔ نقدهایی که دربارهٔ فیلم یا کتاب می‌شود، موافق نیستم؛ اما مانعی هم برای انتشار آن‌ها در این نشریه نمی‌بینم.

در سراسر دنیا رسم بر این است که سردبیر هر نشریه‌ای اختیار کامل دارد و تصمیم می‌گیرد که مطلب یا نقدی منتشر شود یا خیر؛ با وجود این، بنده، این اختیار را از خود سلب کرده‌ام و به هیچ وجه مانع انتشار نقد یا مطلبی نمی‌شوم؛ مگر آن که از چهارچوب ادبیات و مسائل فرهنگی خارج شده باشد.

«مانع از دیده شدن» خود آفتی است که بسیاری از افراد در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی با آن دست به گریبان هستند؛ بدون آنکه خودشان بدانند چه می‌کنند و جالب این که، همین افراد از شفاف‌سازی هم سخن می‌گویند!

شما که نظر شخصی به مذاقتان خوش نمی‌آید، یک در صد احتمال بدهید که نظر شما اشتباه و نظر دیگری درست باشد؛ پس بهترین راه، دیده و خوانده شدن همه و این مخاطب است که خود درست یا غلط بودن نقد را تشخیص خواهد داد.

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم نژاد، زویا قلی پور، اکرم حسینی‌نسب

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

---

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

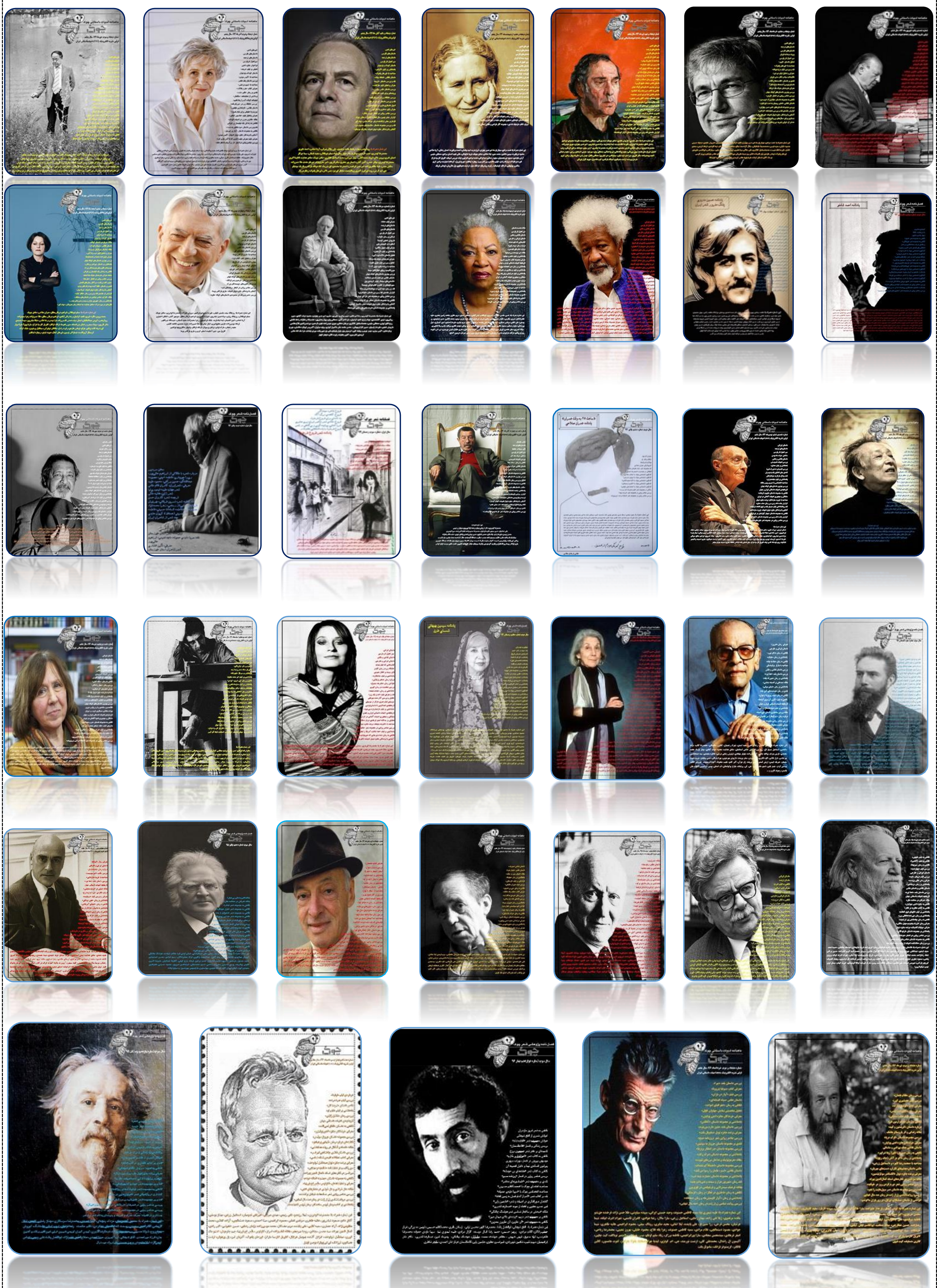

مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲
✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir
مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ

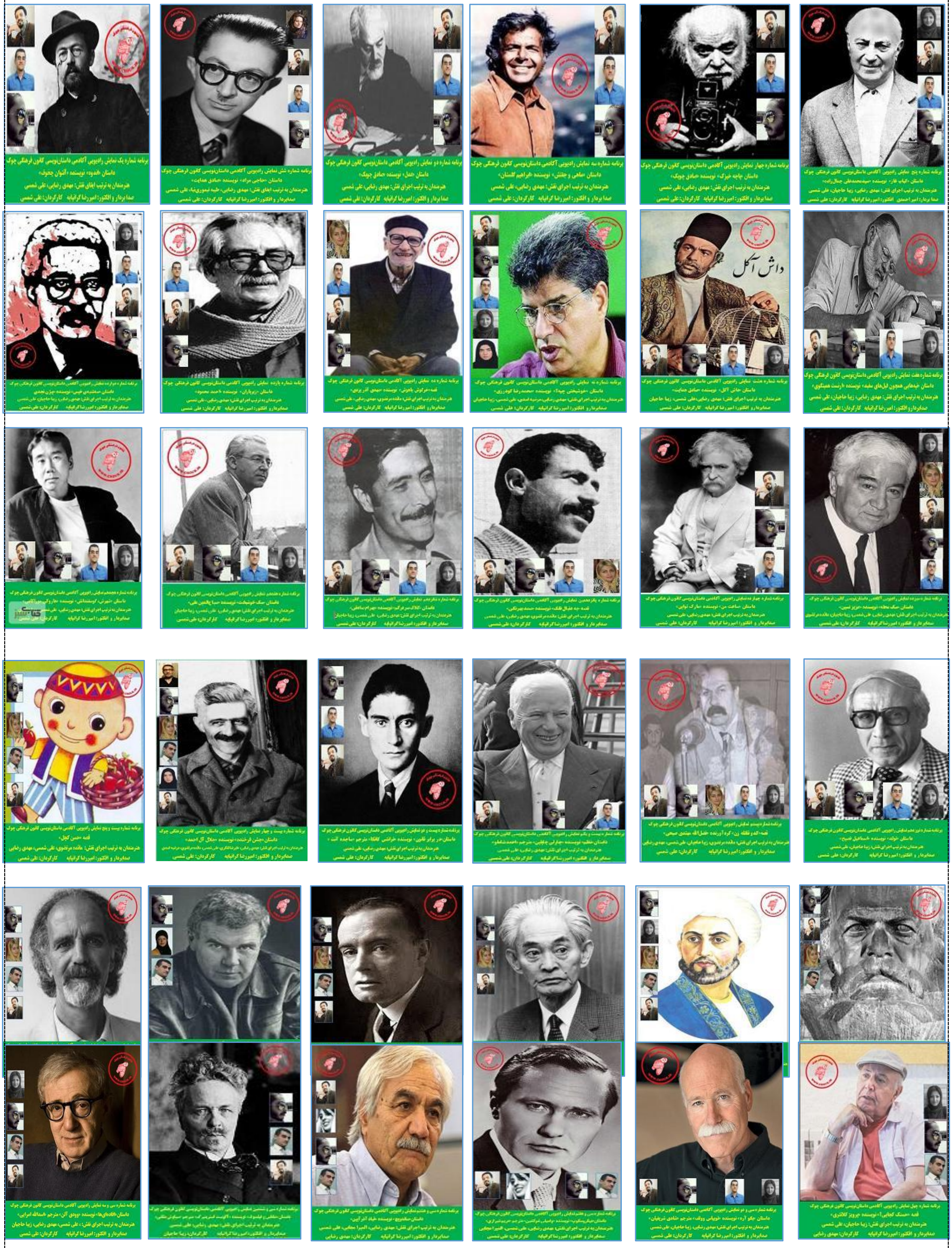

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما
«صدای خوب است که شنیده می‌شود»
✓ کیفیت خوب
✓ قیمت مناسب
✓ مخاطب گسترده
زیبا و گسترده شنیده شوید.
تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲


چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir


آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان
Who is not afraid of the lunatics
I Killed Bin Laden
آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی


موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
دوره‌های حضوری و مجازی
دوره تابستان | دوره سی و هشتم
✓ دوره داستان‌نویسی
✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
✓ دوره فن بیان و روایتگری
✓ کارگاه نقد داستان
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم





درباره داستان

مقاله: «رنگ‌آمیزی عمیق داستان»؛ «لیلا امانی»

مقاله: «انسان، کافکا، پوچی»؛ «پرستو مهاجر»

گزارش: «آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ»

نگاهی به رمان: «آوا»؛ «شهره احیایی»؛ «زهرا فرازاندام»

مقاله: «تغییرات املایی در تفسیر قرآن»؛ «محدثه محمدپور»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «قاف»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «گیورگس سِفِریس»؛ «گیتا بختیاری»

خلاصه اسطوره: «آسکلپیوس – خدای درمانگر»؛ «مرتضی غیاثی»

نگاهی به رمان: «راز یک سناریو»؛ «مریم موسیوند»؛ «زهرا فرازاندام»

نگاهی به داستان: «عروسک فروشی»؛ «صادق چوبک»؛ «نوشین جم‌نژاد»

نگاهی به کتاب: «مامان و معنی زندگی»؛ «آروین یالوم»؛ «آزاده جمشیدپور»

نگاه به کتاب: «خداحافظ پدرخوانده»؛ «علی اصغر شیرزادی»؛ «مصطفی بیان»









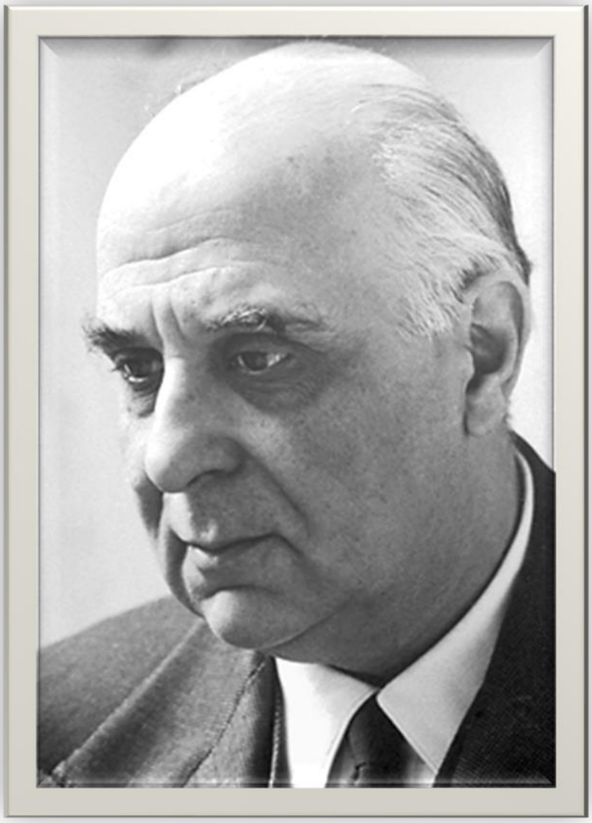




آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «گیورگس سِفِریس»



«گیتا بختیاری»



گیورگس سِفریس زاده ۱۳ مارس ۱۹۰۰ – درگذشته ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۱ یکی از مهم‌ترین پایه‌گذاران شعر معاصر یونان بود. دیپلمات و شاعر یونانی و اولین یونانی بود که جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۶۳ دریافت کرد. او یکی از مهمترین شاعران یونانی و یکی از تنها دو برنده جایزه نوبل یونانی به همراه اودیسه الیتیس است.

گیورگس استیلیانوس سفریس یا جورج سفریس در ۲۹ ژانویه ۱۹۰۰ در اورل در منطقه اسمیرنا (ازمیر کنونی) در آسیای کوچک زاده شد. او اولین فرزند استلیوس و دسپوس سفریس که در سال ۱۹۰۲ خواهرش یوانا و در سال ۱۹۰۵ برادرش آنجلوس به دنیا آمدند.

در سال ۱۹۰۶، تحصیلات خود را در لیسه X. Aronis آغاز کرد، با شروع جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ و مهاجرت خانواده به یونان جورج (گیورگس) شروع به نوشتن اولین ابیات خود کرد. در مدرسه کلاسیک استاندارد آتن ثبت‌نام کرد و در ماه مه ۱۹۱۷ از آنجا فارغ التحصیل شد. او راه پدرش را برگزید که حقوق‌دان، شاعر، مترجم و همچنین استاد دانشگاه آتن بود. در ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۸، به همراه خانواده به پاریس رفت، جایی که پدرش استلیوس به عنوان وکیل کار می‌کرد. از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۴ در پاریس به تحصیل حقوق پرداخت و با دنیای شعر و ادب، ترجمه، آثار کلاسیک فرانسوی و نوشتن شعر، انس گرفت.

در سپتامبر ۱۹۲۲، اسمیرنا/ازمیر توسط ارتش ترکیه تصرف شد. بسیاری از یونانیان، از جمله خانواده او، از آسیای صغیر گریختند. جورج سفریس تا سال ۱۹۵۰ دیگر از اسمیرنا دیدن نکرد. حس تبعیدی بودن از خانه کودکی‌اش در بیشتر اشعار سفریس آشکار بود دهد به ویژه در داستان ادیسه این حس بیش از همه خودش را نشان می‌دهد.

در پایان اوت ۱۹۲۴ به لندن رفت تا انگلیسی خود را برای آمادگی برای امتحانات در وزارت امور خارجه کامل کند. در فوریه ۱۹۲۵ به آتن بازگشت و در سال ۱۹۲۷ به عنوان وابسته وزارت امور خارجه به هیئت دیپلماتیک منصوب شد و بیش‌تر عمر خود را در مقامات گوناگون سیاسی در خارج از یونان سپری کرد. در ۲۴ آگوست ۱۹۲۶، مادرش بر اثر نارسایی کلیه درگذشت.

در سال ۱۹۲۸ در Nea Estia با نام "G. Seferiadis ترجمه «یک شب با آقای تست» (An evening with Mr.Test) اثری از پل والری را منتشر می‌کند. در ماه مه ۱۹۳۱ «ستروفی» (Strofi) را با نام مستعار گ.سفریس منتشر و در همان سال به عنوان معاون کنسول و سپس مدیر سرکنسولگری یونان در لندن منصوب و تا سال ۱۹۳۴ در آنجا می‌ماند. در ماه مه ۱۹۳۲ اثر «یک شب در ساحل» (A Night on the Beach) و در اکتبر «Sterna» را منتشر کرد. در ۱۹۳۳، پدرش، استلیوس، به عنوان رئیس دانشگاه آتن انتخاب شد و به عنوان عضو در آکادمی آتن ثبت نام کرد. در ۱۹۳۴ به آتن بازگشت و در ژانویه ۱۹۳۵ همکاری خود را با انتشارات Nea Grammata آغاز نمود و «Sterna» را بازنشر کرد. در ۱۹۳۶ به عنوان کنسول کورتسا (جنوب شرقی آلبانی-Κορυτσά) منصوب شد و تا سال ۱۹۳۸ در آنجا ماند. در ۱۳ فوریه ۱۹۳۷ نامه خود را در مورد زبان بومی در Nea Grammata منتشر کرد. در ۱۹۳۸ به عنوان رئیس اداره مطبوعات خارجی معاونت مطبوعات و اطلاع رسانی به آتن منتقل شد. در ۱۰ آوریل ۱۹۴۱ در آستانه تهاجم آلمان به یونان با ماریا زانو ("مارو") ازدواج کرد. سفریس در طول

جنگ جهانی دوم با دولت یونان آزاد همراه بود؛ در حالی که نازی‌ها بر یونان غلتیدند، سفریس در تبعید به دولت پیوست و جنگ را در قاهره، ژوهانسبورگ، پرتوریا و ایتالیا گذراند و در سال ۱۹۴۴ به آتن آزاد شده بازگشت. بنابراین، به عنوان وابسته و بعداً به عنوان سفیر، در بسیاری از سفارتخانه‌های یونان در خارج از کشور خدمت کرد، واقعیتی که کار او را مشخص کرد.

در ۱۹۴۸ کنسول وابسته به سفارت یونان در آنکارا شد. در ۱۹۵۱ به همین سمت در لندن منصوب شد و در آنجا دوستی بسیار نزدیکی با الیوت شاعر انگلیسی برقرار کرد. در ۱۹۵۳ به سمت سفیر در لبنان، سوریه، اردن و عراق ارتقا یافت و در بیروت اقامت گزید. در طول سه سالی که سفیر بود، از قبرس دیدن کرد، دیدارهایی که نه تنها در الهام بخشیدن به شعرهای بعدی او بلکه در نقش دیپلماتیک او به عنوان عضوی از هیئت یونانی در سازمان ملل در جریان بحث در مورد قبرس در سال ۱۹۵۷ مهم بود. به دلیل شباهت قبرس از نظر چشم انداز، ترکیبی از جمعیت، و در سنت‌های آن، به خانه تابستانی دوران کودکی خود در اسکالا (اورلا) عاشق این جزیره شد؛ قبرس پایان بخش دوران سکوت او در نوشتن شد. کتاب اشعار او Imerologio Katastromatos III از این جزیره الهام گرفته شده و بیشتر در آنجا نوشته شده است. مجموعه‌ای که در مکان‌های مختلف تبعید با دولت یونان نوشته شد. در او در این اثر سرگردانی‌های خود را وقایع‌نگاری می‌کند، و برداشتی از مکان‌های بسیار، برخی بسیار عجیب و غریب، که اودیسه‌اش او را به آن‌ها کشانده است، می‌دهد.

از نظر سیاسی، قبرس درگیر مناقشه بین بریتانیا، یونان و ترکیه بر سر وضعیت بین المللی خود بود. طی چند سال بعد، سفریس از موقعیت خود در دستگاه دیپلماسی برای تلاش برای حل و فصل اختلافات قبرس استفاده کرد و تلاش شخصی و احساسات زیادی را به خرج داد. این یکی از معدود زمینه‌هایی در زندگی او بود که در آن اجازه داد امور شخصی و سیاسی با هم ترکیب شوند.

شهرت سفریس در سال ۱۹۶۳ از مرزهای ملی فراتر رفت و در سراسر جهان گسترش یافت. در نتیجه جایزه نوبل ادبیات توسط آکادمی سوئد به او اعطا شد. او اولین یونانی بود که بالاترین جایزه جهانی را برای مشارکت فکری دریافت کرده. (اودیسه الیتیس، در سال ۱۹۷۹، دیگر برنده نوبل.) سفریس جایزه نوبل ادبیات را «برای اشعار برجسته او، که از یک احساس عمیق نسبت به فرهنگ یونان باستان الهام می‌گیرد» دریافت کرد. در سخنرانی هنگام دریافت جایزه ترجیح داد بر فلسفه اومانیستی خود تأکید کند. سفریس در مورد سنت یونانی مدرن، بر اهمیت کانونی «لحظه‌ای که رستاخیز یونان مدرن آغاز شد» تأکید کرد.

طبق سوابق کمیته نوبل، سفریس به طور رسمی در سال ۱۹۶۳ توسط نویسنده و عضو آکادمی سوئد، اوید جانسون، نامزد شد البته او در طی سالهای ۱۹۵۵، ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ نیز نامزد شده بود. در سال ۱۹۶۱ توسط شاعر توماس استرنز الیوت در سال ۱۹۶۲ توسط اوید جانسون و هم توسط استاد ادبیات کلاسیک دانشگاه آکسفورد، K. A. Trypanis نامزد شد. انتخاب او در میان ۸۰ نامزد از سراسر جهان مورد حمایت همه اعضای کمیته قرار گرفت، به استثنای یک عضو که کار ساموئل بکت (برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۹) را ارزش مثبت بیشتری نسبت به سفریس می‌دانست. دبیر کمیته، اوسترلوند، استدلال کرد که انتخاب سفریس فرصتی بود برای ادای احترام فوق‌العاده به یونان مدرن، منطقه‌ای زبان‌شناختی که بیش از حد منتظر دریافت جایزه در این سطح بوده است.

بخشی از قطعه شعر «آب‌انبار»:

«این‌جا در زیرزمین آب‌انباری ریشه دوانده‌ست
مغاک آب‌های پنهان که گرد می‌آیند.
بامش بازتاب می‌دهد صدای گام‌ها را.
ستارگان با دلش درنمی‌آمیزند.
و روز که قد می‌کشد، می‌گسترد و بسته می‌شود
دستی به آن نمی‌رساند.»

سفریس در سخنرانی خود در کمیته نوبل شعر «پادشاه آسینی» (The King of Asini) را خواند و موضوعی که او به زبان فرانسه در آکادمی سوئد مطرح کرد، «چند کلمه در مورد سنت یونانی مدرن» بود. برنده جایزه نوبل، در مورد «چهره‌های به یاد ماندنی یونان» دیونیسیوس سولوموس، آندریاس کالوس، کوستیس پالاماس، کنستانتینوس کاوافی و یوانیس ماکریگیانیس را که به عنوان «نقطه برجسته» انتخاب کرده‌اند، صحبت کرد. اعطای جایزه نوبل یک رویداد بزرگ برای یونان بود. سفریس در مورد این جایزه عنوان کرد که: "آکادمی سوئد مایل بود همبستگی خود را با یونان فعلی و روح زنده ابراز کند." آکادمی سوئد اعلام کرد: «او به دلیل سبک غنایی فوق‌العاده‌اش که الهام گرفته از احساسی عمیق نسبت به آرمان فرهنگی یونان است،» انتخاب شد.

در سال ۱۹۶۷، ناسیونالیست سرکوبگر، رژیم جناح راست سرهنگ‌ها پس از یک کودتا، قدرت را در یونان به دست گرفت. دیکتاتوری سرهنگ‌ها با تحمیل آزادی‌های فردی، قانون اساسی یونان را سرنگون کرد. سفریس هم به صورت مکتوب و هم با اظهارات صریح علنی خود به شدت مخالف حکومت بود پس از دو سال که با سانسور گسترده، بازداشت‌های سیاسی و شکنجه گذشت سرانجام سفریس علیه رژیم موضع گرفت. در ۲۸ مارس ۱۹۶۹، او بیانیه‌ای در سرویس جهانی بی‌بی‌سی ارائه کرد، که نسخه‌های آن به طور همزمان در همه روزنامه‌های آتن توزیع شد. او به صورت مقتدر و مطلق بیان کرد که این ناهنجاری باید پایان یابد به همین دلیل از عنوان افتخار سفیر و همچنین حق استفاده از گذرنامه دیپلماتیک محروم شد.

سفریس زنده نماند تا پایان حکومت نظامی در سال ۱۹۷۴ را به عنوان نتیجه مستقیم تهاجم ترکیه به قبرس ببیند، حمله‌ای که خود ناشی از تلاش حکومت نظامی برای سرنگونی رئیس جمهور قبرس، اسقف اعظم ماکاریوس بود. او در ۲۰ سپتامبر ۱۹۷۱ در آتن درگذشت. علت مرگ ذات‌الریه گزارش شد که بر اثر سکته مغزی که پس از انجام عمل جراحی برای زخم خونریزی دهنده حدود دو ماه قبل از آن متحمل شده بود، تشدید شد.

در مراسم تشییع جنازه او، جمعیت عظیمی تابوت او را در خیابان‌های آتن دنبال می‌کردند و شعر میکیس تئودوراکیس را برای شعر «انکار» (که در آن زمان ممنوع شد) می‌خواندند. او به خاطر مقاومتش در برابر رژیم تبدیل به یک قهرمان محبوب شده بود. او در اولین گورستان آتن به خاک سپرده شده است.

افتخارات و جوایز

در ۱۶ آوریل ۱۹۶۴ دکترای افتخاری از دانشگاه تسالونیکی به او اعطا شد، در حالی که در تابستان همان سال دکترای افتخاری از دانشگاه آکسفورد و در ژوئن ۱۹۶۵ دکترای افتخاری از پرینستون اعطا شد، دکترای افتخاری فیلولوژی در دانشگاه کمبریج به او اعطا شد. در سپتامبر ۱۹۶۵ پیشنهاد دانشگاه ایلینویز را برای نقل مکان به آنجا در سال بعد برای تدریس به عنوان استاد مدعو رد کرد.

در سال ۱۹۶۶ به عضویت خارجی افتخاری آکادمی هنرها و ادبیات آمریکا و عضو افتخاری انجمن زبان مدرن درآمد. جایزه شعر پالاماس را در سال ۱۹۴۶ دریافت کرد. در ژوئیه ۱۹۶۷، پیشگفتار چاپ اشعار برادرش آنجلوس را ارائه کرد. در نوامبر همان سال، از سوی مؤسسه مطالعات عالی در پرینستون دعوت شد و پذیرفت، در حالی که از او برای تدریس در کرسی شعر چارلز الیوت نورتون در هاروارد برای سال تحصیلی ۱۹۶۹-۱۹۷۰ دعوت شد، اما آن را نپذیرفت. در پاییز ۱۹۶۸، به ایالات متحده آمریکا نقل مکان کرد و اشعار خود را در دانشگاه‌های هاروارد، پرینستون، راتگرز، پیتسبورگ، واشنگتن، آکادمی ملی علوم نیویورک خواند.

گرچه تحصیلات او بیشتر اروپایی بود تا یونانی، اما نه تنها از ادبیات یونانی چشم پوشی نکرد، بلکه آن را عمیقاً پرورش داد.

ویژگیها و جهان اشعار سفریس

گرچه تحصیلات او بیشتر اروپایی بود تا یونانی، اما نه تنها از ادبیات یونانی چشم پوشی نکرد، بلکه آن را عمیقاً پرورش داد. اشعارش از بنیان‌های سنّتی یونان باستان از ترانه‌ها و آوازهای عامیانه، ادبیات کهن جزیره کرت، اشعار حماسی قرون وسطایی و اسطوره‌ها و افسانه‌ها نشأت گرفته‌است. با این وصف اشعارش برگرفته از واقع‌بینی دوران حیاتش بود برای همین گاهی اوقات شاعری ناسیونالیست به حساب می‌آمد که «هلنیسم» او بیشتر به شناسایی رشته‌ای از انسان‌گرایی در تداوم فرهنگ یونانی مربوط می‌شد. او شعری می‌آفرید آغشته به گذشته یونان، که نمی‌توان بدون توجه به هویت یونانی به طور جدی درباره بدنه آثارش بحث کرد.

جوهر اصلی شعر سفریس تجارب شخصی اوست، که بیانگر برداشتی غم‌انگیز از زندگی است. اشعارش با سنت زنده و بومی با آموزش مدرن اروپایی همراه است. اشتغال به گذشته در مقابل اصرار بر زندگی در زمان حال، به موضوعی غالب تبدیل شد که شاعران این دوره در آن سهیم بودند. تلاش‌ها برای تعریف هویت یونانی در این زمان بین رویکرد اروپایی‌سازی و اتکای آن به گذشته کلاسیک برای معنای مدرن، در هم شکسته است. جورج سفریس استفاده از گذشته کلاسیک یونان را به طور کامل در اشعارش - در زمان حال یونانی تعیین و نشان می‌دهد

زبان شعرش در سطحی ساده است، اما با سادگی ظاهری تصنیف‌ها و وقایع‌نگاری‌ها، اصلاً ساده نیست زیرا از نظر او جهان خود ساده و در عین حال مبهم است. از یک جهت، هر سطر شعر واضح است، اما اگر کسی بخواهد معنای یک سطر یا عبارت معین را مشخص کند، خود را در هزارتوی استنباط، دلالت‌ها و کنایه‌هایی می‌بینند که روابط آن‌ها با یکدیگر به

همان اندازه پیچیده است. روابط بین چیزها در جهان زندگی در نهایت یک راز است، خارج از کنترل انسان، و ادعاها برای درک آن ("سادگی" آن) که در نهایت تنها بیگانگی نهایی بشریت را تأیید می‌کند.

همانند بسیاری از شاعران بزرگ اروپایی، امریکایی، انگلیسی سالهای پس از جنگ جهانی اول در اشعارش احساس «ویرانگی» مشاهده می‌شود. او در مجموعه «Mythistorema»، (اولین اثر دوران بلوغ) متر و قافیه سختگیرانه را رها کرد تا در شعر آزاد خاص خود کار کند. سفریس با آگاهی از ایجاد تنش‌های سیاسی و ظهور توتالیتاریسم در اروپا، اسطوره و تاریخ یونان را در بیست و چهار شعر مختصر با تصاویر خشونت‌آمیز نگران‌کننده و تعداد فوق‌العاده‌ای از اشارات به اسطوره‌های کلاسیک و ادبیات کهن در هم آمیخت. در بینش سفریس، زمان حال منظره‌ای متروک از تکه‌هاست. درک منسجم از آن غیرممکن است، و فرد با طنین صرف صداهای گذشته، پژواک‌های بی‌معنی باقی می‌ماند.

در سال ۱۹۳۱ با مجموعه شعر «ستروفی» (نقطه عطف) روح تازه‌ای در شعر یونانی می‌دمد که واکنش‌های مثبت و منفی را در جامعه ادبی به همراه داشت، انتشار ستروفی آغاز قوی‌ترین موج نمادگرایی وهمچنین لحظه کلیدی برای سوررئالیست یونانی بود. پس از «استرنا» (۱۹۳۲) با مجموعه شعر «میهیستوریما» (۱۹۳۵) جایگاه خود را تثبیت کرد. تأثیری که او از شعر ناب پل والری و از مدرنیسم توماس استرنز الیوت دریافت کرد، دراین اشعار قابل مشاهده است. بعدها اظهار داشت که وقتی «ستروفی» (نقطه عطف) را منتشر کرد، از دو چیز آگاه بود: او می‌دانست که می‌خواهد شعر ساده بنویسد و می‌دانست که مردم آن را دوست ندارند. سفریس هنوز امکانات خلاقانه شعر آزاد را کشف نکرده بود و با وجود کیفیت دموی و محاوره‌ای دو مجموعه، توجه دقیقی به قافیه و متر از خود نشان می‌دهد.

علاقه شدید سفریس به تجربه‌ها و نوآوری‌های شاعران فرانسوی معاصرش در سبک و آهنگ شعر، در همان ایّام، این احساس را به انسان القا می‌کند که او نیز مانند پل والری کوشش داشته‌است به شعر «ناب» دست یابد. در بسیاری از اشعاری که پس از سال ۱۹۳۵ سروده نفوذ تکنیکی تی. اس. الیوت و ازرا پاند نیز در آثارش مشهود است. او متر و قافیه سخت‌گیرانه را کنار گذاشت و از هر گونه آراستگی پرهیز کرد و تصاویر خود را پراکنده نگه داشت. با این حال، رویدادی که اثری محو نشدنی در آگاهی شاعر بر جای گذاشت، فاجعه ملی ۱۹۲۲ و ریشه کن کردن هلنیسم آسیای صغیر بود. شهر اسمیرنا به آتش کشیده شد و جمعیت یونانی آنجا آواره شدند. "خانه"ای که او در خاطراتش به آن چسبیده بود دیگر وجود نداشت و او شروع به دیدن خود در نور اودیسه‌ای به عنوان یک سرگردان در جستجوی خانه کرد.

او نه تنها متأثر از الیوت بلکه متأثر از شاعر رمانتیک انگلیسی جان کیتس (۱۷۹۵-۱۸۲۱) هم بود وبا او وابستگی شدیدی را احساس می‌کرد. رابطه سفریس با کیتس به شکل تمرین تغییر فرهنگی در سنت اروپایی بود که در آن زبان و محل نقش کلیدی داشتند، انگلیسی بودن کیتس و یونانی بودن هر دو در سفریس واکنشی دوسوگرا را برانگیختند. سفریس هرگز مستقیماً به اشعار «هلنیک» کیتس، مانند «قصیده‌ای روی کوزه یونانی»، اشاره نکرد. اما، شواهدی از خوانش دقیق او از اشعار و نامه‌های کیتس و کتاب‌هایی درباره کیتس، تردیدی باقی نمی‌گذارد که سفریس با الهام از «یونانی» به اشعار کیتس توجه داشته است.

جورج سفریس به عنوان مدرنیست عالی یونانی در نظر گرفته می‌شود که اغلب به عنوان «الیوت یونانی» توصیف می‌شود.

جورج سفریس به عنوان مدرنیست عالی یونانی در نظر گرفته می‌شود که اغلب به عنوان «الیوت یونانی» توصیف می‌شود. سفریس تحت تأثیر سبک‌های شاعران فرانسوی و انگلیسی، ابیات خود را از تزیینات بیش از حدی که شعر یونانی را تحت تأثیر قرار می‌داد، رها کرد و سبکی ساده و مستقیم در اصطلاح مدرن ایجاد کرد و شعر یونانی را با مدرنیسم اروپای غربی نزدیک‌تر کرد. او با اصرار بر این که شعر باید به زبان گفتار روزمره سروده شود، از قالب‌ها، مضامین و لفظ شعر عامیانه بهره برد. وبا آگاهی کامل از میراث خود، اساطیر و تاریخ یونان را با وضعیت کشور خود و به طور کلی بشریت در قرن بیستم ادغام کرد. اما بهرحال او یک شاعر یونانی بود و شعر او از سنت‌ها و میراث مردمش سرچشمه می‌گیرد، و اگرچه شکل شعر یونانی را به‌طور اساسی تغییر داد، اما اشعارش را همیشه از مواد خامی که ترانه‌های عامیانه یونانی، قالب‌های شعری و اسطوره‌شناسی تهیه می‌کرد، می‌سرود. در این رویکرد، شخص بلافاصله به خویشاوندی سفریس با پاوند و الیوت پی می‌برد که متون خود را با اشارات، نقل‌قول‌ها و تشابهات اساطیری و تاریخی لایه‌بندی می‌کردند، اگرچه سفریس در برخورد با منابع خود دقیق‌تر است. او مانند الیوت، ملیله پیچیده‌ای از کنایه را به زبانی فریبنده ساده می‌بافد.

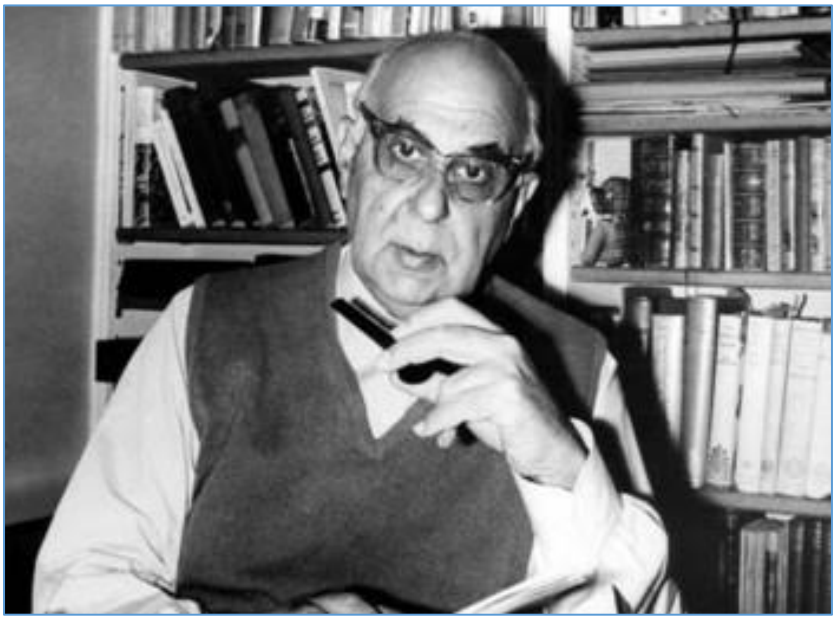
مانند الیوت، احساس عمیق بیگانگی خود را جهانی می‌کند، به طوری که شعر او، اگرچه به طور مشخص یونانی است، اما با خوانندگان از همه ملیت‌ها صحبت می‌کند.

شعر مدرنیستی الیوت با ادعای بی‌احساس و ضد رمانتیسم، نقش عمده‌ای در نظریه و عمل شعری سفریس داشت. بنابراین جای تعجب نیست که سفریس به ندرت از شاعران رمانتیک و به طور کلی منفی یاد می‌کند. حتی زمانی که او دیونیسیوس سولوموس را تحسین کرد. علاوه بر این، او به شدت تحت تأثیر ادبیات کرت قرن شانزدهم و هفدهم، به ویژه رمان عاشقانه حماسی قرن هفدهم اروتوکریتوس، اثر ویتزنتزوس کورناروس بود؛ او علاوه بر نوشتن تفسیری درخشان بر اروتوکریتوس، عباراتی از آن را در شعر خود «Erotikos Logos» گنجاند و پیوندهایی را بین زبان یونان مدرن و گذشته یونانی برقرار کرد، همان‌طور که الیوت در عبارات شعری خود از جفری چاسر، ویلیام شکسپیر آورد. او شعر یونانی را احیا کرد و آن را وارد جریان اصلی شعر غرب قرن بیستم کرد. سفریس عمیقاً غرق در تراژدی‌های یونان باستان و در عین حال رویکردش بسیار مدرن است. او با تکه‌های مناظر گذشته در تلاش برای یافتن معنای آنها، خود را رو در رو با خلاء هستهٔ هستی مدرن می‌بیند. دید سفریس تاریک، پر از رنج و غرق در احساس بیگانگی است، اما آنچه در شعر سفریس نمایان می‌شود محاکمهٔ دردآلود انسانی است که با جستجو و پرسش و سرگردانی و تحمل می‌کوشد قرارگاه خود را بیابد و با حقیقتی ماندگار در میان انبوهی از تردیدها سازگار شود.

در آثار او، سنت دیرینه شعر یونانی با آوانگارد اروپایی پیوند خورده است که "اندیشه و سبکی منحصر به فرد" تولید می‌کند. سفریس به‌عنوان یک «یتیم» اسمیرنایی، از همان ابتدا احساس بیگانگی را که مشخصه بسیاری از شعرهای قرن بیستم است، تجربه کرد. اسمیرنایی که او می‌شناخت ویران شد و «خانه‌ای» وجود نداشت که بتواند به آن بازگردد. بنابراین جهان برای او عجیب و غریب و ناآشنا بود، به نحوی اساسی تحریف شده بود. زندگی سفریس به عنوان یک دیپلمات شاید حس بیگانگی او را تشدید کرد. در عین حال، تجربه گسترده‌اش به او اجازه داد تا از غم و اندوه فردی فراتر رود و در مورد مشکلات بزرگ‌تر شرایط انسانی صحبت کند. و هر آنچه که از درد انسانی دریافت و احساس کرده در شعر بازتاب دهد. او شاعری ملی‌گرا با دیدی جهانی که هسته اصلی بسیاری از اشعارش «جان» جاودانگی‌گذشته، دلتنگی‌های خیال‌آمیز، و درد وطن است. ■

منابع

https://brill.com/display/book/۹۷۸۹۰۰۴۵۲۹۲۷۴/BP۰۰۰۰۱۵.xml
https://www.enotes.com/topics/george-seferis/in-depth
https://www.jstor.org/stable/23241353
https://el.wikipedia.org/wiki
https://www.alfavita.gr/koinonia/96745_oi-politikes-anafores-toy-giorgoy-seferi
https://kpoulios.gr/wp-content/uploads/2011/01.pdf
https://fa.wikipedia.org/wiki





رنگ‌آمیزی عقیق داستان

«لیلا امانی»

انعکاس ادبیات کلاسیک در هنر وجهی است که کمتر درباره آن پرداخت شده است. ادبیات کلاسیک زمانی که با عرفان گره می‌خورد بخش والایی از هنر را بوجود می‌آورد. هنر والا یا حد اعلی هنر زمانی محقق می‌شود که هنرمند در مسیر آن قرار بگیرد. مطالعه آثار کلاسیک اولین قدم در این راه است. از هنرمندان به نام عرصه معماری که از ادبیات کلاسیک بهره برده بودند در یادداشتی از هوشنگ سیحون نام بردیم. در این یادداشت به معرفی هنرمندی می‌پردازیم که در عرصه نقاشی با تمسک از ادبیات و هنرکلاسیک وجهی والایی از هنر را به منصه ظهور درآورده است. عادل یونسی نقاش چیره دستی است که با استفاده برون آمدن از خویشتن نقاشی هنر والا خلق می‌کند. در ادبیات کلاسیک عرفانی شاعرانی چون خیام و حافظ، سعدی، صائب تبریزی سالک یا فرد را به این موضوع دعوت می‌کند که از خویشتن برون آید و سیری در جهان هنر داشته باشد. هنر عرصه‌ای است که هنرمند در آن گوهر یگانه خویشتن را در این سیر بدست می‌آورد. این سیر تدریجی و تکاملی است یعنی هنرمند یکباره به آن چیزی که در جست وجو است یکباره بدست نمی‌آورد بلکه گذر سالیان مسیر را ترسیم می‌کند.

نقطه مشترک هر معماری، نقاشی و داستان نویسی را می‌توان در فرآیند ساختن دانست. ساختنی که ابتدا در خیال هنرمند شکل می‌گیرد با کلمه و خط قوام می‌گیرد و بعد ارائه می‌شود. خیال در قالب کلمه سمت و سو می‌گیرد.

اگر داستان ایرانی را در برابر نقاشی و معماری قرار بدهیم. داستان ایرانی در فرآیند رسیدن به ژرف نگری است. ژرف نگری که معمولاً از جهان بیرون یعنی عالم محسوسات مادی آغاز می‌شود و سپس به درون‌نگری راه می‌برد. اما داستان ایرانی در سطح اولیه قرار می‌گیرد یعنی مخاطب در یک صفحه تخت به کلماتی که در کاغذ نقش بسته است نگاه می‌کند در این نقطه کلمه باید عمق را ایجاد کند. برخلاف نقاشی که این امر برعهده خطوط و نقطه است. ادبیات ایران چون هنر نگارگری آنچه را که واقع است بیان می‌کند. در این هنگامه امر سانسور باعث شده که هنرمند برای بیان مفهوم خود به سمت ژرف نگری قدم بردارد تا مفهوم را مستتر سازد. این روند تدریجی و تکاملی است. آسیب‌های وارده از خود سانسوری نیز از جمله دلایلی که در عرصه هنر نوشتن نویسنده از بیان مفهوم عاجز می‌ماند. نقطه گریز نویسنده از خودسانسوری همان نقطه‌ای که با کلمات در صفحه تخت کاغذ ایجاد می‌کند. این ساختن خطوط فکری محل تلاقی همه خطوطی است که از چشم بیننده به صورت موازی به درون متن نفوذ کرده و به هم می‌رسند.

این ساختن خطوط فکری محل تلاقی همه خطوطی است که از چشم بیننده به صورت موازی به درون متن نفوذ کرده و به هم می‌رسند.

در تابلوهای نقاشی عادل یونسی نقطه گریز در عمق اشیاء و اشخاص، فضا محصور شده است برای همین است که انسان در برابر این نقطه گریز راه گریزی ندارد بلکه دوست دارد ساعت‌ها به نقاشی خیره شود و چون کتابی که ده بار خوانده می‌شود بازهم به مرور آن بپردازد.

این تکنیک مشترک محصور کردن نقطه گریز در هنر مورد غفلت عمومی در داستان نویسی قرار می‌گیرد و به ظاهر فضا، شخصیت‌ها و ایدئولوژی سیاسی ومذهبی خلاصه می‌شود. ساختن خطوط فکری را می‌توان از خطوط مستحکم ادبیات کلاسیک ومعماری وام گرفت. صرفاً تقلید از آثار پرفروش هنری هنرمند را یک مقلد باقی می‌گذارد. رهایی از هنر بدقواره در داستان، معماری و نقاشی مستلزم این است که هنرمند به عمق ادبیات و هنر کلاسیک نفوذ کند و چیستی هنر را درک کند.

همان گونه که هوشنگ سیحون و عادل یونسی برای رهایی از هنر بدقواره خیام محور ژرف نگری ایشان است. هر هنرمندی می‌تواند برای این ژرف نگری از مشاهیر بهره ببرد. تابلوهای نقاشی عادل یونسی در متن خود داستانی سورئال فراتر از مکان و زمان را به رنگ درآمیخته است. نقش عرفانی رنگین که که سلوک حیات را نشان می‌دهد. گذر انسان در مسیر سیال برای بازیافتن خویشتن را نشان می‌دهد تا بحر عجایب را در خلقت نشان دهد. انسان برخاسته از تاریخ، مدرنیته، طبیعت، فضا در سیال و دگرگونی معنی از معانی زیستن را تبلور می‌کند. ■

نگاهی به کتاب «خداحافظ پدرخوانده»

نویسنده «علی اصغر شیرزادی»؛ «مصطفی بیان»



ما بچه‌های متولد سال‌های ۶۰ تا ۱۳۶۹ که به قول خیلی از دوستان، دهۀ سوخته هستیم و طعم تلخ جنگ، تحریم و مدیریت بی تجربۀ مدیران دوره‌های مختلف را به زور به ما چشانده‌اند؛ با این وجود نعمت‌هایی داشتیم، که بچه‌های دهه‌های بعد از ما – با وجود برخورداری از نعمت دنیای مجازی، اینترنت و شبکه‌های ارتباطی – از آن محروم‌اند.

وقتی نوقلم‌ها و علاقه مندان به داستان نویسی در شهرستان نیشابور از من می‌پرسند داستانمان را کجا چاپ کنیم؟! متوجه می‌شوم آن نعمتی که ما داشتیم، بچه‌های حالا از داشتنِ آن محروم هستند.

داشتنِ آن نعمت، مدیون مردان و زنان جوان آن دوره است که در بحبوحۀ انقلاب و جنگ، آستین بالا زدند و با کمترین امکانات، مجله برای گروه‌های مختلف سنی در سراسر کشور منتشر کردند. از کیهان بچه‌ها، پوپک، سروش کودکان، آفتابگردان شروع می‌شد و به سلام بچه‌ها، سروش نوجوان، رشد نوجوان و بعد سروش جوان، جوانان امروز و پسران و دختران ختم می‌شد.

من از بچه‌های همان نسلم که داستان‌هایم را (که بیشتر به خاطره شبیه بود تا داستان) برای صفحۀ «پاسخ به نامه‌های داستانی» مجلۀ «سلام بچه‌ها» و «سروش نوجوان» می‌فرستادم. بعد هم که بزرگ‌تر شدم؛ داستان‌هایم را برای «جوانان امروز»، «اطلاعات هفتگی» و «پسران و دختران» ارسال کردم.

هنوز کنکور نداده بودم که داستان‌هایم را برای مجلۀ «اطلاعات هفتگی» صفحۀ «مسابقۀ بزرگ داستان نویسی اطلاعات هفتگی» که بانی آن استاد علی اصغر شیرزادی بود، ارسال کردم. در آن سنِ کم به ژانرهای جنایی و پلیسی، به قول معروف داستان‌های آلفرد هیچکاک و آگاتاکریستی علاقه مند بودم. به خاطر دارم، یک روز در نیشابور با غریبه‌ای برخورد کردم. وقتی اسمم را شنید. پرسید: «مصطفی بیان! همون که داستان‌های پلیسی‌اش در اطلاعات هفتگی چاپ میشه؟!» در آن سنِ نوجوانی بر خودم بالیدم و تصور می‌کردم، دیگر نویسنده ژانر پلیسی شدم! بعدها، در صفحۀ پاسخ به نامه‌های داستانی در مجلۀ اطلاعات هفتگی (به قلم استاد شیرزادی) توصیه کردند، خودم را محدود به یک ژانر نکنم. همین راهنمایی باعث شد در نوشتنِ داستان خیلی پیشرفت کنم و بعدها متوجه شدم، هیچ استعدادی در نوشتنِ داستان‌های جنایی ندارم؛ بلکه در نوشتنِ ژانرهای دیگر داستانی موفق‌تر هستم. این راهنمایی و راهنمایی‌های بعدی استاد علی اصغر شیرزادی باعث شد در نوشتنِ داستان خیلی پیشرفت کنم و بعدها در سن بالاتر در دو نوبت داستان‌هایم برگزیدۀ «جایزه داستان نویسی مجلۀ اطلاعات هفتگی» شود.

این افتخار را داشته‌ام که با استاد علی اصغر شیرزادی چند بار تلفنی صحبت کنم. خدمتشان عرض کردم؛ هر چه آموختم در کلاسِ درس ایشان است؛ و هنوز هم می‌آموزم و نیاز به آموختن دارم. سال ۹۱ ازدواج کردم؛ همسرم، سارا برایم توضیح داد. وقتی اسم خواستگار را از زبانِ مادرش شنید از خودش پرسید: «مصطفی بیان! این نام چقدر برایم آشناست.» بعدها متوجه شدم خانوادۀ همسرم از خوانندگان پروپاقرصِ مجلۀ «اطلاعات هفتگی» هستند و آرشیو کاملی از شماره‌های منتشر شدۀ قبل از انقلاب هم در کتابخانۀ مخصوص پدرخانمم موجود دارند.

این مقدمه بابی شد برای نوشتن در مورد کتابِ جدید استاد علی اصغر شیرزادی. وقتی خبر انتشار کتاب «خداحافظ پدرخوانده» اثر استاد را از خبرگزاری‌ها خواندم. سریع کتاب را سفارش دادم.

کتابی کم حجم اما سرشار از اطلاعات و دانش برای آموختن. درنگی بر شش رمان جهانی و نگاهی به داستان نویسی ایران که به تازگی توسط نشر خزه منتشر شده است. این گونه کتاب‌ها برای من بسیار ارزشمند است؛ زیرا معرفی بهترین رمان‌ها و داستان‌ها از نگاه یک نویسنده و مدرس داستان، که ثمرۀ سال‌ها مطالعه‌اش را در یک کتاب منتشر کرده، می‌تواند برای جوان‌های مثل من که علاقه مند به ادبیات داستان نویسی اند، بسیار بسیار ارزشمند باشد. این کتاب شامل ۱۳ مقاله است که در دو بخش: «درنگی بر شش رمان جهانی» و «نگاهی به هفت داستان و داستان نویس ایرانی» به چاپ رسیده است.

در پشت جلد کتاب آمده: «خداحافظ پدرخوانده، گزیده‌ای است از مهم‌ترین تحلیل‌های مطبوعاتی علی اصغر شیرزادی، داستان نویس و روزنامه نگار پیشکسوت، دربارۀ ادبیات ایران و جهان.»

بخش اول، شامل درنگی است بر شش رمان جهانی: «عصر قهرمان» اثر ماریو بارگاس یوسا، «بازماندۀ روز» اثر کازئو ایشی گورو، «سرزمین گوجه‌های سبز» اثر هرتامولر، «جادۀ فلاندر» اثر کلود سیمون، «قاضی و جلادش» اثر فریدریش دورنمات و «بچه‌های آربات» اثر آناتولی ریباکوف. بخش دوم به بررسی آثار یا کارنامۀ ادبی نویسندگانی چون محمود دولت آبادی، محمدعلی علومی، یعقوب یادعلی و جلال آل احمد پرداخته است.

علی اصغر شیرزادی در مقالهٔ معرفی و تحلیل رمان «جادهٔ فلاندر» اثر کلود سیمون با عنوان «دشوار، پیچیده، مثل زندگی» می‌نویسد: «داستان، امروز در تعبیری کاملاً هنری، خودبنیاد است و فراتر از کشف و بیان واقعیت، حاصل صافی و تیزنگری هوشمندانه و حساسیت هنرمندانه و لایتناهی راستگویی و حقیقت جویی است.

این همان دغدغهٔ همیشگی وجود و جان انسانی است که بی واسطه ارائه می‌شود تا به تنهایی – بی نیاز از هر تکیه گاهی در بیرون از قلمرو خود – برپا بایستد، برای زدودن زنگار خرافه‌ها و پندارهای بی پا؛ بدون ریب و تصنع و لفظ فروشی و بدون زر و زیور و گل و بته و حفاظ و خرپا. و تازه، این تنها اشارتی است صمیمی و راستگویانه بر پایهٔ مشاهده و در جهت درک موقعیت انسان و جهان، که در واقع دور از همهٔ توهمات ادبی و ارزیابی‌های سیاسی، اجتماعی و غیره، به خودی خود وجود دارد.»

در بخش دوم، علی اصغر شیرزادی، صاف و پوست کنده بدون تعارف در مورد آسیب شناسی داستان نویسی در ایران، علت افت و رکود داستان نویسی معاصر ایران و میان بارگی و ابتذال در ادبیات داستانی ایران می‌پردازد. همچنین به نقدهای تُند برخی منتقدان در هیبت «پدرخوانده» در سال‌های اول انتشار رمان «کلیدر» اشاره می‌کند و در نهایت به کارنامهٔ ادبی یعقوب یادعلی، محمدعلی علومی و جلال آل احمد می‌پردازد.

یکی از ویژگی‌های بارز این کتاب قلمِ بی پرده و بی تعارف علی اصغر شیرزادی است. به عنوان نمونه در مقالهٔ «خداحافظ پدرخوانده» به کارنامهٔ داستان نویسی جلال آل احمد می‌پردازد و در زیر عنوان مقاله، درشت می‌نویسد: «جلال آل احمد؛ نویسنده‌ای که داستان نمی‌نوشت.»

نویسنده می‌نویسد: «به صراحت گفت که صرف نظر از مقاله‌ها، گزارش‌ها و حدیث نفس‌هایی که به سادگی و شاید بنا بر سلسله جنبانی غریزه در حد *پیش داستان* یا *شبه قصه*، با بهره گیری از تسامح آمیز از قالب‌های قدیمی رمان و داستان کوتاه نوشته، چند داستان کوتاه او، از جمله جشن *فرخنده*، مشخصات یک داستان کامل را داراست. پس بدون هیچ تعارف مسامحه آمیز ریاکارانه‌ای باید پذیرفت که بخش اعظم آنچه شادروان جلال آل احمد به عنوان داستان و رمان نوشته، دست کم در تعریف‌های امروزی، اساساً داستان و رمان به حساب نمی‌آید.»

علی اصغر شیرزادی در ابتدای مقالهٔ «داستان جستجوگران حقیقت و حکایت مقلدان و شعبده بازان» به بیت طعنه زنندهٔ نظامی گنجه‌ای: شب افروز کرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب، زند لاف نور؛ اشاره می‌کند و در ادامه مروری اجمالی به حواشی تاریخ معاصر داستان نویسی ایران دارد:

داستان نویسی به شکل نوین در ایران با ورود ترجمهٔ شماری از داستان‌ها و رمان‌های فرنگی و نگارش «داستان واره» ـ به کلی متفاوت با قصه و حکایت ـ از سوی برخی روشنفکران ایرانی سفر کرده به خارج آغاز می‌شود؛ تا بعدها به شایستگی تمام عنوان و لقب *پدر داستان نویسی ایران* را نصیب ببرند.

در ادامه، نسل جوان و باقریحه ای چون صادق چوبک و ابراهیم گلستان وارد صحنه شدند که راه بندان های سانسور و کابوس وحشت، عرصه را بر آنها تنگ می‌کند. در این دوران به قول شیرزادی، شبه داستان‌هایی غالباً با درونمایه فرمایشی و شبه ایدئولوگ‌هایی برای تبلیغ ایدئولوژی کاریکاتورنما قلم فرسایی می‌کنند. در همین دورانِ تاریک و آکنده از ابتذال، «بوف کور» صادق هدایت خلق می‌شود و ابراهیم گلستان و صادق چوبک، شماری از درخشان‌ترین داستان‌های تاریخ ادبیات داستانی ایران را می‌نویسند. افسوس در این دوران، داستان و رمانِ نوپای ایرانی، ابزار ایدئولوژی چپ و فرمان حزب استالین می‌شود و ده‌ها نویسنده داستان و رمان واره هایی به تقلید از رمان «مادر» ماکسیم گورکی و «چگونه فولاد آبدیده شد» آستروفسکی می‌نویسند و چه آثاری که به سرعت دود می‌شوند.

در ادامهٔ کج فهمی‌ها، تفکر «نیهیلیسم سطحی» و «پوچ انگاری» فاقد مؤلفه‌های فلسفی کافکا و کامو پا عرصه می‌گذارند و مقلدان گورکی و آستروفسکی می‌شوند!

زمان بی وقفه می‌گذرد و این بار نوبت ارنست همینگوی و رئالیسم سوسیالیستی می‌شود. کج داروِمریز و برداشت غلط و ساده انگارانه، مقلد کماکان ادامه می‌دهد تا اینکه انقلاب ۵۷ رخ می‌دهد نوبت به مارکز و رئالیسم جادویی می‌رسد اما تب تند و فراگیر «رئالیسم جادویی» مثل «رئالیسم سوسیالیستی» هم نرم نرمک فرو می‌نشیند و شگفتا که «رمان نو» فرانسه با تاخیری چهل، پنجاه ساله! مطرح می‌شود.

بعد هم نظریه‌های ادبی فلسفی نامداران ساختارگرا، ساختارشکن، پسامدرن و پساپسامدرن و غیره به وفور ترجمه می‌شود. در پایان نویسنده مقاله می‌نویسد: «گویا هنوز نه نسل کرم‌های شب تاب منقرض شده است و نه سوسک‌های قاتل نابه کار به رنج گرسنگی از صفحهٔ زمین محو شده‌اند!»

خوشا که چهره‌های نوتر در میان داستان نویسان نسل جدید مانند شهریار مندنی پور، اصغر عبداللهی، ابوتراب خسروی، علی خدایی، حسن شهسواری و یعقوب یادعلی با نوآوری و قدرتشان در کشف و خلق معنا و مهارتشان در کاربرد هر عنصر داستانی، همان اندازه ریشه دار، خودبنیاد و یگانه‌اند که هر یک از بزرگان نسل‌های قبلی چنین بوده‌اند. کتاب «خداحافظ پدرخوانده»، نوشتهٔ علی اصغر شیرزادی، توسط نشر خزه در ۱۰۸ صفحه به قیمت ۵۰ هزار تومان در سال ۱۴۰۱ منتشر شده است.■



یادداشتی بر داستان «عروسک فروشی»

نویسنده «صادق چوبک»؛ «نوشین جم‌نژاد»

داستانی ناتورالیستی که واقعیت‌ها و رویدادهای ناخوشایند اجتماع، مانند فقر و گرسنگی در آن به وضوح دیده می‌شود و در آخر داستان هم منتهی به مرگی دردناک می‌شود.

شخصیت اصلی داستان نوجوانی سیزده- چهارده ساله است که وقایع داستان حول او شکل می‌گیرد. نوجوانی که دَربه‌دَر و بی‌خانمان است و جا و مکان مشخصی ندارد. خانه‌اش یا تو زندان است یا تو کوچه‌ها و زمستان‌ها از ترس سرما به اهواز می‌رود و تابستان‌ها از ترس گرما به تهران. او هم‌چنین از هویت ثابتی برخوردار نیست. به قول راوی، پسرک حتی نام بخصوصی هم ندارد. جعفر، جواد، اکبر، علی، با همهٔ این نام‌ها صدایش می‌کردند. پرویز بوره هم صداش می‌کردند. او نه فقط قربانی فقر است، بلکه نمی‌تواند برای شغلی شرافتمندانه هم وارد اجتماع شود. هر بار که تصمیم می‌گیرد کاری درست انجام دهد، با آدم‌هایی برخورد می‌کند که همه دست رد به سینهٔ او می‌زنند و همین امر باعث می‌شود که مطرود و رانده شود و در نتیجه شرایط ارتکاب به بزهکاری امری اجتناب‌ناپذیر برای او محسوب می‌شود. به عنوان مثال، وقتی پسرک به صاحب دکّان طبّاخی می‌گوید: «می‌خواین برفای جلو دکونو بروفم؟ اگه یه پارویی، چیزی داشته باشین تموم برفا رو می‌ریزم تو جوب.»، کله‌پز با صدای کُلُفتی که گوش و جانِ پسرک را می‌آزرد، پاسخ می‌دهد که برو بچه پی کارِت، بذار کسب‌مونو بکنیم.» یا در جای دیگر، هنگامی‌که به مرد میوه‌فروش که در حال خالی کردن بار است می‌گوید: «آقا کمک نمی‌خواین؟ اگر بخواین منم کمک‌تون کنم.» و میوه‌فروش درشت هیکل با پرت کردن او به روی زمین پسرک را از خود می‌راند. همچنین زمانی‌که از شدت گرسنگی شانه‌ها و دندان‌هایش به لرزه افتاده بودند، با التماس به مرد نانوا از او می‌خواهد که «محض رضای خدا یه تکه نون بده بخورم.» اما نانوا با عصبانیت به او می‌گوید: «می‌ری گورتو گُم کنی یا دلت کتک می‌خواد؟«

همهٔ این واکنش‌ها از طرف افراد مختلف و تلاش‌های پسرک برای خواهش‌ها و التماس‌هایش به منظور رفع گرسنگی باعث می‌شود که خود را ناگزیر از دزدی ببیند. این توالی علت و معلولی نشان می‌دهد که گرسنگی نشأت گرفته از جبر اجتماعی منجر می‌شود به اینکه شخصیت اصلی داستان به سمت‌وسوی دزدی و سرقت از خانه‌ها کشیده شود. بالاخره با سرنوشتی تراژیکی مثل «دوستش عباس پلنگ» که به او هم تحمیل می‌شود و سرانجام به کام مرگ می‌رود. «نقطهٔ اوج داستان.»

تلخ‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین صحنه که با نوع روایتگری ناتورالیستی همراه است همین صحنهٔ مرگ پسرک می‌باشد: «چشمانش هم رفت و نیشترِ سرمای تازه‌ای تو رگ و پی‌اش خَلید. دست‌هایش لَخت بغلش افتاد. تنش از تو سرد می‌شد و دلش آهسته به خواب می‌رفت. خوابش گرفته بود. تلاش می‌کرد سرش را رو گردنش راست نگه دارد؛ اما چنان سنگین شده بود که تن نمی‌توانست آن را بر خود بگیرد. لرزی شدید بر اندامش نشست و براق کف‌آلود کش‌داری از دهنش بیرون زد.»

تلاش می‌کرد سرش را رو گردنش راست نگه دارد؛ اما چنان سنگین شده بود که تن نمی‌توانست آن را بر خود بگیرد. لرزی شدید بر اندامش نشست و براق کف‌آلود کش‌داری از دهنش بیرون زد.

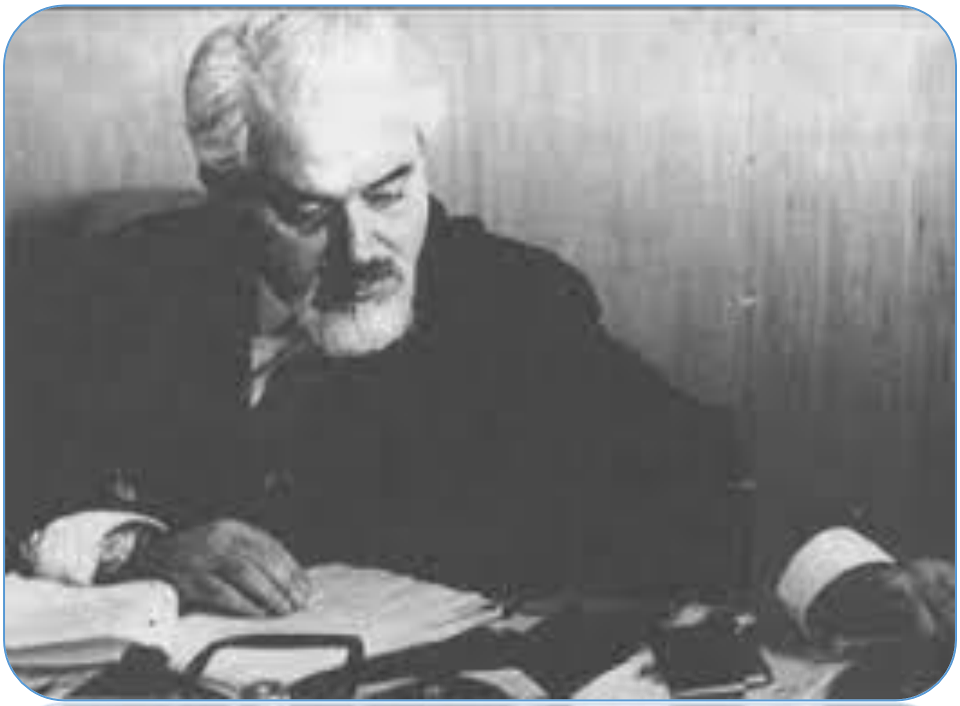
نویسنده در این نقل‌قول، آخرین لحظه‌های زندگی پسرک بینوا را با نثری ساده و تکان‌دهنده توصیف می‌کند که چطور و در چه وضعیتی در گوشه‌ای از خیابان در میان سرما و برف جان می‌دهد و با مرگی دلخراش می‌میرد.

زندگی پسرک زندگی‌ای در شأن و مرتبهٔ انسانی نیست. نویسنده هم شخصیت اصلی داستان را با توله‌سگی همراه می‌کند که وضعیتی مشابه پسرک داشته باشد. در دیالوگ هوشمندی پلیس بدون توجه به پسرک تکانش می‌دهد و می‌پرسد: «این چیه تو دومنت؟» یعنی سگ را می‌بینند ولی پسرک را نمی‌بینند. «همانندسازی»

در جای دیگری از داستان، زمانی‌که مرد طبّاخ تکّه استخوانی را به طرف پسرک می‌اندازد، هر دو به طرف استخوان می‌دَوَند. پسرک خودش را می‌اندازد روی استخوان و آن را می‌قاپَد و بویَش را هورت می‌کِشد و توله‌سگ هم جای استخوان را تو برف بو می‌کشد و آن را می‌لیسد. این قسمت نشان می‌دهد که انسان و حیوان واکنشی مشابه از خود نشان می‌دهند.

حتی فعل «دویدن» هم برای هر دو یکسان به کار می‌رود. فقر و گرسنگی به مرحله‌ای می‌رسد که پسرک به‌ناچار به

خانه‌ای برای دزدی می‌رود و در آنجا عروسک بزرگی می‌بیند که سخنگو است البته در حد گفتن: «پاپا، ماما.»
پسرک وحشت‌زده می‌شود وقتی می‌بیند عروسک حرف می‌زند، می‌خواهد آن را به زمین پرت کند و فرار کند ولی ناگهان خودش را در میان کوچه می‌بیند. هنگامی‌که آن را وارِسی می‌کند، از آن خوشش می‌آید. سرش را می‌چرخاند تا ببیند صدا از کجای عروسک بیرون می‌زند و وقتی دوباره عروسک همان کلمات را تکرار می‌کند پسرک با ذوق‌زدگی به عروسک نگاه می‌کند و می‌گوید: «چی می‌گی؟ پاپا چیه؟ ماما چیه؟ امروز چی خوردی؟ تو که حرف می‌زنی، تو که می‌خوابی، باید حتماً چیزی هم بخوری.»
صحنهٔ دردناک و تأمل برانگیز داستان که جبری اجتماعی- اقتصادی و عمق فاجعه در کراهت فقر را نشان می‌دهد. در واقع پسرک کمبودهای زندگی‌اش را در تصویری غم‌ناک از عروسک می‌پرسد. بالاخره پسرک برای رفع گرسنگی‌اش تصمیم به فروش عروسک می‌گیرد و به بالای شهر می‌رود تا عروسک را به رهگذران در آن مناطق بالانشین بفروشد. او جلوی چند نفر را در خیابان می‌گیرد و از آن‌ها می‌خواهد و ملتمسانه درخواست می‌کند تا عروسک را از وی بخرند اما همه با اوقات تلخی از جلویش رد می‌شوند و توجه نمی‌کنند. سپس ناامید می‌شود و عروسک را قلم‌دوش می‌کند و نالهٔ دردناکی از دهانش بیرون می‌ریزد و در برف‌ها فرو می‌رود و از سرما و گرسنگی جان می‌دهد. آن‌چه باقی می‌ماند؛ عروسکی است پوشیده از برف، خندان، با چشمانی بسته که در بغلش آرمیده و مردم به تماشایش ایستاده‌اند.
استفاده از کلمهٔ «چیز» که در فرهنگ فارسی بی‌ارزش بودن را نشان می‌دهد چندین بار تکرار شده است. یکبار برای اشاره به پیکر بی‌جانِ عباس پلنگ و بار دیگر عیناً به جنازهٔ شخصیت اصلی داستان که بر اساس فضاسازی می‌فهمیم که سرنوشتی مشابه دوستش را خواهد داشت. «آفتاب» که می‌تواند نماد امید باشد تاریک است مانند مُرده نوری می‌مانَد و مانع از روشنایی می‌شود. واژهٔ «تاول» نشانهٔ بیماری است.
برف‌های لهیده، بوق‌های نَم‌کشیده، نور افسردهٔ چراغ‌ها، پرسه زدن گاری‌ها و درشکه‌ها و دوچرخه‌ها، چاله‌چوله‌های نیلیِ آسمان همهٔ این کلمات بار منفی دارند و در فضایی غم‌ناک خبر از اتفاقی ناگوار را که همان صحنهٔ مرگ پسرک می‌باشد را نشان می‌دهند.



آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ برگزار شد

خبرگزاری چوک



آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ با حضور برگزیدگان، داوران، داستان نویسان و علاقه مندان به داستان در نیشابور برگزار شد.

«جایزه داستان سیمرغ» از سال ۱۳۹۴ به همت «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» پایه گذاری شد. هدف از برگزاری این جایزه ادبی، کشف و معرفی آثار خلاق و برتر داستان کوتاه‌های غیر منتشر شده است.

این جایزه ادبی، یک جایزه مردمی و مستقل است که از همان ابتدا با حمایت بخش خصوصی شروع به فعالیت کرده است؛ و در طول برگزاری پنج دوره، سه مجموعه داستان از داستان‌های منتخب پنج دورۀ گذشته با عنوان‌های «در خانۀ ما کسی یانگ را دوست نداشت»، «پری خورجنی» و «ده داستان برای سیمرغ» توسط نشر داستان منتشر کرده است.

داوران این دوره جایزه داستان سیمرغ، انسیه ملکان، کاوه فولادی نسب، مهیار رشیدیان (در هیات داوری) و محمد اسعدی، معصومه قدردان و امیرحسین روح نیا (در هیات انتخاب) بوده‌اند.

«ششمین جایزه داستان سیمرغ» از نیمۀ تابستان سال گذشته فراخوان داد و در این دوره ۶۰۰ نویسنده از داخل و خارج از کشور در این رویداد بزرگ ادبی شرکت کردند، که بیشترین داستان‌ها به ترتیب از استان‌های تهران، خراسان رضوی، فارس، اصفهان، خوزستان و گیلان ارسال شده است. همچنین از ۸ کشور آمریکا، انگلیس، افغانستان، تاجیکستان، مالزی، اتریش،

سوئد و ترکیه داستان‌هایی به دبیرخانه این جایزه ادبی رسیده است. برای رعایت عدالت در داوری‌های اولیه و نهایی و نیز رفع هر گونه شائبه‌ای، آثار به صورت کدبندی شده در اختیار داوران قرار گرفته شد و تا هنگام داوری نهایی، هیچ کس از هویت نویسندگان آثار برتر، اطلاعی نداشت.

پاسداری از گنجینۀ ارزشمند گذشتگان

در ابتدای این مراسم، مصطفی بیان، مؤسس و دبیر انجمن و جایزه داستان سیمرغ ضمن خوشامدگویی گفت: حکایت‌ها و قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی عطار به شکلِ گذشته پاسخگوی نیاز امروز نیست و باید با روش‌های نوین و زبانِ امروز، قصه‌های عرفانی عطار را به مخاطبِ امروز معرفی کرد تا با این روش، یادگار و گنجینۀ ارزشمند گذشتگان را پاسداری کنیم.

بیان ادامه داد: «وجود ۲۰۰۰ قصه در مجموعۀ آثار عطار، گنجینه‌ای ارزشمند برای ادبیات داستانی امروز ایران و به ویژه داستان نویسان جوان ایرانی است. به همین دلیل یکی از اهداف انجمن داستان سیمرغ به عنوان تنها انجمن داستان نویسی شهرستان نیشابور، پاسداری از گنجینۀ ارزشمند گذشتگان، به ویژه ادبیات عرفانی و ادبیات زیستی است، که می‌تواند به معرفی نیشابورِ بزرگ کمک شایان نماید.»

اگر دستمان چنین کوتاه نبود همه را می‌دادیم کتیبه‌ای بنویسند بر کوه قاف

در ادامۀ این مراسم، انسیه ملکان، یکی از داوران بخش نهایی ششمین جایزه داستان سیمرغ، متن بیانیه هیات داوران را قرائت کرد. او در بخشی از بیانیه توضیح داد: اگر دستمان چنین کوتاه نبود همه را می‌دادیم کتیبه‌ای بنویسند بر کوه قاف چرا که فارغ از اسلوب و قوائد، ارابۀ لسان و احساس و اندیشه را رانده بودند. جدا ساختن آنها به سختی بیرون کشیدن شریانی از میان گوشت و پوست و خون می‌نمود. امید که به عدالت برگزیده‌باشیم.

سعی‌مان این بود هر داستان را با خودش قیاس کنیم در بستر دنیای نویسنده. گذر از باورمندی داستان بود، نه آن باوری که عقل سلیم روی آن صحه می‌گذارد آن حقیقت مانندی که جهان داستان می‌طلبد. انسیه ملکان در ادامه گفت: «و اینکه ما سه داور بخش نهایی از سه جهت هم سلیقه نبودیم اول اینکه

سه نفریم و فردیت مطرح می‌شود و تفاوت جنسیتی و البته جهانبینی و شرایط زیستی ما هم حکم می‌کند به سختی به آراء مشترک برسیم و تا اندازه‌ای هم سلیقه می‌تواند نقش ایفا کند اما در نهایت با گفتگو این گره باز شد. اولین لوح به داستانی اختصاص یافت که بیشترین سهم را از عدم خودسانسوری داشت و از زمان فعلی بهره گرفته بود و به قولی نویسنده فرزند زمانه خودش بود و خودش را زیسته بود و البته با این شرط که اولین لزوماً بهترین نیست.»

تقدیر از مریم اسلامی، داستان نویس و شاعر کودک و نوجوان

طبق سنت هر دوره، در آیین پایانی جایزه داستان سیمرغ، از داستان نویسان پیشکسوت و موفق شهرستان نیشابور تقدیر به عمل می‌آید.

در آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ، از مریم اسلامی، داستان نویس و شاعر کودک و نوجوان تقدیر شد.

مریم اسلامی، کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی، داستان‌نویس، شاعر کودک و نوجوان و متولد سال ۱۳۵۵ در نیشابور است؛ او همچنین عضو «انجمن نویسندگان کودک و نوجوان ایران» و مؤلف بیش از یکصد عنوان کتاب شعر و داستان در حوزهٔ کودک و نوجوان است.

وی برگزیدهٔ جایزه ادبی پروین اعتصامی، نشان ماهی سیاه کوچولو، جشنواره کتاب رشد، سه دوره جشنواره شعر فجر و غیره است. همچنین داور جوایز ادبی: قلم زرین، رشد، کتاب سال کانون پرورش فکری کودک و نوجوان بوده است. اسلامی از سال ۱۳۹۷ تاکنون، دبیر مجلهٔ *رشد کودک* است.

مریم اسلامی در آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ حضور یافت و نشان افتخاری جایزه داستان سیمرغ را از دست جعفر توزنده جانی، نویسندهٔ کودک و نوجوان و عباس کرخی، شاعر و مدرس زبان و ادبیات فارسی دریافت کرد.

برگزیدگان ششمین جایزه داستان سیمرغ



در بخش ملی، تندیس سیمرغ، دیپلم افتخار و مبلغ ۱۰ میلیون تومان برای داستان «معمولیِ معمولی» به هامون حجار از تهران اهدا شد.

داستان‌های «برخورد نزدیک» نوشتهٔ زویا صالحپور از سوئد، «به اعتبار ماهی خارو» نوشتهٔ دریا چوبین از بندرعباس و «خفه خون» نوشتهٔ فاطمه حاجی پروانه از تهران شایستهٔ تقدیر معرفی شدند که جایزهٔ این بخش، دیپلم افتخار و مبلغ یک میلیون تومان است.

در بخش منطقه‌ای (ویژه نویسندگان نیشابوری)، تندیس سیمرغ و دیپلم افتخار به طور مشترک به دو داستان «مینای خالی» نوشتهٔ سارا عیش آبادی و «در به در» نوشتهٔ معصومه دهنوی اهدا شد. همچنین مبلغ ۵ میلیون تومان در این بخش بین دو برگزیدهٔ اصلی تقسیم شد.

دو داستان «شکوفه گیلاس» نوشتهٔ فاطمه داغستانی و «کسی که نبود» نوشتهٔ خاطره قیصری شایستهٔ تقدیر معرفی شدند که جایزهٔ این بخش، دیپلم افتخار و مبلغ یک میلیون تومان است.

جایزه داستان سیمرغ، هر دو سال در دو بخش ملی و منطقه‌ای با حضور شش داور برگزار می‌شود. ■





مقاله «بررسی تغییرات املایی در تفسیرقرآن براساس نسخه کمبریج»

«محدثه محمدپور»

برگرفته از پایان نامه کارشناسی ارشد با عنوان بررسی عناصر تاریخی در تفسیرقرآن براساس نسخه کمبریج

چکیده

تفسیر قرآن بر اساس نسخه کمبریج از جمله کتابهای دوره رشد و تکوین است که در قرنهای چهارم یا پنجم هجری نوشته شده است و از ترجمه‌های کهن قرآن کریم به زبان فارسی محسوب می‌شود. ویژگی‌های زبانی دوره رشد و تکوین در آن به میزان فراوانی و تحولات آوایی نسبت به کتابهای دیگر به مقدارکمتری دیده می‌شود مباحث مربوط به اسم، فعل، صفت، قید، ضمیر و دیگر مباحث دستوری در این کتاب ضمناً بیانگر تحول تاریخی زبان فارسی از دوره سامانی به قرن ششم نیز هست.

مقدمه: در پژوهش پیش‌رو که در نگارش آن از روش کتابخانه‌ای بهره گرفتم به بررسی تغییرات املایی در تفسیرقرآن براساس نسخه کمبریج پرداختم و از تغییرات املایی سخن به میان آوردم که در این تفسیر دیده می‌شود. باتوجه به اینکه متن مذکور از ترجمه‌های کهن قرآن کریم به زبان فارسی و از جمله کتاب‌های دوران رشد و تکوین زبان فارسی است بررسی تغییرات املایی آن اهمیت زیادی داشت و نشان می‌دهد در آن زمان تاچه حد به املای کلمات توجه می‌شده است.

در پژوهش پیش‌رو که در نگارش آن از روش کتابخانه‌ای بهره گرفتم به بررسی تغییرات املایی در تفسیرقرآن براساس نسخه کمبریج پرداختم.

تحول خط فارسی

خط فارسی از ابتدای نگارش زبان فارسی تا کنون تغییر و تحولاتی را پشت سرگذاشته است. از جمله اینکه در ابتدای امر این خط تنها مقتضیات زبان عربی را می‌توانست برآورده کند. به مرور برای اینکه بتواند پاسخگوی نیاز زبان فارسی هم باشد و با آن سازگار شود تحول یافت. این تحول به گونه‌های مختلفی خود را نشان داد.

نشانه‌های فرعی برای واجهایی که در زبان عربی وجود نداشت افزایش یافت. این نشانه‌ها گاهی درحد نقطه بود که در حروفی مانند پ، چ و ژ دیده شد گاهی علامت سرکج که در حروفی مانند ک و گ دیده می‌شود بود. یک سرکج به حرف گ که به صورت ک نوشته می‌شد افزوده شد. صورت‌های نوشتاری که نشان دهنده تلفظ ماخذ به صورت نوشتاری آن بود در کلمه کمک دیده شد. این کلمه پیش از این به صورت کومک نوشته می‌شد.

با تبدیل صورت نوشتاری که از عربی گرفته شده است به صورت نوشتاری نشان دهندۀ تلفظ در کلمه‌ای مانند الهی مواجه شدیم. این کلمه را به شکل الاهی که تلفظ آن را نشان می‌دهد نوشتند.

همزه در کلمه‌هایی مانند مایل بۀ تبدیل شد. امروزه این کلمه به صورت مائل نوشته نمی‌شود.

در این میان عواملی بودند که سیر تحول خط فارسی را متوقف یا کند می‌کرد. همین امر باعث می‌شد خط فارسی تنها جوابگوی ضرورت‌های مبرم باشد. از جمله آن‌ها می‌توان به احساس نشدن نیاز به اصلاح خط با محدودیت حوزۀ فرهنگ مکتوب، مقید بودن به حفظ صورت نوشتاری عبارات و کلمات عربی که ناشی از تقدس زبان و خط عربی بود و در عین حال مانع خلط عناصر عربی با عناصر اصیل فارسی شده است اشاره کرد. وجود خلأهای زبانی ناشی از عدم استفاده از آرایش‌های واجی که وجه مشترک همۀ زبان‌ها و لازمۀ پرهیز از اختلال ارتباط است، در این مسیر بی تأثیر نبود.

عوامل دیگری از جمله پرهیز از افزودن بر شمار هم نگاشت‌ها با ورود کلمات عربی در زبان فارسی، حفظ صورت‌های نوشتاری زوج‌هایی از کلمات عربی که در آن زبان دو تلفظ متمایز دارند اما در زبان فارسی به یک صورت تلفظ می‌شوند، تقید به متمایز کردن اعلام یونانی و لاتینی و فرنگی با کاربرد حروف بیگانه در صورت نوشتاری آنها مانند سقراط، افلاطون، ارسطاطالیس و پطر به همراه حفظ صورت نوشتاری بعضی از کلمات و اسامی خاص که از طریق عثمانی یا ممالک عربی وارد زبان فارسی شد در توقف و کند شدن سیر تحول خط فارسی تاثیرگذار بودند.

نقش خط در تکوین زبان معیار

خط در پرورش زبان طی روند تبدیل آن به زبان معیار نقشی مهم دارد. از این روست که به صحیح نوشتن کلمات اهمیت می‌دهیم. اگر زبان فارسی توانسته است به تمام معنا به زبان معیار تبدیل شود تاحدی نتیجۀ آن است که خط فارسی به

حفظ تلفظهای متعدد راه می‌دهد. در قلمروی از زبان فارسی که به خط سیریلیک نوشته می‌شود چه بسا روند گفتاری (در صدا و سیما)، اگر از آنها بهره‌برداری معقولانه بشود، می‌توانند ناتوانی‌های خط فارسی را در پرورش زبان معیار جبران کنند، اما در زبان برنامه‌های این رسانه‌ها مه تنها بسیاری از کلمات به صورت‌های متعدد ادا می‌شوند بلکه صورت‌های تلفظی بی‌سابقه‌ای ناگهان ظهور و به سرعت رواج پیدا می‌کند.

البته در این میان نمی‌توان بدون مطالعه همه جنبه‌های پرورش زبان معیار را به بهای تغییر دادن خط فارسی شتاب بیشتری بخشید برای این امر باید امکانات موجود و پی آمدهای این اقدام از تمام جهات بررسی شود.

در تدوین شیوهٔ املای کلمات قیود و ملاحظاتی وجود دارد. یکی اینکه حفظ چهرهٔ خط فارسی که متضمن رد پیشنهاد برخی از رایانه‌گران برای از چپ به راست نویسی و انفصال همهٔ حروف و اختیار صورت واحد برای آنها در همهٔ بافت‌هاست. لازم نشمردن تناظر بی‌استثنای یک به یک آوا/حرف، حفظ تمایز کلمات دخیل عربی موجود و هم آوای فارسی سره آن‌ها برای پرهیز از افزایش شمار هم نگاشت‌ها، در عین حال مرجح شمردن انتخاب حرف فعال‌تر از میان دو یا چند حرف هم‌آوا برای ضبط اعلام، اکتفا به وارد کردن حرکات، رعایت ملاحظات بدیعی و عروضی و قافیه بندی، رعایت مقتضیات حساب جمل، توجه در حد اعتدال به مقتضیات رایانه‌ای، توجه به ضرورت‌های ناشی از ورود عناصر فرنگی و ضبط دقیق اعلام خارجی، توجه به مقتضیات کاربرد زبان شکسته که وارد ادبیات داستانی و روزنامه نگاری ما شده است از جمله ملاحظاتی است که در تدوین شیوهٔ املا وجود دارد.

تغییرات املایی

شیوه کتابت نیز در این دوره قاعده ثابتی ندارد. شگفت است که ایرانیان با همه کوششی که درایجاد قواعد دقیق برای صرف و نحو عربی به کار می‌برند و در ضمن آن درباره شیوه کتابت زبان عربی مانند طرز کتابت همزه و جز آن فصولی پرداختند، برای زبان ملی خود هیچ گونه قاعده ثابتی وضع نکردند و نتیجه آنکه در هر یک از آثار این دوراه شیوه‌ای دیگر برای کتابت کلمات فارسی به کار رفته است. [1]

یا رب اگر من بدانستمی که لندر جان کندن هزار یکی ازین طلخی باشد هرگز من جان مؤمنی نستد می (جلد دوم ص ۷۰) و نیز گفته‌اند که گشتن دل طپیدن آن باشد از بیم (جلد اول ص ۲۴۳)

و گفته‌لند داوود خلیقت کرد سلیمن را در زندگانی خویش (جلد اول ص ۳۴۶)

بفرست او رااى که هرون را با من یاری (جلد اول ص ۳۹۸)

و از لطفهای خدای آن بود که انداختن او را در دریا سبب نجاه او کرد (جلد اول ص ۳۸۷)

فراموش کردند عهدهای خدای‌را در توریت (جلد اول ص ۴۰۲)

آسمان را اندر آن روز بطرکد و پاره پاره شود (جلد دوم ص ۴۹۸)

آنگاه چون زمین بجنید جنبیدنی و بلرزد لرزیدنی و بطپد طبیدنی (جلد دوم ص ۶۱۸)

از آنچه ایشانرا داده‌ایم از خواستهای ایشان هزینه می‌کنندای که زکوهٔ آن می‌دهند بجست (جلد اول ص ۵۱۳)

ک کشیده دراملای کلمانی مثل که و چه در متن باقی مانده: و از اندازه در مگذرید کی شما را نهاده‌اند. (جلد اول ص ۷۲)

۱- ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی دوره‌های سه گانه تحول فارسی دری جلد دوم ص ۱۰۹

آن خدای کی نیست خدایی که سزاوار پرستش است مگر او و گوساله خدای شما نیست (جلد اول ص ۸۰)

نتیجه گیری

کتاب تفسیر قرآن بر اساس نسخه کمبریج که در دوره رشد و تکوین تألیف شده نشان دهنده عبور زبان از پهلوی ساسانی است ضمن مشتمل بودن بر پاره‌ای تحولات آوایی شاهد تأثیر پذیری از زبان عربی در جمع بستن کلمات هستیم.

تغییرات املایی در متن نمایانگر تغییر شیوه نگارش در متن است. نویسنده این کتاب نیز مانند سایر نویسندگان دوره رشد و تکوین هنوز به قاعده خاصی برای املای فارسی نرسیده است. نوع ترجمه آیات در کتاب مبین وسواس نویسنده در ترجمه است و درعین حال شیوه ترجمه کتاب نشان می‌دهد ترجمه‌های کهن قرآن به زبان فارسی است. در مجموع کتاب را می‌توان مبین ویژگی‌های زبان دوره رشد و تکوین و به نوعی نشان دهنده سیر تحول زبان در عصر خود دانست. ■

منابع:

دکتر ناتل خانلری، پرویز، تاریخ زبان فارسی دوره‌های سه گانه تحول فارسی دری جلد اول و دوم

تفسیر قرآن نسخه محفوظ در کتابخانه دانشگاه کمبریج جلال متینی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

جلد اول و دوم تاریخ ادبیات فارسی خلاصه تألیف دکتر ذبیح الله صفا

نگارش و ویرایش احمد سمیعی گیلانی



مقاله «انسان، کافکا، پوچی»

«پرستو مهاجر»

فرانتس کافکا درسوم ژوئیه ۱۸۸۳ درپراگ یکی از سرزمین‌هایی که درمنطقه امپراتوری اتریش ومجارستان بود درخانواده ای یهود به دنیا آمد. او بزرگترین نویسنده جوان آلمانی بود که در زمان کوتاهی ادبیات آلمانی را آموخت ودرسپس رشته حقوق تحصیل کرد. اولین فرزند خانواده بود و دو برادرو ۳ خواهرکوچکترازخود داشت. اگربخواهیم ازروحیات و احوالاتش بگوییم باید بیان کنیم که او نویسنده‌ای است که درنوجوانی وجوانی دچاریاس ونا امیدی بود از همه چیز ترس و واهمه داشت حتی نوشتن، درخانواده ای بزرگ شده بود که پدرش، یک فرد خود رأی بود که با سخت گیری و بداخلاقی، به کلی اعتماد به بنفس او را از دستش گرفته بود، به طوری که نویسنده جوان قدرت اعتراض نداشت. آثار کافکا عبارتند از: مسخ. محاکمه. قصروچند سری ازمجموعه داستان‌های کوتاه. ازجمله نویسندگان ایرانی که ازوی تاثیرگرفتند می‌توان به صادق هدایت و بهرام صادقی اشاره کرد. درداستان بوف کور هدایت، دارای یک نظام فکری کافکائی است ودرداستان کمال تأسف بهرام صادقی به نوعی از سبک نوشتاری کافکا استفاده کرده است. صادق هدایت، جلال الدین اعلم، علی اصغرحداد، محمد رمضانی از بهترین مترجمانی هستند که آثار کافکا را به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند. موضوعی که دراینجا می‌توان به آن اشاره کرد این است که دروجود تک تک ما انسانها، نوعی سبک کافکایی وجود دارد که ممکن است برایمان آشکار نباشد، همه ما درزندگی روزمره خودمان دچاریاس ونا امیدی شده‌ایم و محیط اطراف زندگیمان طوری طراحی شده که دچاراسترس واضطراب می‌شویم. آدمی ممکن است خود را شبیه حیوانی ببیند، که درگوشه ای کز کرده وفقط همانند تماشاچی به خویشتن نگاه می‌کند. صادق هدایت دررمان بوف کورخود ازشیوه روایت فرانتس کافکا استفاده کرده است، شخصیت‌ها، فضاها، ملهم از زمانی است که دست به ترجمه کافکا زده وبه شکلی شخصیت وقلم خود را درقالب کافکا قرار داده و به نوعی خواننده را دچارچالش وسردرگمی بسیارقرارداده است. شاید نا امیدی برای انسان لازم است وانسان باید طعم پوچی را هم بچشد واحساس شکست را تجربه کند، واین خود موضوع هم می‌تواند نگاه فلسفی داشته باشد وهم نگاه عارفانه وقطعا تأثیر بسزایی درخود مترجمان آثارش گذاشته ونقش زندگی را پررنگ کرده است. درداستان مسخ با انسانی مواجه هستیم که خود را درغالب یک حیوان کثیف وزشت می‌بینند که وقتی صبح ازخواب بیدار می‌شود، در واقع خود حیوان است واحساس می‌کنم این درقالب شخصیتش تأثیر مهمی داشته است. کافکا قدرت ندارد، خب این با حیوانی چون سوسک تطابق دارد. شما سوسک را دیده‌اید؟ حیوانی است چندش و کثیف که همه از دستش فرارمی کنند. نویسنده جوان زندگی را طوری دیده که خود را شبیه سوسک می‌بینند که دائماً در حال فرار است یا باعث نفرت و بی توجهی از سوی سایرین به او می‌شود و سایه کافکا در داستان مسخ، کاملاً با عقلیت های نویسنده تطابق دارد. در داستان محاکمه اش خود را طوری طراحی کرده که به جرم پوچی بازدداشت شده است واین یقیناً برمی گردد به دوران زندگی خودش زمانی که پدرش براساس اتفاق‌های ناهنجار، اورا به جرم کاری که انجام نداده، محاکمه می‌کند که تأثیر بسیارمهمی درزندگی نویسنده جوان گذاشته است. شخصیت اصلی این داستان، شخصیت اصلی اوست. اگربخواهیم به حوادث زمان کافکا اشاره کنیم: تورم اقتصادی. عشق نافرجام. یاس. نا امیدی. شکست. پوچی. بی هدفی. شرایط سخت جنگ جهانی اول دراروپا، و بیماری. قحطی زده و پر آشوب و شیوع بیماری، این موارد باعث شده این نویسنده دچار روان پریشی وروابط نامتعارف ونوعی پنهان شدن درانظار عمومی در فرهنگ جامعه باشد. گروهی ازمحققان ادبیات داستانی، سبک کافکا را سورئالیست می‌دانند. چون این سبک در واقع سبکی است که دردنیای غیرواقعی شکل می‌گیرد. ونویسنده طوری داستان را طراحی می‌کند دردنیای واقعی شکل نگیرد و قهرمان او به یکباره تبدیل به جانور کثیف و چندش آوری تبدیل شود و می‌توان گفت این در دنیای امروزه ما غیرواقع، نوعی خیالبافی، نوعی داستانسرایی است به صورتی که ذهن، خواننده را با رؤیا پردازی به چال می‌کشد. و فرانتس کافکا دربیشترکارهایش ازاین سبک استفاده فراوانی داشته وذهن مخاطب را با داستان‌هایش در قالب یک خیال پردازی فانتزی غیرواقعی تصورکرده است که با واقعیت جورنیست. ازآثاری که دراین سبک استفاده شده است می‌توان

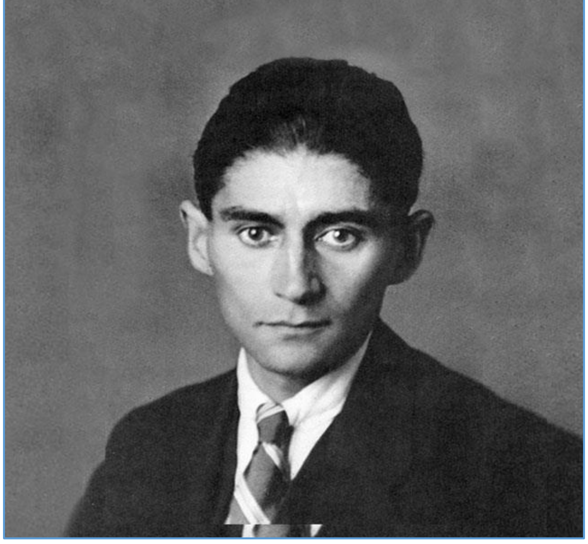
نویسنده جوان زندگی را طوری دیده که خود را شبیه سوسک می‌بینند که دائماً در حال فرار است یا باعث نفرت و بی توجهی از سوی سایرین به او می‌شود و سایه کافکا در داستان مسخ، کاملاً با عقلیت های نویسنده تطابق دارد.

به ۳ قطره خون هدایت اشاره کرد. سوالی که دراینجا مطرح می‌شود، این است که آیا او یک نیست انگاراست یا خیر؟ درجواب باید بگوییم بله نیست انگار است نویسنده‌ای که براثرتجربیات خصوصی زندگی خود دچارکابوس وزندگی تکراری شده وخود را از دید بشریت پنهان می‌نماید و همیشه ترس دیده شدن تا پایان عمر با وی بوده است. اما سرگذشت خواهران کافکا؛ اوتیلی کافکا متولد ۱۸۹ که اوتلا خوانده می‌شد خواهر محبوب نویسنده دراردوگاه کاراجباری آشویتس درگذشت. و دو خواهرش درجنگ جهانی دوم دراردوگاه های مرگ نازی‌ها جان باختند. قهرمان مسخ او بازاریاب جوانی است به نام گرگورسامسا که یک روزازخواب بلند می‌شود ومی بیند که تبدیل به سوسک شده است وخود این حقیقت را باور نمی‌کند، اما با گذرزمان، به این حقیقت پی می‌برد که او واقعاً حشره شده است وباید به این زندگی ادامه دهد. داستان امریکا درمورد مهاجری جوان به نام کارل روسمان است که به کمک پدرومادرش به امریکا فرستاده می‌شود، تا رویای خود را تجربه کند، جایی که درآن نتوانسته به هدف‌ها و آرزوهایش برسد وقطعا با وجود ماجراهایی که درآمریکا ی کافکا وجود دارد او به سرزمینی برخورده ودرآن چیزی را کشف کرده که دردنیای واقعی هرگز تجربه نکرده است. در داستان قصر شخصیت اصلی داستان مردی به نام ک است که گمان می‌شود خود کافکا است. او به سرزمینی وارد شده ودرآنجا قصری ساخته واعلام کرده هیچکس حق ورود یا خروج یا دخالت درآن را نداشته است، این رمان ناتمام مانده وبه کلی با شخصیت خود فرانتس کافکا شکل گرفته است. اگربخواهیم خوش بینانه بنگریم و کلیت آثار کافکا را بررسی کنیم باید بگوییم درکل آثاراونوعی بی هدفی وپوچی و نا امیدی به چشم می‌خورد. کافکا سعی کرده تمام شخصیت‌ها را طوری برنامه ریزی کند که درواقعیت خودش و قهرمانانش به نوعی همه سوئیه هائی یا دچارمرگ می‌شوند و یا به دو راهی و نیمه تمام بودن راه می‌رسند وبازهم دچارگنگی وآشفتگی بودن را به مخاطب نشان می‌دهد. مسئله روزمرگی درآثار کافکا احوال و شخصیت‌های داستانی او موج می زند و حالات داستان به نوعی طراحی شده که به شدت مخاطبی که بار اول داستان این نویسنده را بخواند، کاملاً درحد دو روز این احوالات در زندگی شخصی‌اش تأثیر منفی گذاشته و نا آرامی در وی تزریق می‌شود. اینکه آیا کافکا تاثیری درادبیات جهان گذاشته است؟ باید پاسخ مثبت داد، گرچه سعی کرد به نوعی از نویسندگانی چون داستایفسکی یا نیچه درداستان خود استفاده کند. ولی این شخصیت‌ها با شخصیت خود داستان او زمین تا آسمان فرق دارد. دربیشتر کارهای وی به نوعی خیال پردازی ودنیای شگفت انگیزی به چشم می‌خورد وشاید از نظرافراد جامعه زندگی ما انسان‌ها کمی شبیه زندگی کافکا بوده باشد. بیشتر مترجمان کارهایش از او الگو برداری کردند وسعی داشتند فضای کافکایی را در داستان‌های خود به وجود بیاورند که این مسئله شاید با عقل همخوانی نداشته باشد. کافکای جوان درسال ۱۹۱۷ به بیماری سل دچار شد و درسن ۴۰ سالگی بیماری‌اش شدت گرفت به طوریکه توان غذا خوردن را ازاو سلب کرد وگرسنگی شدید باعث مرگ وی شد او به دوست خود ماکس برود وصیت کرد که پس از مرگ تمامی نوشته‌هایش را بسوزانند، ولی دوستش ازاین وصیت سرپیچی کرد و توانست چند تایی ازکارهای کافکا را چاپ کند و دوست جوان خود را به شهرت برساند.

کلام آخر: اینکه فضای کافکایی درتمام روح وجسم بشریت وجود دارد و انسان درتمام احوال خود تحت هرشرایطی دچار نا امیدی وسرشکستگی می‌شود واین واکنش باید اوج شروع خود را از رفتار خانواده، دوست واجتماع آغاز کند. رفتار خانواده بسیار مهم است اگر جوانی حق انتخاب نداشته باشد در هیچ شرایطی دچار فضای کافکایی نمی‌شود و ادعای پوچ بودن نمی‌کند. انسان درهمه حال باید در جامعه خود حضور داشته باشد و درتعامل با سایرین همواره کوشا باشد و این را خود قانون پذیرفته و قابل اجرا درهمه جا است.■

منابع:

کتاب محاکمه: ترجمه علی اصغر حداد
کتاب مسخ: ترجمه علی اصغر حداد
زندگی نامه خود فرانتس کافکا
ترجمه‌های صادق هدایت در آثار کافکا



بررسی رمان «راز یک سناریو»

نویسنده «مریم موسیوند»؛ «زهرا فرازاندام»





درباره کتاب:

رمان راز یک سناریو در ۸۹۳ صفحه با روای سوم شخص و زاویه دید دانای کل نوشته شده که توسط انتشارات علی در سال ۱۳۹۹ به چاپ رسیده است.

خلاصه داستان: داستان دربارهٔ سه شخصیت روایت می‌شود که در اثر حادثه‌ای ناگوار، کلافی سردرگم پیش رویشان قرار گرفته و ناخواسته زندگی‌شان درهم گره می‌خورد طوری‌که هریک برای رسیدن به اهداف‌شان ناچارند مسیر دشواری را طی کنند. گلی بدون ازدواج و برخلاف میلش مادر می‌شود، بزرگمهر عاشق همسرش ناهید است؛ ولی بچه‌ای در بطن زنی دیگر دارد و وحید که برای اولین بار در عمرش عاشق دختری شده؛ ولی بعد از مدتی می‌فهمد بچهٔ مرد دیگری را در شکم دارد.

هر سه در موقعیتی گرفتار آمده که تردیدهایشان برای ماندن در رابطه یا خروج از آن زندگی‌شان را دچار تلاطم کرده است؛ در نهایت رازی برملا می‌شود که سرنوشت آنان را تحت تأثیر قرار داده و تصمیم‌گیری را برایشان دشوار می‌سازد.

بررسی رمان:

نام مناسبی برای رمان انتخاب شده که با محتوای آن هم‌خوانی دارد و می‌تواند کنجکاوی مخاطب را برانگیزد، طرح جلد نیز توانسته رازآلود بودن داستان را به نمایش بگذارد و رنگ انتخاب شده متناسب با موضوع داستان است. داستان آغازی پرکشش دارد و با طرح معما خواننده را مشتاق دنبال‌کردن ماجرا می‌کند، جذابیت کافی در کل کتاب وجود دارد و تعلیق ایجاد شده مخاطب را تا انتها با خود همراه می‌کند.

اشکالات فراوانی در نثر دیده می‌شود که نیاز به ویراستاری اساسی در آن دیده می‌شود؛ گاهی نثر بین محاوره و معیار سرگردان مانده و دیالوگ‌ها در شکسته‌نویسی دچار اشکال شده است که نیاز به اصلاح دارد، برای مثال: مونده‌م به‌جای مونده‌م، بی‌ارزه به‌جای بیرزه، غم‌گینانه به‌جای غمگینانه، مجردیش به‌جای مجردی‌اش، زندگی‌ش به‌جای زندگی‌اش، بپاشاند به‌جای بپاشد نوشته شده است. در مواردی که زمان و مکان در داستان تغییر می‌کند نیاز به گذاشتن سه‌ستاره وجود دارد که در برخی قسمت‌ها مراعات نشده است. استفاده از «ی» در نثر فارسی اشتباه است و مختص متون عربی می‌باشد.

کلمهٔ «شلال» بارها در داستان برای دست و پا استفاده شده که صحیح نبوده و تنها می‌توان برای مو به‌کار برد. معنی عبارت «تناس بسته» در فرهنگ معین و دهخدا با معنی به‌کار رفته در داستان تناسب ندارد و تنها در برخی گویش‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد که معنی مدنظر نویسنده برای همگان عمومیت ندارد. کلمهٔ «سگرمه» به معنای اخم است، پس نمی‌توان نوشت سگرمه‌هایش درهم رفت، بلکه باید نوشت ابروهایش درهم رفت. «خماند» فعل مجهول است و در جایی که فاعل مشخص باشد نباید از آن استفاده کرد، خم شد، خم کرد یا خمیده شد درست است. «چلیپا» به‌معنی صلیب است و به اشتباه به‌جای دست‌به‌سینه استفاده می‌شود.

کلماتی مثل اسپارش، کاپتوپریل، کاردکس، اکسترا، دنگال، اینتوبه، اتاق لنژ، قرص تی‌اِن‌جی، بِد ساید، تاکیکاردی، آژیته، ازواسپرمی و دالکت برای عموم ناآشنا بوده و لازم است برایشان پی‌نوشت قرار گرفته و توضیح مختصری درباره‌شان داده شود. آوردن «را» بعد از فعل اشتباه بوده و باید بلافاصله بعد از مفعول قرار گیرد. استفاده از نقطه در انتهای بعضی عبارات که جملهٔ کاملی را تشکیل نمی‌دهد، نابجا بوده و بهتر است به‌جای آن ویرگول گذاشته شود. مسئلهٔ تجاوز به عنوان سوژهٔ داستان در نظر گرفته شده و عوارضی که بعد از آن گریبانگیر شخص می‌شود مورد توجه قرار داده، همچنین موضوع ناباروری در

داستان گنجانده شده که نویسنده توانسته به شکلی ملموس و باورپذیر آن را پردازش کرده و با تعلیقی مناسب در اختیار خواننده قرار دهد و البته در کنار اینها عشقی زیبا هم شکل می‌گیرد که توانسته جذابیت بیشتری برای داستان ایجاد کند.

شخصیت‌پردازی به نحو احسن در داستان صورت گرفته و تفاوت دیدگاه هر یک از شخصیت‌ها به‌خوبی نمایش داده شده است. استیصالی که هر کدام از کاراکترها در مواجهه با حوادث ایجاد شده نشان می‌دهند به بهترین شکل توصیف شده و می‌تواند همذات‌پنداری لازم را برای مخاطب ایجاد کند. فضاسازی کاملی در رمان دیده می‌شود که توانسته به‌خوبی احساسات خواننده را با خود درگیر کرده تا در عمق ماجرا فرورود که نشان از تبحر نویسنده در امر داستان‌نویسی دارد.

صحنه‌پردازی‌ها نیز تصویر روشنی را برای خواننده به نمایش می‌گذارد تا بتوان در دل داستان قرار گرفت و با آن پیش رفت؛ اما نکته‌ای اساسی وجود دارد که کل داستان را زیر سؤال می‌برد، گُلی پرستار است پس چطور امکان دارد به این مسئله آگاه نباشد که بعد از یک رابطهٔ کنترل‌نشده باید از قرص اورژانسی استفاده کند تا احتمال بارداریِ ناخواسته به صفر برسد؟ اگر شغل دیگری برای گلی در نظر گرفته می‌شد، چنین سهل‌انگاری به دلیل ناآگاهی باورپذیر بود.

گلی فردی خودساخته و مستقل است که بخش اعظم بار مالی خانواده روی دوش او سوار است، در جایی که بعد از زخمی‌شدن پایش، مادرش به دیدار او می‌رود به‌زیبایی از محسنات مادر نام برده و مشخص می‌شود گلی مادرش را الگوی خود قرار داده تا بتواند بر مشکلات فائق آید. این همه حس قدردانی در مقابل مادرش ستایش‌برانگیز است و نشان می‌دهد مادران سخت‌کوش فرزندانی پرتلاش را پرورش خواهند داد.

در این داستان بارها نشان داده شده که مردان جامعه خواهان زنانی بکر و دست‌نخورده هستند و وقتی تجاوزی صورت می‌گیرد، زن را که دراصل قربانی حادثه می‌باشد از خود طرد کرده و نمی‌توانند با این مسئله برخوردی منطقی از خود نشان دهند که جای بسی افسوس داد در قرن حاضر همچنان تفکر بسیاری از افراد بسته مانده و تلاش نمی‌کنند این ذهنیت نادرست را اصلاح کنند. زنی که خود آسیب دیدهٔ حادثه‌ای ناگوار است؛ اما در جامعه توان سربلندکردن ندارد و باید خود را از همه پنهان کند، نمی‌تواند زندگی نرمالی داشته و بعد از آن واقعهٔ دلخراش همسر دلخواهش را انتخاب کند. با زخم‌زبان‌هایشان او را منزوی کرده و همچون جنس دست دوم با او برخورد می‌کنند، هیچ حقی برای او قائل نبوده و به دیدهٔ بزهکار به او می‌نگرند، تفکری نادرست و تأسف‌بار که نیاز به بازنگری اساسی دارد تا برخوردی مناسب و درخور شخصیت‌شان با آنان نشان دهند.

گلی به‌قدری دردمند است که در جایی گله می‌کند خانه‌های امروز دیگر خانه‌ای امن و گرم نیست، خلوص و پاکی آدم‌ها ازبین‌رفته و اعتمادکردن سخت شده، ارتباط خانواده‌ها تنها از طریق تلفن و شبکه‌های مجازی صورت می‌گیرد و روابط صمیمانه به حداقل رسیده. گلی از خانواده‌اش دور افتاده، تنها بابت اتفاقی که در شبی سرد بر اثر سهل‌انگاری برایش به وقوع پیوست و زندگی‌اش را دگرگون ساخت، حالا دلتنگ خانواده‌اش بوده و نمی‌تواند حس مثبتی از نزدیکی افراد جدید بگیرد، ناخواسته حالت تدافعی پیدا کرده به همه بدبین است؛ تصور می‌کند هر که به او نزدیک می‌شود هدف سویی دارد و به این خاطر دیر اعتماد می‌کند.

> گلی توقع دارد او را سوای شرایط خاصی ببینند که درگیرش شده، از این‌که وحید برای ابراز عشقش شروطی تعیین کرده و از او می‌خواهد بعد از زایمان قید بچه‌اش را بزند، دلگیر می‌شود.

گلی توقع دارد او را سوای شرایط خاصی ببینند که درگیرش شده، از این‌که وحید برای ابراز عشقش شروطی تعیین کرده و از او می‌خواهد بعد از زایمان قید بچه‌اش را بزند، دلگیر می‌شود. معتقد است وجود بچه از او جداشدنی نیست و نباید او را سوای از جنینش بدانند. معتقد است بچه‌ای که در بطنش رشد می‌کند جزئی از اوست و با آن‌که هنوز دلبستگی خاصی به او پیدا نکرده؛ اما نمی‌خواهد وجودش را نادیده بگیرد. دیدگاهی که برخی مردان به چنین زنانی دارند برای گلی پذیرفتنی نیست و انتظار دارد او را با همان شرایط ویژه‌ای که در آن گرفتار شده، بپذیرند.

واقعاً این سؤال مطرح است چرا اکثریت مردان انتظار دارند زن‌ها همیشه بدون عیب و نقص بوده، قدرت باروری داشته و قبلاً با مردی در ارتباط نبوده باشند؟ مگر خود زن‌ها مقصر نابارویِ‌شان هستند که به دیدهٔ تحقیر به آنان می‌نگرند؟ چرا زنی مثل ناهیدِ داستان باید تا این حد از نازابودنش واهمه داشته باشد که به هر دست‌آویزی چنگ زده تا مرد دلخواهش را از دست ندهد؟ چرا داشتن بچه‌ای از خون خود باید تا این اندازه مهم جلوه کند که او را ناچار سازد حتی به اعمال خلاف روی آورد تا مرد مورد علاقه‌اش را کنار خود داشته باشد؟

چه زمانی قرار است نگرش جامعه عوض شود و به مرحله‌ای از آگاهی برسیم که زن را تنها با توانایی برای مادرشدن نسنجیم یا بکربودن و رابطهٔ قبلی نداشتن را نشانهٔ پاکدامنی بدانیم؟ چه راحت دربارهٔ مردان حکم می‌دهیم که هر تعداد بخواهد زن صیغه‌ای داشته باشد؛ اما زن‌ها نباید هرگز به غیر از همسر خود به مرد دیگری فکر کنند! آیا این عدالت است؟

تفاوت در کجاست که زن حق ندارد برای آیندهٔ خود تصمیم بگیرد و باید منتظر اجازهٔ مردان اطرافش بماند؟ حق و اراده‌ای در انتخاب نداشته و مجبور است تن به خواست مردانی دهد که خود را بزرگ‌تر و قیمش می‌دانند. در این داستان شاهد هستیم که مدام مردان دوروبر گلی راهی را برایش انتخاب کرده و از او می‌خواهند مطابق آن عمل کند تا حمایت‌شان را داشته باشد، درواقع برای حامی‌بودن خود شرط می‌گذارند و آن هم اطاعت از فرامین‌شان است.

برادرش در حساس‌ترین زمان رهایش می‌کند به این خاطر که از حرف مردم می‌ترسد، مبادا تهمت ناروایی به او نسبت دهند، خانوادهٔ بزرگمهر توجه لازم را به گلی ندارند و زیاد پیگیر وضعیتش نیستند؛ زیرا می‌خواهند از حرف فامیل و آشنایان در امان باشند تا آبرویشان حفظ شده و وجههٔ اجتماعی‌شان خدشه‌دار نشود، همکارانش از او رو می‌گردانند چون خبر ازدواجش را نشنیده بودند و نگاه‌شان به او همراه سوءظن است، همسایه‌ها راحتش نمی‌گذارند برای این‌که زنی تنهاست و مردی در کنارش نیست.

جامعهٔ مردسالاری که زن را تنها در سایهٔ یک مرد به رسمیت می‌شناسند و برای زنی مجرد ارزشی قائل نمی‌شوند. دردآور است چنین دیدگاهی که بهای زن را با خصوصیاتی سطحی می‌سنجند پیش از آن‌که با افکارش آشنا شوند، ظاهرش را دستمایهٔ قضاوت قرار می‌دهند قبل از آن‌که سیرتش را بشناسند. زنی که قدرتمندانه بار زندگی را یک‌تنه به دوش می‌کشد و در کنار تلاش بی‌وقفه‌اش ناچار است صبری پولادین داشته باشد تا بتواند در چنین جامعهٔ سطحی‌نگری دوام آورده، با تهمت‌های جان‌سوزشان فرونریزد و زیر بار زخم‌زبان‌ها کمر خم نکند.

کتاب حاضر توانسته به‌شیوایی فرهنگ غلط حاکم بر جامعهٔ کنونی را دستمایهٔ خلق داستانی قرار دهد که ثابت می‌کند زن را اغلب به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند و فضایل اخلاقی او را نادیده می‌گیرند. گلی زنی است که توانایی‌های بسیاری دارد؛ ولی مشکلی که برایش ایجاد شده او را از ساده‌ترین نیازهایش محروم کرده، مردانی که اطرافش هستند و ادعا دارند همه‌کارهٔ او می‌باشند، در مواقع ضروری که به کمک احتیاج داشته، پشتش را خالی کرده و دست نیازی که سویشان دراز شده، نادیده می‌گیرند. گلی مجبور است به‌تنهایی با مشکلات اطرافش مواجه شود و نشان می‌دهد زنان جامعهٔ ما تا چه حد بردبار و مقاوم هستند که باید این همه ناملایمات را تاب آورده و استوار بمانند.

عشقی که این میان شکل می‌گیرد نیز بسیار زیبا ترسیم شده و ستودنی است، عشقی پاک که آلوده به هوس نبوده و باطن یکدیگر را ستایش می‌کنند. اوج این عشق در پایان داستان رقم می‌خورد که آسایش گلی را به خوشنودی خود ترجیح داده و می‌داند شاید نتواند در آینده آن‌چنان که شایستهٔ گلی است با او رفتار کند، می‌ترسد از روزی که ناخواسته باعث رنجشش شود و سعی دارد شرایط بهتری برایش فراهم کند که کمتر آسیب ببیند تا آرامش را برایش به ارمغان آورد.

رمان حاضر توانسته با بکارگیری مناسب عناصر داستانی ماجرایی را پیش روی مخاطب قرار دهد که علاوه بر کشش فراوان، نکات ارزشمندی را یادآوری می‌کند؛ توجه به کرامت انسانی یک زن در گرو بچه‌دار شدن یا بکربودن او نیست و صفات شخصیتی‌شان است که آنان را متمایز می‌سازد. برای این نویسندهٔ عزیز آروزی توفیق روزافزون داریم. ■



خلاصهٔ اسطوره «آسکلپیوس، خدای درمانگر»

«مرتضی غیاثی»



آپولون که شیفتهٔ دختری به نام آرسینوئه[۱] یا کورونیس[۲] شده بود، سرانجام با او همبستر شد. اما دختر به عشق آپولون وفادار نماند و زن مردی عادی به نام ایسخوس[۳] شد. آپولون که از این پیمان‌شکنی سخت برآشفته بود، عروس را با اینکه از او باردار بود، دزدید و بر روی توده‌ای از هیزم نهاد تا بسوزاند. همینکه زبانه‌های آتش برآمدند و گرداگرد آرسینوئه را گرفتند، آن ایزد از کردهٔ خود پشیمان شد و دلش به حال دختر و نوزاد سوخت. اما دیگر کار از کار گذشته بود و پشیمانی سودی نداشت. دلدار در شعله‌های آتش می‌سوخت و خاکستر می‌شد. تنها کاری که آپولون توانست بکند، این بود که نوزاد را از شکم مادر و از دل آتش بیرون کشید و برای نگهداری به کوه پلیون[۴] برد و به دست اسب‌مردی[۵] به نام خیرون[۶] سپرد. آن دو نام نوزاد را آسکلپیوس[۷] گذاشتند.

خیرون نوزاد را بزرگ کرد و به او شکار و پزشکی آموخت. آسکلپیوس پزشکی چیره‌دست شد. او از آتنه خونی را که در رگهای گورگن[۸] جریان داشت، هدیه گرفت و شیوهٔ بکار بردن آن را از وی آموخت: برای کُشتن آدمیان کافی بود خونی را که از رگِ چپِ گورگون بیرون آمده بود بر زخم آنها بمالد و برای زنده گرداندنشان می‌بایست همینکار را با خون سمت راست می‌کرد. بدینسان آسکلپیوس به چنان جایگاهی در دانش پزشکی رسید که نه تنها می‌توانست بیماریها را درمان کند که حتی مردگان را نیز زنده می‌کرد!

همینکه خبر این توانایی به گوش زئوس رسید، به این گمان افتاد که اگر آدمیان شیوهٔ زنده شدن را از آسکلپیوس بیاموزند، دیگر از او حرف‌شنوی نخواهند داشت. نیز دیری نمی‌گذشت که جهان مردگان که قلمروی هادس بود، خالی از سکنه می‌شد و سامان طبیعت به هم می‌خورد. بنابراین، بر آشفت و زود دست به کار شد. او با آذرخش خویش بر پزشکِ بیچاره تاخت و وی را کُشت.

آپولون از کار زئوس و کشته شدن فرزندش به خشم آمد، اما در برابر خدای خدایان، زئوس، کاری از دست او برنمی‌آمد. بنابراین، بجای رفتن به الومپوس نزد زئوس، به تارتاروس[۹]، در زیر زمین، نزد کوکلوپسها[۱۰] رفت و آنها را کُشت. کوکلوپسها سازندگان آذرخش بودند که سالها پیش آن را برای خوش خدمتی به زئوس بخشیده بودند. با این همه زئوس خیانت کرده و همهٔ آن‌ها را در تارتاروس به زنجیر کشیده بود. با کشتن کوکلوپسها رابطهٔ پدر و پسر تیره و تار شد تا جاییکه زئوس بر آن شد تا آپولون را بجای کوکلوپسها در تارتاروس زندانی کند. اما لتو[۱۱]، مادرِ آپولون، پادرمیانی کرد و زئوس را خرسند ساخت تا کیفری آسانتر تعیین کند. زئوس آپولون را محکوم کرد که یک سال همچون یک برده برای انسانی میرا به نام آدمتوس[۱۲] خدمت کند. آپولون به فرمان پدر گردن نهاد و یک سال برای آدمتوس چوپانی کرد. در این زمان به لطف آپولون همهٔ گاوهای آدمتوس دوقلو می‌زاییدند!

پس از چندی خشمِ پدرِ خدایان نسبت به آسکلپیوس فرونشست و از گناه وی درگذشت. اما دیگر نمی‌توانست او را به آدمیان بازگرداند، بنابراین پیکر او را به آسمان برد و به یکی از صور فلکی تبدیل کرد. این صورتْ مردی را نشان می‌دهد که چوبدستی به شکل مار در دست دارد. امروزه آن را «مارافسا» یا «حوّا»[۱۳] می‌خوانند. آن مار پیچ در پیچ که چوبدست ویژهٔ آسکلپیوس بود، هنوز هم بجای نماد پزشکی و داروسازی بکار می‌رود.■

[برگرفته –با دگرگونی فراوان– از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.10.3-4;
- Ovid, Fasti 6.735.

---

[1] Arsinoe

[2] Coronis

[3] Iskhus

[4] Pelion

[5] kentauros

[6] Kheiron

[7] Asklēpios

[8] Gorgōn

[9] Tartaros

[10] Kuklōpes

[11] Leto

[12] Admetos

[13] Ophioukhos



نگاهی به رمان «آوا»

نویسنده «شهره احیایی»؛ «زهرا فرازاندام»

درباره کتاب: رمان آوا ۵۴۴ صفحه دارد که با راوی اول شخص مفرد و در برخی قسمت‌ها با راوی سوم شخص نوشته شده و در سال ۱۴۰۰ توسط نشر علی به چاپ رسیده است. این داستان براساس ماجرایی واقعی به نگارش درآمده است.

درباره نویسنده: خانم شهره احیایی متولد بهمن ۱۳۵۸، دانشجوی رشتهٔ ادبیات و زبان فارسی، متأهل و دارای سه فرزند است. از سال ۱۳۸۲ نوشتن را شروع کرد و به‌طور رسمی از سال ۱۳۹۷ همکاری خود را با سایت تمشک آغاز کرد. تاکنون دو کتابش به چاپ رسیده و قرارداد چاپ هفت رمان دیگر را نیز امضا کرده است.

از سال ۱۳۸۲ نوشتن را شروع کرد و به‌طور رسمی از سال ۱۳۹۷ همکاری خود را با سایت تمشک آغاز کرد. تاکنون دو کتابش به چاپ رسیده و قرارداد چاپ هفت رمان دیگر را نیز امضا کرده است.

خلاصه داستان: رمان در بخش‌هایی که با راوی اول شخص روایت شده از زبان آوا داستان را شرح می‌دهد که بنا به صلاحدید پدربزرگِ پدری با پسرعمویش محمدسبحان ازدواج می‌کند؛ اما از زندگی‌اش راضی نیست. پدرش را در کودکی بر اثر تصادف از دست داده و مادری معتاد و دائم‌الخمر دارد که تا ۱۷ سالی وجود اقوامش را از او پنهان کرده، حتی به آوا گفته بود بچهٔ سرراهی است.

زمانی که مدیر مدرسه او را همراه دوست پسرش روزبه می‌بینند، پای خانوادهٔ پدری به زندگی آنان باز شده و پدربزرگ حضانت او را از مادرش می‌گیرد. رؤیای آوا مدلینگ و خواننده‌شدن است که مادر در سرش پرورانده و به فکر ادامهٔ تحصیل در دانشگاه نبوده، حالا در شرایطی گرفتار شده که آرزوهای خود را برباد رفته می‌بیند و قصد دارد شیوهٔ دیگری برای زندگی خود در پیش گیرد؛ غافل از آن‌که به بی‌راهه رفته و در گردابی عمیق گرفتار می‌شود.

تحلیل و بررسی رمان: اسم و طرح جلد ساده انتخاب شده و نمی‌تواند کنجکاوی مخاطب را برانگیزد. نثر رمان روان بوده؛ ولی مشخص است هیچ‌گونه ویراستاری روی آن صورت نگرفته چرا که اشکالات تایپی بسیاری در آن دیده می‌شود. در برخی جمله‌ها کلماتی جا افتاده و در مواردی نیز متن با تخطی راوی مواجه است. در جاهایی که فاعل مشخص باشد نباید از فعل مجهول استفاده کرد، مثل نوشتن: می‌تاباند به‌جای می‌تابد، می‌کوباند به‌جای می‌کوبد، کشانده به‌جای کشیده اشتباه است.

بعضی کلمات نیز اشکالات نگارشی دارند، مثل: لنگه درهوا به‌جای لنگ‌درهوا، تو سرخور، به‌جای توسری‌خور، جفتتون به‌جای جفت‌تون، نئشگی به‌جای نشئگی، جغجغکی به‌جای جغجغه، می‌شکونمش آ به‌جای می‌شکونمشا، پاناموِرا به‌جای پانوراما، لهام به‌جای لهم، دیونه به‌جای دیوونه، موارد به‌جای مواد، لبئه به‌جای لبهٔ، آنکارد به‌جای آنکادر، دوش سرکش آب به‌جای آب سرکش دوش، مگنوش به‌جای گلنوش و بیافتد به‌جای بیفتد نوشته شده است.

هپلی یا عشقولانه کلماتی عامیانه بوده و بهتر است در روایت استفاده نشود. عبارت «حبه عمریٰ» برای عموم ناآشنا بوده و درست‌تر آن است در پی‌نوشت توضیحی مختصر دربارهٔ آن داده شود. کلمهٔ فتوژنیک بیگانه بوده و بهتر است از معادل فارسی آن استفاده شود، مگر آن‌که بخواهیم در دیالوگ از این کلمه استفاده کنیم. در مواردی نیز علائم نگارشی در جای مناسب قرار نگرفته یا کلاً علامت لازم استفاده نشده است.

آوردن «و یا» پشت هم اشتباه بوده و فقط مجازیم یکی از این دو حروف ربط را به‌کار ببریم. تکرار حروف برای تأکید بیشتر اشتباه بوده و درست‌تر آن است به‌جایش از سه‌نقطه استفاده شود. پاراگراف‌های طولانی از زیبایی صورت اثر می‌کاهد و بهتر است در حد امکان از پاراگراف‌های یکسان استفاده کرد که بیش از چهارخط و نیم نباشد. زمانی‌که همراه سبحان به خانهٔ جدید نقل مکان می‌کنند آوا می‌گوید: «مشخص است نیمی از آن چهاردرصی‌ها ساکن آنجا هستند.» مشخص نمی‌شود منظور آوا از گفتن چهاردرصدی‌ها چه کسانی است؟

آوا زندگی سختی را پشت سر گذرانده؛ زیرا مادرش توجه کافی به او نداشته و همیشه سعی می‌کرده آرزوهای برآورده نشدهٔ خود را در ذهن آوا جای دهد تا به‌جای او جبران کند. ورود خانوادهٔ پدری در زندگی آوا نیز نمی‌تواند کمبودهایش را پوشش دهد چرا که فرهنگ حاکم بر آن خانواده با آزادی‌هایی که آوا خواهان آن است همسو نبوده و مشکلاتی را برایش فراهم می‌کند، طوری که با شروع زندگی زناشویی این تفاوت‌ها چشمگیر شده و سخت‌گیری‌های سبحان او را در تنگنا قرار

می‌دهد. سبحان سعی دارد با تصمیم‌گیری‌های یک‌جانبه آوا را از هر گزند و آسیبی دور نگه دارد، غافل از آن‌که این زورگویی‌های دلنشین نخواهد بود.

از طرفی مادرش مدام او را مورد سرزنش قرار می‌دهد که چرا رؤیای مدلینگ و خواننده‌شدن را رها کرده و تن به زندگی ساده و بی‌آلایشی در کنار خانوادهٔ پدری‌اش داده است. آوا سر دوراهی مانده که حق با چه کسی بوده و کدام راه را انتخاب کند، این میان هیچ‌یک از خود او نمی‌پرسند چه می‌خواهی یا چه آروزیی در سر داری، اطرافیانش او را سمتی می‌کشانند که خود می‌خواهند و سعی دارند عقایدشان را به آوا تحمیل کنند.

از خود او نمی‌پرسند چه می‌خواهی یا چه آروزیی در سر داری، اطرافیانش او را سمتی می‌کشانند که خود می‌خواهند و سعی دارند عقایدشان را به آوا تحمیل کنند.

آوا تحمل این همه فشار را نیاورده و با وجود داشتن خانواده‌ای پرجمعیت که همیشه آرزویش بوده و کمبودش را در زندگی حس می‌کرده، باز هم خود را تنها و بی‌کس می‌یابد. فشار بر او به‌قدری زیاد می‌شود که ناچار قید خانه و زندگی را زده و آوارهٔ کوچه و خیابان می‌شود. پا در راهی می‌گذارد که چشم‌انداز روشنی برایش متصور نیست و در مسیری گرفتار می‌شود که راه خلاصی از آن آسان نخواهد بود.

آنچه موجب شده آوا به بی‌راهه کشیده شود، عدم توجه به نیازهای و خواسته‌های برحق او بوده که سبب می‌شود از همه فاصله بگیرد، هرچند که زمانی آرزو داشته میان خانواده‌ای گرم و صمیمی روزگار بگذراند. نویسنده توانسته با انگشت گذاشتن روی شیوهٔ تربیتی نادرست نشان دهد گاهی بی‌توجهی به کوچک‌ترین نیازها چه فجایعی را می‌تواند به‌بار آورد، جوانانی که با نادیده گرفتن خواسته‌هایشان توسط سرپرستان از خانهٔ امن خود رانده شده، زیرا حامی و پناهگاهی برای خود میان آنان نمی‌یابند.

آوا نتوانست به‌تنهایی بر مشکلات فائق آمده و سست‌بودن بنیان خانواده او را در دامی اسیر کرد که رهایی از آن به‌تنهایی میسر نبود. در این رمان نشان داده شده احتیاجات معنوی بیش از امکانات مادی باید مورد توجه قرار گیرد و نمی‌توان انتظار داشت زندانی‌شدن در قصری بلورین برای فرد کافی باشد و رضایت او را فراهم کند.

قوانین سختگیرانه و دست‌وپاگیر که اغلب گمان می‌کنند برای حفظ سیانت زندگی باید به آن پایبند بود؛ دراصل موجب گریز شده و گاه فرد را تا سرحد جنون می‌کشاند طوری‌که ناچار می‌شود قید همه چیز را زده، ولو آسایش تقریبی و رفاه نسبی که شاید در آن خانه برایش فراهم باشد. همیشه نمی‌توان با ایجاد قوانین سنگین راه درست را به افراد نشان داد و گاه نیاز است انعطاف به خرج داده و در مواردی که ضرر و آسیب کمتری به همراه دارد با آنان هم‌گام شد تا بتوان اطمینان‌شان را جلب کرد برای ایجاد ارتباطی مؤثر و همدفمند در جهت آموزش صحیح و اصولی.

از جمله نکات جالبی که در این رمان به آن پرداخته شده این است که سعی نشده برخلاف معمول مادران را مقدس جلوه دهد، آوا مادری دارد که برای رسیدن به اهدافش حتی حاضر است آسایش دختر خود را فدا کند، برای مثال جایی که رودرروی سبحان از دوست‌پسر سابق آوا حرف می‌زند و باعث برانگیخته‌شدن خشم سبحان می‌شود. بسیار پسندیده است که سعی شود در نوشتن رمان‌ها این نگاه تقدس‌انگاری والدین تعدیل شود، همان کاری که خانم احیایی در این کتاب انجام داده است.

شخصیت‌پردازی در این رمان به‌شکلی شایسته صورت گرفته و نویسنده توانسته زوایای مختلف یک روح بیمار را نشان دهد، خصوصاً زمانی که در دام افیون گرفتار می‌شود. پردازش بجا و مناسب کاراکترها با توجه به خصوصیاتی که برای آنان در نظر گرفته شده به‌خوبی به نمایش درآمده و خواننده را با خود همراه می‌کند. تعلیق ایجاد شده نیز کشش کافی داشته تا مخاطب را تا انتها با خود همراه کند. فضاسازی نیز به‌نحو مطلوبی صورت گرفته و به‌راحتی می‌توان خود را در فضای داستان تصور کرد.

خط سیر داستان منطقی و باورپذیر بوده؛ گرچه گاهی تصمیم‌گیری‌های اطرافیانِ آوا برایش آزاردهنده هستند. پدربزرگ برخلاف میلِ سبحان و آوا آنان را وادار می‌کند باهم ازدواج کنند و با تطمیع سبحان سعی دارد او را به زندگی با آوا ترغیب کند؛ اما نمی‌داند ممکن است روزی رازها از پرده بیرون افتاده و زندگی را به کام‌شان تلخ سازد. نقشه‌های مادر آوا و حسادت‌های دوستان مادرش شرایطی را ایجاد می‌کند که او را در تنگنا قرار داده تا جایی که به فکر نابودی خود می‌افتد.

مسلماً هیچ‌کس انسان کاملی نیست و باید پذیرفت که ممکن است هرشخصی در زندگی اشتباهاتی داشته باشد؛ اما این پذیرش خود نقش عمده‌ای دارد برای یافتن راه حل؛ کسانی که خود را آگاه به همهٔ امور می‌دانند، بیشتر درگیر گره‌های

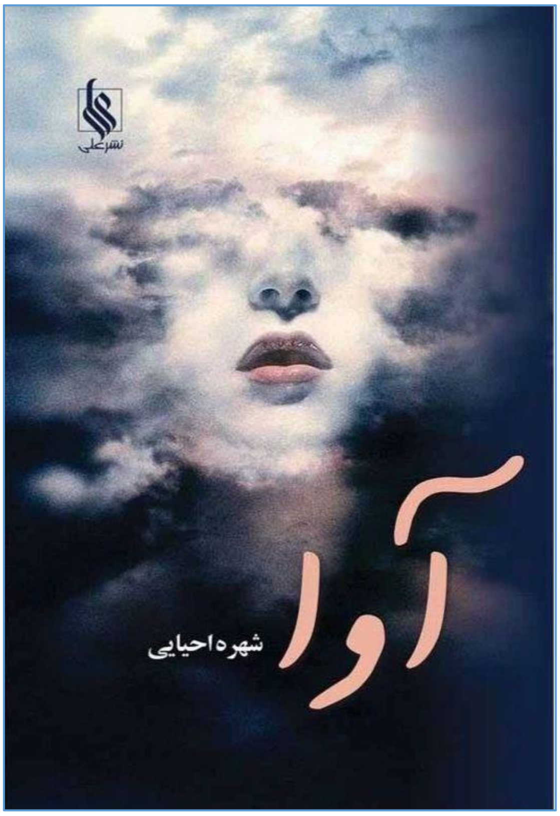
ناگشوده خواهند بود. یکی از این اشخاص مادر آوا است که تصور می‌کند تمامی انتخاب‌هایش به نفع آوا بوده و خواستهٔ خود آوا را در نظر نمی‌گیرد، اصلاً نمی‌داند علایق دخترش چیست تا به آن عمل کند. نفر بعدی پدربزرگ است که بی‌توجه به رضایت آوا برای زندگی‌اش برنامه‌ریزی می‌کند و او را در شرایطی قرار می‌دهد که باب میلش نیست.

سبحان که تنها با امید و وعده‌های پدربزرگ و بااکراه تن به یک زندگی اجباری داده، او نیز به طریق دیگری آوا را در بن‌بست زندگی زناشویی گرفتار می‌کند بدون آن‌که نیازهای برحق همسرش را مد نظر قرار دهد، گمان می‌کند همین که احتیاجات مادی او را فراهم کند کافی بوده و انتظار فرمانبرداری همه‌جانبه از سوی همسرش دارد. هیچ‌کدام از کسانی که اطراف آوا را حاطه کرده‌اند، نمی‌پرسند خودت چه می‌خواهی و بدون مشورت با او برایش تصمیم می‌گیرند.

تازه زمانی پی به اشتباه‌شان می‌برند که کارازکار گذشته و آوا در منجلابی گرفتار آمده که خلاصی از آن ساد به نظر نمی‌رسد. شب‌ها و روزهای بسیاری را در شهر سرگردان بوده و از زندگی دست شسته، برای نابودی خود به هر دست‌آویزی چنگ می‌زند و برخلاف انتظارش هر بار گرفتارتر از قبل می‌شود. میان گرگانی اسیر شده که همه به قصد دریدن بدنش دندان تیز کرده و او ساده‌لوحانه در این باتلاق دست‌وپا می‌زند بدون آن‌که به عواقب تصمیمش فکر کند.

این سؤال مطرح می‌شود چرا باید تا آن‌جا عرصه را بر جوانان تنگ کرد که دست به شورش بردارند و به‌سویی کشیده شوند که آینده‌شان را نابود کنند؟ چرا از ابتدا توجهی به نیازهای آنان نمی‌شود و به صرف بزرگ‌تر بودن گمان می‌کنند همه چیز را بهتر می‌دانند و خود برای آن‌ها مسیر زندگی را انتخاب می‌کنند؟ رمان حاضر توانسته به‌شکلی ملموس نشان دهد نادیده‌گرفتن نیازهای اولیهٔ جوانان و بی‌توجهی به خواسته‌های برحق‌شان، آنان را به انحراف کشانده و موجب هلاکت‌شان می‌شود، تا زمانی‌که والدین یا سرپرستان بر این باورند که باید دیدگاه خود را به فرزندان تحمیل کنند نتایج تأسف‌باری به‌دنبال خواهد داشت که گاه جبران‌پذیر نمی‌باشد.

در مجموع کتاب حاضر توانسته به‌شکلی منطقی داستانی جالب توجه را پیش روی مخاطب قرار دهد که با بهره‌گیری از عناصر مناسب و ایجاد فضایی ملموس خواننده را با خود همراه کرده و تا آخر دنبال خود بکشاند. برای این نویسندهٔ عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم.■





بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «کوه قاف»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

به اعتقاد پیشینیان، قاف نام کوهی است که سراسر خشکی‌های زمین را فرا گرفته است و گویند کناره‌های آسمان بر آن نهاد شده است. گرداگرد زمین و میخ زمین است. جنس این کوه را از زمرّد سبز می‌دانستند و عقیده داشتند که کبودی آسمان، روشنی زمرّدی است که از آن می‌تابد وگرنه آسمان از عاج سفیدتر است به همین جهت قاف را کوه اخضر نیز نامیده‌اند.

بر اساس باوری دیگر چون ذوالقرنین به کوه قاف می‌رسد و کوه‌های کوچکی اطراف آن می‌بینند از کوه قاف می‌پرسد کوه‌های کوچک اطراف چیست قاف می‌گوید این کوه‌ها عروق زمین است و عرقی از عروق همه شهرها به قاف متصل است و وقتی خداوند می‌خواهد زمین را بجنباند، دستور می‌دهد تا او عرق آن سرزمین را بجنباند. ذوالقرنین از او می‌خواهد شمه‌ای از عظمت خدا را بگوید.

قاف می‌گوید کمینه نشانه عظمت خدا آن است که در پس قاف زمینی است که عرض آن ۵۰۰ ساله راه از برف است و اگر آن نبود، قاف از گرما می‌سوخت. ذوالقرنین درخواست می‌کند قاف بیشتر بگوید. قاف می‌گوید جبرئیل علیه السلام در پیشگاه خدا از ترس می‌لرزد و خدا از هر لرزه او صد هزار فرشته می‌آفریند که سر در پیش افکنده، سخن نمی‌گویند تا خدا اجازه دهد.

کوه قاف برای صوفیان حقیقت انسان است. در کیهان شناسی اسلامی، قاف نام کوهی است که بر عالم خاکی مسلّط است. این کوه از زمرّد سبز ساخته شده و آسمان از انعکاس آن ایجاد شده است. این کوه مایه استواری زمین است. این کوه مادر تمام کوه‌های جهان است و در دسترس انسان‌ها نیست و انتهای جهان به شمار می‌آید. قاف جایگاه سیمرغ است و اهمیت قاف به دلیل وجود سیمرغ است که نماد عقل و حکمت است.

در باور مردم لرستان و ایلام کوه قاف بلندترین کوه روی زمین است که هر کس به آنجا برسد ناپدید می‌شود. به آسمان نزدیک است و از آنجا می‌توان به آسمان دست زد. این کوه هفت قله دارد و سیمرغ در آن زندگی می‌کند.

کوه قاف بلندترین کوه روی زمین است که در پس آن عجایبی بی‌شمار وجود دارد. کسی را بدان جا راهی نیست و آب زندگانی در کوه قاف است.

اسکندر در طلب آب زندگانی به قاف رفت و کوزه‌ای از آن به همراه آورد. دال که گونه‌ای از کرکس است با نوک به کوزه آب زد و آب ریخت. دال به آب ریخته بی آنکه بنوشد فقط نوک زد. به همین سبب عمر دال هزار سال است. خراسانی‌ها می‌گویند ماه‌ها از چاهی داغ از شرق که در پشت کوه قاف است بیرون می‌آیند و در غرب که درّه‌ای است می‌افتند و دیگر بر نمی‌گردند ■ .

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران نوشته دکتر ذوالفقاری



معرفی کتاب «محاصره»

نویسنده «آدونیس»؛ مترجم «صالح بوعذار»



نشر روزنه. بهار ۱۴۰۲

علی احمد سعید اِسبر مشهور به آدونیس، سال (۱۹۳۰) در روستای قصّابینِ شهر جلبه از استان لاذقیهٔ سوریه، به دنیا آمد. آدونیس شاعری مدرن و چالشی‌ست که در شعر خویش از ذهن و زبان صوفیه و جنبش سوررئالیسم تأثیر پذیرفته است و در پروسهٔ شعری و زبان خلّاقانهٔ خویش به بازآفرینی نگاه صوفیانه و رؤیایی، بهره‌گیری از بینش تاریخی، به‌گزینی میراث ادبی و فکری جهان عرب و احضار شاعرانه اسطوره‌ها، پرداخته است. جهان شعری‌اش بسیار غنی و فراخ است و تاریخ، سنّت، فرهنگِ جهان عرب وُ اساطیر فینیقی، آشوری، بین‌النهرین و نیز دنیای مدرن غرب را فرامی‌گیرد. ازین‌رو رمز، اسطوره و نگاه ژرفِ رؤیایی و صوفیانه از ژرف‌ساخت‌های بنیادین شعر وی به‌شمار می‌روند. وی هم در بُعد کمیّت آفرینش شعری، هم در بعد نوآوری‌های شاعرانه، شاعری آوانگارد، پیشرو و ساخت‌شکن است.

شعر آدونیس بر عنصر زبانی و زبانیّت تاکید ویژه‌ای دارد و شعرش سخته و استوار و شکوهمند است. وی نه تنها زیست و تجربه‌های سترگی در شعر معاصر و جریان‌های ادبی دارد؛ نیز میراث‌دارِ ادب کهن عرب و تجربه‌های شاعرانهٔ معاصر است. او با نگاهی چالشی و منتقدانه میراث کهن عرب را حلّاجی می‌کند و گوهرهای نابش را بر می‌گزیند. وی می‌گوید: «شاعر بزرگ کسی‌ست که از سُنّت فراتر رود و به آن، شیء و اندیشهٔ نوی بیفزاید».[۱]

پیش‌تر گفتیم که ایجاز شاعرانه، تصوّف، ابهام هنری، نگاه سوررئال و رؤیایی از مشخّصه‌های شعر آدونیس است. ازین منظر، ذهن و عین، در شعر آدونیس، در بافت و ساختار شگرفی در هم تنیده‌اند و نمی‌توان آن‌ها را تفکیک کرد. تجربهٔ شعری وی، عصیانی بر تمام کلیشه‌ها، ثوابت و قراردادهاست و این عصیان نه تنها شعر را درهم می‌نوردد؛ بلکه حتّی آن بخش از اندیشهٔ ایستای عربی را هدف می‌گیرد. ازین‌روی است که صبغه و نگاه صوفیانه و سوررئالیستی در آثار وی پر رنگ است. لیک تجربهٔ شاعرانهٔ آدونیس تماماً و عیناً، معطوف به این دو رویکرد نیست. زیرا آنچه که برای آدونیس مهمّ است شگرد و کارکرد نگارش سوررئالیستی در عرصهٔ زبانی و بیان شاعرانه است. احسان عبّاس در خصوص سوررئالیسم آدونیسی می‌گوید: «آدونیس گرچه سوررئالیست نیست امّا عناصر فراوانی، وی را به سوررئالیسم گره می‌زنند. وی می‌کوشد تا میان انقلاب مارکسیستی و انقلاب سوررئالیستی، از رهگذر مقولات سوررئالیستی ارتباط برقرار کند».[۲]

آدونیس از اسطوره، رمز، شخصیّت‌های اسطوره‌ای، تاریخی، دینی، فرهنگی و ادبی برای فربگی بن‌مایه‌های شعری خویش بهره می‌گیرد. این رویکرد علاوه بر اینکه نیاز روحی و جمالی شاعر به اسطوره‌ها را می‌رساند؛ از سوی دیگر گریز وی از وضع سیاه و اسفبار کنونی خویش را نشان می‌دهد. بهره‌گیری آدونیس از سمبولیسم اسطوره‌ای، از این نیاز ناشی می‌شود که وی می‌خواهد دلالت‌های معنایی و خوانش‌های هرمنوتیکی متعدّدی را فراروی مخاطب بگشاید و شعر را از تفسیرهای تک‌ساحتی برهاند و پایانی باز را برای مخاطب رقم بزند. چراکه در نگرهٔ آدونیس، رمز و اسطوره نقطهٔ التقای ظاهر و باطن، مرئی و نامرئی‌ست و از این نقطهٔ کانونی است که شعر آدونیس پویا و شکوفا می‌شود و چندوجهی می‌گردد.

آدونیس نیز، اندیشمند بزرگ و ژرفی است و به موازات پیش بردنِ پروسهٔ سترگ شعری‌اش، از نقد و حلّاجی فرهنگ و اندیشهٔ عربی غفلت نورزیده است. «رویای انقلابی آدونیسی مسلّح به تیشه‌ای‌ست که در پی ویران کردن بنیان‌های فرهنگ

عربی با تمام زیرساخت‌های دینی، اندیشه‌ای، سیاسی، اجتماعی و هنری‌اش است. این رؤیا، بر دو محور متمرکز است: ویران کردن بنیان فرهنگی پیشین و بنا نهادن جهان موازی جدیدی. آدونیس در شرایط تمدّنی و فرهنگی وخیمی بالید و از این‌روست که در رویای شورش ریشه‌ای ژرفی‌ست تا این اوضاع را سرنگون سازد و بر آوارش، واقعیّت تمدّنی نوینی را بنا کند».[۳]

دکتر شفیعی کدکنی دربارهٔ آدونیس می‌گوید: «آدونیس ـدر معنی خوب کلمهـ غربزده‌ترین شاعر عرب است. متجدّدترین آن‌ها، و در دو زمینهٔ شعر و نقد شعر- به‌خصوص با معیارهای مدرنیسم غرب- امروز یکتا و بی‌همتاست. یکی از بافرهنگ‌ترین ادیبانی‌ست که من در حوزهٔ ادبیّات شرق میانه می‌شناسم».[۴]

همچنین وی دربارهٔ پاره‌ای همانندی‌های شاعران معاصر ایرانی با آدونیس، می‌گوید: «در زبان عربی، تصوّر می‌کنم آدونیس ترکیبی‌ست از شاملو (به خاطر تجربهٔ زبانی و کشف‌های زبانی او) و فروغ (به خاطر حالات و لحظه‌های زندگی یک روشنفکر عصر ما) و سپهری (به خاطر غرابت بیان و انحراف از نرم norm در تصاویر)».[۵]

آدونیس برای آنکه فاعلیّت شعر را ارتقا دهد و بیش از پیش، شعرِ خویش را بارور کند، از تکنیک «نقاب» بهره می‌جوید. وی با بهره‌گیری از تکنیک نقاب و فراخوانی شخصیّت‌های تاریخی، اسطوره‌ای و دینی، کلیشه‌ها و عادت‌های ذهنی مخاطب و نیز سنّت‌های ادبی مرسوم را درهم می‌شکند و مخاطب را در فضای شناوری از ابتکار، افسون و دلالت‌های معنایی بکر و هنری پرتاب می‌کند. از منظر روانشناسی یونگ، «نقاب»[۶] کهن‌الگویی است که فرد در برابر فشارها یا مصلحت‌های اجتماعی و در موقعیّت‌های گوناگون زندگی بر چهره می‌زند. کلمهٔ نقاب، از ماسکی گرفته شده است که بازیگران هنگام بازی در تئاتر بر چهره می‌زده‌اند. بنابراین از منظر روان‌شناسی، استفادهٔ انسان از نقاب کارکردی شناختی دارد. به این معنی که انسان برای سازگاری با جهان پیرامون خود و دنیای درون خود، ناگزیر به استفاده از نقاب است امّا به شرطی که با نقاب یکی نشود و شخصیّت، هویّت و فردیّت خود را از دست ندهد. نقاب واسطهٔ «من» و جهان خارج است. «نقاب، روش سازگاری فرد با دنیاست یا رفتاری‌ست که فرد در کنارآمدن با دنیا دارد».[۷]

وی با بهره‌گیری از تکنیک نقاب و فراخوانی شخصیّت‌های تاریخی، اسطوره‌ای و دینی، کلیشه‌ها و عادت‌های ذهنی مخاطب و نیز سنّت‌های ادبی مرسوم را درهم می‌شکند و مخاطب را در فضای شناوری از ابتکار، افسون و دلالت‌های معنایی بکر و هنری پرتاب می‌کند.

طبق دیدگاه یونگ، کهن‌الگوی نقاب به دو صورت تجلّی می‌کند. نخست نقابی‌ست که فرد بر چهرهٔ اجتماعی خود می‌گذارد و صورت دوّم آن است که فرد در نقابِ شخصیّت‌های اسطوره‌ای، دینی، تاریخی در می‌آید و کارکردی جمال‌شناسانه دارد و آنچه که در هنر و ادبیات، مدّ نظر ماست، همین جنبهٔ جمالی نقاب است. احسان عباس می‌گوید: «نقاب، به گذشته و شخصیّت‌های الگوی تاریخی معطوف است».[۸] شاعر از تکنیک نقاب بهره می‌گیرد تا بیزاری و ملال خود را از وضع موجود نشان دهد. «شاعر معاصر به بهره‌گیری از رخدادهای تاریخی روی می‌آورد تا بیانگر مواضع وی باشند یا زمانهٔ خود و نقایصش را از خلال آن‌ها محاکمه کند. ازین‌روی شاعر، رخدادها و شخصیّت‌هایی را برمی‌گزینند که با تجربهٔ شعری و خواستهٔ وی تناسب داشته باشند و با آن رخدادها و شخصیّت‌ها عمیقاً گره می‌خورد و آن‌ها را فربه‌تر می‌کند و شهود تاریخی‌اش، تصویر و رمزی برای آینگیِ واقعیّت‌ها، اوضاع و قضایای اساسی آکنده از اندوه و تباهی خواهد بود و شاعر در آینهٔ آن رخدادها و شخصیّت‌ها، خطّ فکری و نگرش خود را پنهان می‌کند».[۹] لیک منتقدانی چون جابر عصفور، دایرهٔ شمول نقاب را بسیار فراخ‌تر می‌بینند و آن را حتّی شامل شخصیّت‌های برساخته، هنری و ذهنی شاعر می‌دانند. از این‌روست که بهره‌گیری از نقاب، باعث چند صدایی و خوانش تأویلی و هرمنوتیکی می‌شود.

جابر عصفور می‌گوید: «شاعر معاصر از نقاب بهره می‌گیرد تا بر صدای شعری خویش لحنِ عینیّتِ بی‌طرفانه‌ای بیفکند و از جوشش مستقیم ضمیر و درون خود دوری کند؛ بی آنکه پنهان نماید رمزِ مدّ نظری که موضع شاعر را در قبالِ عصر وی روشن می‌کند؛ غالباً رمزِ نقاب، در شخصیّتی از شخصیّت‌هایی که شعر از زبان آن‌ها بازگو می‌گردد، متمثّل می‌شود و شعر از رهگذر نقاب، این شخصیّت را به زیبایی بازمی‌نمایاند و جهان این شخصیّت را، از رهگذر ابراز دیدگاه‌ها، موضع‌گیری‌ها، دغدغه‌ها و نوع ارتباطش با دیگران کشف می‌کند. سپس این شخصیّت بر شعر، چیره می‌گردد و با ضمیر متکلّم سخن می‌گوید تا آنجا که گمان می‌کنیم، ما صدای آن شخصیّت را می‌شنویم. لیک آرام‌آرام درمی‌یابیم که شخصیّت ـدر شعرـ نقابی بیش نیست که شاعر از خلال آن سخن می‌گوید و صدای مستقیم شخصیّت با صدای ضمنی شاعر همآوا می‌شود و ما را به کنه معنی نقاب در شعر می‌رساند».[۱۰]

در این مجموعه، شعرِ «الوقت» ملهم از محاصرهٔ بیروت توسط اسرائیل در سال (۱۹۸۲) است و رنج و اندوه بی‌پایان مردم فلسطین و لبنان را زیر یوغِ این محاصره می‌نمایاند و زمان و سرنوشت بربادرفتهٔ ملّتِ خویش را ترسیم می‌کند و نشان می‌دهد گسترهٔ تاریخی تا زمان اکنون ادامه یافته و «انسان» به صورت‌های گوناگون مثله می‌گردد.

در کتاب محاصره، نام‌ها و اعلام فراوانی ذکر شده‌اند. نام‌هایی چون: قرقماس، طهماز، امیه و ... نمادی از سلطه و چیرگی‌اند و نام «اسماعیل» بیش از سی بار تکرار می‌شود که بر زبان، تاریخ و دین، فرهنگ عربی و پدرانگی دلالت دارد و از این رهگذر «اسماعیل» نماد اصول و پایه‌های متصلّب عربی است که انسان عربی باید از آن‌ها بگذرد؛ چراکه شخصیّت اسماعیل که فدایی پدر خویش شده، رمزی از سنّت و سرسپاری سیاسی است.

تاریخ نیز در این مجموعه، عنصری کلیدی‌ست که شاعر در بستر رخدادهای تاریخی‌ای چون دورانِ مغولی_مملوکی عثمانی بستر کنونی جهان عرب را ارزیابی و تحلیل می‌کند و استبداد حاکم بر این واقعیّت عربی را استمرار همان هژمونی استبدادِ تاریخی می‌داند.

در این دیوان، آدونیس از اسماعیل به عنوان «نقاب» بهره می‌گیرد. آدونیس این شعر را با اندیشهٔ تطهیر خویش و امّت خود می‌آغازد. تطهیر و رهایی و رستاخیز مجدد از آواری که آمت عربی را در پایین‌ترین جایگاه فرهنگی در جهان قرار داده است.

شعر «اسماعیل» تصویرگرِ کشور مصیبت‌زدهٔ فلسطین است که با الهام از واقعهٔ تلخ حملهٔ اسرائیل به بیروت در سال (۱۹۸۲) است. «اسماعیل» شخصیّتی تاریخی_دینی است و آدونیس وی را در بستری نمادین و اسطوره‌ای بکار می‌برد و از این رهگذر اسماعیل را با حوادث کنونی جهان عرب پیوند می‌زند و حملهٔ تلخ اسرائیل به بیروت و رنج فلسطینیان را ترسیم می‌کند. آری اسماعیل، تجسّمی از ملّت فلسطین است که زخمی‌ست و جراحت بر جراحت درد می‌فزاید و لبنان و فلسطین در تقاطعی بنام محاصره سبعانهٔ اسرائیل بر این دو، به هم گره می‌خورند و درد و زخم مشترکی برایشان رقم می‌خورد:

«ماده‌اشترِ یکی فراری‌ست بیروت وُ مرگ، کجاوه‌اش/ جنایت‌ها دیدم که می‌چریدند/ گوسپندانشان دیدم...

نیز دیدم رص فلزاتی و می‌بینم: خیمه‌ها، همان خیمه‌هایند؛ نیز می‌بین: همان ویرانه‌هایند ویرانه‌ها راه‌هایی بسته‌اند زنّار توفشِ سحابشان و آتش می‌داند چه گویم».

در برگردان این مجموعه، علاوه بر اینکه سعی شده است تا شعریّت و برجستگی زبانی اثر حفظ شود؛ کوشیده‌ایم تا ساختارشکنی‌ها، تعلیق معنا، فاصله‌گذاری‌ها و چینش و نظم شعرها نزدیک به الگوی عربی آن باشد و رازآلودگی و ایجاز متن محفوظ بماند و مسیرِ مشارکت پویای مخاطب در کشف و شهود متن همواره گشوده باشد و بخشی از فرآیندِ به خوانش درآوردنِ متن مسکوت و سپیدخوانی‌ها بر عهدهٔ وی قرار گیرد. همچنین، برخی مفاهیم کلیدی، عبارت‌ها، اصطلاحات و کلماتی را که بار معنایی نمادین، اسطوره‌ای و تلمیحی شگرفی داشته‌اند، تا آنجا که بافت و ساختار متن و زیبایی‌اش اجازه می‌داد؛ عیناً آورده‌ایم و در پاورقی‌ها به توضیح مبسوط آن‌ها پرداخته‌ایم. زیرا بیم آن می‌رفت که اگر یکی از معانی آن کلمه و اصطلاح را بیاوریم، از دیگر معانی ضمنی و چند لایهٔ کلام غفلت بورزیم و خواننده را از فربگی شعر آدونیس و خوانش تأویلی و هرمنوتیکی آن، محروم گردانیم.

کتاب محاصره اثر آدونیس. ترجمه: صالح بوعذار. نشر روزنه.



نگاهی به مجموعه داستان «مامان و معنی زندگی»

نویسنده «آروین یالوم»؛ مترجم «سپیده حبیب»؛ نشر قطره؛ «آزاده جمشیدپور»



«آروین دیوید یالوم» نویسنده پرفروش و روان درمانگر مشهور آمریکایی و خالق آثاری چون «وقتی نیچه گریست»، «مسئله اسپینوزا»، «درمان شوپنهاور»، «مخلوقات یک روز»، «جلاد عسق»، «دروغگویی روی مبل»، «هر روز یک قدم نزدیکتر»، «خیره به خورشید نگریستن» و دیگر آثار داستانی و غیر داستانی روانشناسانه، در مجموعه داستان تفکر برانگیز «مامان و معنی زندگی» در شش داستان جذاب برگرفته از تجربه بالینی خود، یک بار دیگر خود را به عنوان یک کاشف بی باک در روان انسان ثابت می‌کند. وی بیمارانش - و خودش - را به سمت تحول در نگرش به هستی و مرگ هدایت می‌کند و با نگاهی اجمالی و به نوعی غیر قانونی به ذهن و احساسات روان درمانگر، پتانسیل منحصر به فرد هر رابطه انسانی را روشن می‌سازد.

یالوم با جزئیات شیوا و مشاهدات تیزبینانه، ما را با گروهی از شخصیت‌های به یاد ماندنی آشنا می‌کند. پائولا که در رویاهایش می‌چرخد و افکارش را زیر پا می‌گذارد. میرنا که استراق سمع او معنای جدیدی به رازداری بیمار می‌بخشد. ماگنولیا، که یالوم می‌خواهد غم‌های خود را در دامان گسترده‌اش بریزد، حتی زمانی که می‌کوشد غم او را کمتر کند و مامان بدخلقی که پسرش را با عشق سلطه جویانه و نارضایتی همیشگی‌اش، ناخواسته می‌آزارد.

غالباً عموم مردم از راه حل‌های سریع روانشناسی نا امید می‌شوند و به دنبال تجربه روان درمانی عمیق‌تری هستند تا زندگی را معنادارتر و رضایت بخش تر کنند و هیچ کس به اندازه آروین یالوم در مورد روان درمانی - یا در واقع معضلات شرایط انسانی - با دقت، سبک و با حجم بیشتر احساسات نمی‌نویسد.

«مامان و معنی زندگی» شامل مشاهداتی عمیق در مورد مرگ، تلاش‌های گاه نا امیدانه برای اصلاح شخصیت، به گونه‌ای که کامل‌تر زندگی کند و سایر مبارزات انسانی برای رام کردن وحشتها و احساسات ناشناخته بشری است.

داستان اول «مامان و معنای زندگی» یک فانتزی اتوبیوگرافیک واقعی است؛ یعنی رؤیا و اتفاقات داستان واقعی است، اما گفتگوی دقیق، یک خیال است. سه داستان بعدی (همنشینی با پائولا، تسکین از نوع جنوبی، هفت درس پیشرفته در درمان سوگ) ناداستان های خالصی هستند که فقط با جزئیات تخیلی برای پنهان کردن هویت بیماران تزیین شده‌اند و دو مورد پایانی (رویارویی دوجانبه و طلسم گربه مجار) حاوی هسته‌ای غیرداستانی هستند که نویسنده یک داستان تخیلی حول آن ایده ساخته است.

با استناد به مقدمه نویسنده درابتدای کتاب، هر شش داستان این مجموعه برگرفته از موارد واقعی هستند که با تغییر نام شخصیتها و ماهیت اجتماعیشان در داستانها حضور دارند. داستان‌ها نه تنها حقیقت خاص خود را دارند، بلکه با پیچشهای داستانی-غیر داستانی همراهند. همانطور که نیچه می‌گوید، برای درست دیدن یک چیز، باید خود را نسبت به خیلی چیزها کور کنیم؛ در این مجموعه داستان نیز نویسنده با چشم پوشی آگاهانه بر راستی و واقعی بودن داستانها، جزئیات روزمره جلسات درمانی را حذف کرده و با نوشتن از برشهای تأثیرگذار روند درمان و از بین بردن حواس پرتی‌های مبهم به کشف حقایق زیربنمایی و ایجاد نوعی بینایی در داستان پرداخته که به نتیجه گیری‌های باشکوهی از داستانها انجامیده است. چراکه همیشه دروغ اصلی داستان سرایی، تلاشی برای بهتر دیدن و دستیابی به دید واضح‌تر و عمیق‌تر از جهان است.

داستان «مامان ومعنی زندگی» با خواب دیدن یک روان شناس از مادر متوفایش آغاز می‌شود و پاراگراف‌های ابتدای داستان به روایت این رؤیا پرداخته است. گفتگوی ارنست با مادرش در خواب چیزی است که او هرگز در زندگی واقعی نداشته و تلاشی برای برخی کارهای ناتمام و عذاب آور گذشته اوست. همین مضمون با جوشش کمتری در دو داستان بعدی نیز طنین انداز می‌شود.

در این داستان نویسنده به صف طولانی نویسندگانی ملحق می‌شود که از نویسندگیشان برای حل درگیری‌های شخصیتشان استفاده کرده‌اند. حتی همینگوی که علاقه‌ای به جستجوی درونی و روانی نداشت و همیشه به روان درمانی با دید تحقیر نگریسته، تصدیق می‌کرد که ماشین تحریر او روانپزشکش بود!

در بخشی از داستان نویسنده به زیبایی تأثیر نیاز به تأیید مادر را در روان فرزندان به صحنه می‌کشاند و می نوسد: *"من آفرینش را برترین مسیر می دانم و همه زندگی‌ام، همه تجربیاتم، همه تصوراتم را به سوی کومه‌ای درونی و پر جوش و خروش معطوف ساخته‌ام و می‌کوشم هر چندگاه یکبار، به*

این توده مرکب شکل دهم و چیزی نو و زیبا بیافرینم. ولی رویایم چیز دیگری می‌گوید. اثبات می‌کند زندگی‌ام را وقف هدفی کاملاً متفاوت کرده‌ام: کسب رضایت مادر متوفایم."

داستان «همنشینی با پائولا» درباره زن برجسته‌ای است که همزمان با پذیرش و درمان سرطان خودش، راهنمای افراد درحال مرگ و بیمارانی است که با سرطان‌های پیشرفته دست و پنجه نرم می‌کنند. همچنین این داستان نوعی گزارش داستان گونه از روند گروه درمانی است که خواننده علاقه مند به چنین روند روان درمانی، می‌تواند اطلاعات بیشتری درباره آن را در کتاب «روان درمانی اگزیستانسیال» همین نویسنده کسب کند.

زیبایی دیگری که در این داستان با آن مواجه می‌شویم، تلاش پائولا برای آماده ساختن پسر نوجوانش برای زندگی بعد ازمرگ مادر می‌باشد.

داستان سوم، «تسکین از نوع جنوبی»، تسلی حاصل از تبدیل دیگری به نمادی آرامش بخش را بررسی می‌کند. داستان، روایت مصائب روانی زنی است که بیش از حد لازم نسبت به دیگران ترحم و احساس مسئولیت می‌کند و حین دوران روان درمانی به خاطر بیماری کشنده‌اش، به تأثیر نیازش به مادری که طی سالهای کودکی او را ترک کرده بود پی برده و حتی در دوران بزرگسالی و سالمندی این نیاز او را به طور نامحسوس می‌آزارد؛ همانطور که ماگنولیای داستان را روی ویلچر نشانده بود.

در سطور پایانی داستان چنین می‌خوانیم: *"کسانی که به اسطوره تبدیلشان می‌کنیم، خود گرفتار اسطوره‌اند. نومید می‌شوند؛ در مرگ مادری به سوگ می‌نشینند؛ به دنبال شادی‌اند؛ آن‌ها هم به زندگی خشم می‌گیرند و ممکن است خود را فلج و ناتوان کنند تا دست از بخشیدن بردارند."*

داستان «هفت درس پیشرفته در درمان سوگ» طولانی‌ترین و پیچیده‌ترین داستان این مجموعه است که حاوی مضامین روان درمانی بیشماری است. در طول این داستان شخصیت اصلی که یک جراح است و با تشخیص سرطان پیشرفته و کشنده همسرش از لحاظ روانی دچار آشفتگی و هراس است، طی سالها روان درمانی همواره با درمانگر خود در تعارض و ستیز است و در نهایت نه تنها خود به بینش صحیحی از سوگ و پذیرش مرگ می‌رسد، باعث ایجاد تغییر در ماهیت ذهن درمانگرش نیز می‌شود. ضمن خوانش این داستان آموزنده و عمیق، به راهکارهایی برای مواجهه با مسائل سخت و ناپذیرفتنی ذهنی دست می‌یابیم که عنوان داستان به خوبی بیانگر آنهاست.

در بخش‌هایی از داستان چنین می‌خوانیم: *"اگر موضوع بزرگی بین دو نفر وجود داشته باشد و درباره‌اش حرف نزنند، درباره هیچ موضوع مهم دیگری هم نمی‌توانند صحبت کنند."*

"می‌کوشیدم به سرعت خشم را دریابم، رفعش کنم و ازآن بگذرم؛ حالا یاد گرفته بودم چگونه بپذیرمش، چطور بجویمش و در آن غوطه ور شوم"

"وقتی دو احساس متضاد شما را در تنگنا قرار می‌دهد، بهترین چاره، بیان هر دو احساس و نیز تنگنای موجود است"

"حیف که باید تا حالا، حالا که جسممان ازسرطان سوراخ سوراخ شده صبر می‌کردیم تا بفهمیم چطورزندگی کنیم"

در دوداستان آخر «رویارویی دو جانبه» و «طلسم گربه مجار» درمانگری به نام ارنست لش حضور دارد که قهرمان رمان «دروغگویی روی مبل» نیز هست و همین ویژگی، نشان دهنده تخیلی بودن این داستانهاست.

در داستان «رویارویی دو جانبه» میرنا، زنی سی و پنج ساله از اینکه تا این سن نتوانسته با مردی به مدت طولانی و مفید کنار بیاید شکایت دارد و ارنست لش ناخواسته با دادن نوار کاستی به او که صدایش را تصادفاً ضبط کرده و نقایص شخصیتی و رفتاری میرنا را بازگو کرده باعث ایجاد تغییرات مفیدی در وی می‌شود.

داستان پایانی کتاب «طلسم گربه مجار» با پرداختن به فضایی سوررئال از رؤیا و کابوس، به بررسی ترس ناشناخته و درک نشده از مرگ می‌پردازد. داستانی تخیلی مملو از حوادث و مسائل واقعی است که به اصل مهم تسکین روان شناسانه و تأثیر همدردی اشاره دارد. گفت‌وگوی سورئال نهایی بین انسان و گربه‌ای که نهمین زندگی‌اش را در حالتی بین توهم و واقعیت حفظ کرده، به معنای نمایش نوعی حقیقت است؛ در مورد نگرانی از مرگ نهایی.

نکته جالبی که در پایان خوانش کتاب به آن دست می‌یابیم این است که همانطور که در داستان اخیر اشاره‌ای به عبارتی از ناباکوف، نویسنده روس، درباره مرگ می‌شود که زندگی را به جرقه‌ای روشن میان دو تاریکی تشبیه کرده، آغاز و پایان این کتاب با دو رؤیا و کابوس به طور نمادین، تلویحی از زندگی و مرگ از دیدگاه نویسنده است. گویی از رویای مادر متوفا و وابستگی به تأیید وی، تا کابوس طلسم وار مرگ گریز، به نوعی اشاره به خواب وارگی پیش و پس اززندگی می‌کند.

داستان

داستان «تبر»، «سپیده عابدی»

داستان «زردک»؛ «سحر خسروزاده»

داستان «تخلیه»؛ «گیتا بختیاری»

داستان «اعلان»؛ «زانا کوردستانی»

داستان «راز آینه جیبی»؛ «حمید نیسی»

داستان «قهوه خیلی تلخ»؛ «مونا مزینانی»

داستان «یخ‌های سوزان»؛ «محمود سلطانی»

داستان «نمی‌دانم چه شد»؛ «صدف محمدی»

داستان «دروغ بزرگ»؛ «اکرم حسینی نسب»

داستان «جشن دلتنگی»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «چشم به راه»؛ «فاطمه حیدری مراغه»

داستان «خلوت خاموشان»؛ «کتایون شیدایی»

داستان «اولین شب تنهایی»؛ «جلال مظاهری»

داستان «مردی که پلوتو را کشت»؛ «فاطمه باقری»









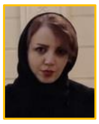






داستان «جشن دلتنگی»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



ساعت دیواری، دنگ دنگ صدا کرد و عقربه‌ها ساعت دوازده را نشان دادند. مسعود هنوز در رختخواب وول می‌خورد، نمی‌دانستم چه کنم، امشب چطور جیم شوم که بویی نبرد و من به قرار هر شبم برسم. چقدر به این قرارهای شبانه، میان گلخانهٔ تاریک انتهای باغ عادت کرده بودم و امشب که مسعود بی خواب شده بود، بی تاب شده بودم. شده بودم معتاد به افیون گلخانه. سرم را کردم زیر لحاف، دم حال خراب من در اتاق پیچیده بود و مسعود را چون غبار در هم می‌پیچید و خواب را از چشمانش می‌دزدید. زیر لحاف چشمهام را سفت روی هم فشار می‌دادم تا اضطرابم برود ته وجودم و اتاق از آن خالی شود و بروم آخر باغ، میان گلخانه و در هوای دم کرده و شرجی‌اش نفسی تازه کنم.

صدای نفسهاش یکنواخت شد، آرام لحاف را از روی سرم پس زدم، مثل مادری که از ترس بیداری کودکش، یواش و آرام راه می‌رود، پایم را آرام از لبهٔ تخت پایین گذاشتم. نگاهی به تخت انداختم. رؤیا آنجا بود و من نمی‌خواستم باز به آن تخت لعنتی نگاه کنم. سرم را چرخاندم. اتاق میدان جنگ بود و کف اتاق پر از مین‌های کاشته شده، باید با احتیاط می‌رفتم تا مسعود بیدار نشود، ولی اگر رؤیا بیدار می‌شد و پایش روی یکی از مین‌ها می‌رفت، کمی حالم بهتر می‌شد. نه...آنوقت تا ته دنیا عذاب می‌کشیدم و عذابی بر عذابهام اضافه می‌شد.

ژاکت را از گوشهٔ اتاق برداشتم، پاورچین و آرام قدم میان باغ گذاشتم، ترس و شب و سایهٔ درخت‌ها که روی آب حوض فیروزه افتاده بود، سفره‌ای از ترس میان باغ پهن کرده بود و من فکر می‌کردم هر لحظه مسعود بالای سرم ظاهر می‌شود. اگر می‌فهمید، اگر من را میان گلخانه می‌دید؟ اما دیگر چه اهمیتی داشت، مگر من که او را میان بازوان رؤیا دیده بودم، مُرده بودم؟ فقط کشته بودم، همه چیز رانابود کرده بودم و حالا به این قرارهای شبانه و دیْرِ گلخانه‌ام دل خوش کرده بودم.

خش خش برگها زیر پاهام آزار دهنده بود، صندلم را از پا در آوردم، آرام و سبک روی برگها پا می‌گذاشتم تا صدا کمتر شود، میان باغ زیر نور مهتاب، که کامل بود و درشت و به زردی می‌زد و سکه‌ای شده بود میان آسمان، نگاهم چرخید و رفت به اتاق سرایدار. از پشت در اتاق صدایی می‌آمد، گوش چسبانده بودم به در. می‌دانستم رسول و زن و بچه‌اش به مرخصی رفته‌اند و من مانده بودم این صدا از کیست؟ آرام در را گشوده بودم. هیچ کس نبود و من فکر کرده بودم، حتماً خیالات برم داشته، و در را بسته بودم، ماشین را از در باغ بیرون برده بودم و رفته بودم سمت امامزاده صالح. تا به نذر چهارشنبه هام برسم، برای بچه، که از خانهٔ خالی از وجودش کلافه و سر در گم بودم. هم من، هم مسعود.

و حالا کنار در گلخانه بودم. میلهٔ پشت در را برداشتم، در باز شد، چراغ را اما روشن نکردم، آنوقت مسعود بیدار می‌شد و من نمی‌خواستم قرارهای شبانه‌ام لو برود.

رفتم آخر گلخانه، روی صندلی نشستم، بیلچه را از زیر کمد خرت و پرتهای باغبان پیدا کردم، دیگر چشم بسته هم جایش را می‌دانستم، رفتم سراغ تکه‌ای از خاکی که تا یکی چند ماه پیش موزاییک بود و چند روز بعد از اینکه رؤیا را میان اتاقم دیده بودم، موزاییکهاش را کنده بودم و خاکش را زیر رو کرده بودم و رویش را پر کرده بودم از پیاز لاله.

مسعود گفته بود: حالا چه وقت لاله است و من می‌دانستم، حتی در این بی وقتی فصل لاله‌ها باز گل‌های من به بار می‌نشینند.

مسعود گفته بود: حالا چه وقت لاله است و من می‌دانستم، حتی در این بی وقتی فصل لاله‌ها باز گل‌های من به بار می‌نشینند.

زمین را کندم، جعبهٔ چوب گردو را از میان خاک بیرون کشیدم، محکم میان سینه‌ام، روی قلبم فشردمش، و اشکهایی به اندازهٔ تکه‌های میان جعبه، روی گونه‌ام لیز خورد. جعبه میان دستانم تاب می‌خورد ومن میان ناصر خسرو، دور از چشم مسعود، در به در دارو بودم، که بعد از دیدن رؤیا میان اتاقم، انگار رشتهٔ سرنوشتم، شکافته شد تا از نو بافته شود.

دارو را گرفته بودم یکراست رفته بودم پیش نگار، دوست بچگی‌ام، که حالا متخصص بود. می‌دانستم کارم خطر ناک است، می‌دانستم شاید به قیمت از دست دادن آرزویم باشد و می‌دانستم این بار خدا و امامزاده صالح هم به دادم نمی‌رسند، اما من رؤیا را دیده بودم! و حالا باید تکه‌ای از وجودم، رویایم را به باد می‌دادم و دادم. قرص‌ها بعد از چند ساعت تاثیرش را گذاشت، و چه خوب که مسعود مأموریت بود، چه میدانم، شاید هم، کنار رؤیا بود.

میان باغ پدر، با رؤیا راه می‌رفتیم، رؤیا چشمش به چشم مسعود، که کلاهش را از پنجرهٔ رو به کوچه بیرون انداخته بود افتاده بود، دلش رفته بود و من این را نفهمیده بودم، مسعود عاشق من شده بود و حالا میان بازوان رؤیا تاب می‌خورد.

درد داشتم، گریه می‌کردم و تنها میان خانه‌ام، داد می‌زدم، تمام خون بدنم انگار فواره شده بود و از تنور داغ وجودم بیرون می‌ریخت. و من نمی‌دانستم آدم چطور می‌تواند تمام حسرتش را با قرصی کوچک از بدنش بیرون بریزد، من بچه‌ام را، تکه‌ای از خودم را که مال من بود و باید درونم جان می‌گرفت را با دستهای کثیف خودم از تنم کَنده بودم و داشتم تکه تکه درون مستراح خالی‌اش می‌کردم، هر تکه را که می‌دیدم فکر می‌کردم شاید این روزی قرار بوده دستهای کوچکش باشد، یا شاید قرار بوده مثلاً این تکه پاهایی کوچک باشد که صبح تا شب دنبال من بدود و حالا حسرتش، داغش و ماتمش بر دلم سنگینی می‌کرد چون روزی رؤیا عاشق مسعود شده بود و من نمی‌دانستم.

نگار گفته بود: احق، شاید هیچوقت نتونی مادر بشی، تو چند ساله داری درمان می‌کنی، حالا که درمان جواب داده این چه کار احمقانه آیه؟ اگه مسعود بفهمه کله جفتمونو میکنه.

وچطور می‌شود بچه‌ای را به این دنیا آورد که قبل از آمدنش، پدرش را در آغوش دیگری دیده بودم؟

از امامزاده صالح برگشته بودم، حال خوشی داشتم، حس می‌کردم یک بچه ماهی کوچک میان تنم تکان می‌خورد، فهمیده بودم باردارم و این را تاریخها به من می‌گفتند.

رفتم دستشویی، بیبی چک را زدم و دو خط قرمز که جلوی چشمهایم رقصید، جلوی دهانم را گرفتم تا فریاد خوشحالیم میان آسمان نرود، وای که اگر مسعود می‌فهمید.

به سالن رفتم، صدای خش خش می‌آمد و من فکر کرده بودم حتماً مسعود به خانه آمده، با ذوق دویدم میان اتاق خواب و مسعود و رؤیا را دیدم. مثل آبی که از لیوانی شکسته روی زمین بریزد، شل و وارفته، روی زمین ریخته بودم و چشمهایم دو گلوله آتش، فقط نگاه کرده بود. رؤیا بلند شد و زودتر از سیلیِ من که در هوا مانده بود و به صورتش نرسیده بود از خانه‌ام زده بود بیرون.

نگار نگاهی به سونوگرافی انداخت، گفت: بچه به دیوارهٔ رحم چسبیده، باید با ساکشن تکه‌ها را خارج کنم من بدنم را به او سپرده بودم و او با ضرب ساکشن بچه را کشیده بود پایین.

بچه که، فقط لخته‌ای خون بود، و رؤیا آن از من گرفته بود را میان خانه‌ام چال کردم.

هر شب کنار مسعود هستم ولی روحم میان گلخانه و به انتظار قرار شبانه‌ام با تکه‌ای از وجودم که شاید اگر الان کنارم بود...

میدانم رؤیا میان زندگیم تاب می‌خورد، میدانم روزی مسعود سوار این تاب می‌شود و با رؤیا به دورها می‌رود و میدانم داغ بچه برای همیشه بر دلم می‌ماند. و میدانم پیازهای لاله به زودی بزرگ می‌شوند و من هر سال، روزی که دو خط قرمز بیبی چک را دیدم، برای لاله‌ها جشن دلتنگی می‌گیرم.





داستان «تبر»

نویسنده «سپیده عابدی»

تمام بدنش می‌لرزید و از سرمایی که تنش را به لرزه انداخته بود به هوش آمد، تمام ملحفه روی تخت غرق در گرمای خون بود. تکه پارچه‌ای برداشت که از قبل آماده کنار بالشت گذاشته بود و محکم به دور انگشت قطع شده‌اش پیچید و محکم گره زد. انگشت حلقه‌اش را از روی تخته گوشت چوبی روی تخت برداشت، انگشتر حلقه ازدواجش را با دندان از انگشت جدا شده، در آورد و داخل بطری کوچکی انداخت. بطری الکل را از پایین تخت برداشت، همراه با دو قرص ترامادول چند جرعه نوشید، قُلُپ آخر را که سر کشید پرید ته حلقش و به سرفه افتاد. با باقیمانده الکل بطری تا روی انگشتش داخل شیشه را پر کرد، دراز کشید و به خواب رفت.

روی تراس زیر تیغه آفتاب تیز ایستاده بود، سیگار می‌کشید و به دستش نگاه می‌کرد، دو ماه و نیم طول کشیده بود تا جای قطع انگشتش کمی گرد شود، جای بخیه‌ها کمی صاف و کبودی‌ها کمرنگ شود. مورچه‌ای روی پای راستش سر می‌خورد و پشت سر هم تلاش می‌کرد تا خودش را بالا بکشد و این‌جا بود که توجهش به پاهایش جلب شد. دستی به انگشتان بزرگ و استخوانی پاهایش کشید، کج و راستشان کرد، در مشتش جای داد و مخفی‌شان کرد و این نقطهٔ شروع خلق اثر هنری‌اش شد. فیلتر سیگارش را بین انگشت شست و اشاره گرفت و با ضربه کوتاه ولی محکم به پایین پرت کرد و برای ایده جدیدش به داخل برگشت.

این نقطهٔ شروع خلق اثر هنری‌اش شد. فیلتر سیگارش را بین انگشت شست و اشاره گرفت و با ضربه کوتاه ولی محکم به پایین پرت کرد و برای ایده جدیدش به داخل برگشت.

تقویم خاک گرفته را از روی یخچال برداشت، صفحه‌های باقی‌مانده تا آخر سال را جدا و به دیوار چسباند. بین وسایل طراحیِ به‌هم ریخته‌اش ماژیک قرمز را پیدا کرد. تقریباً ۶ ماه تا آخر سال باقی مانده بود و باید کل اتفاق را در همین فرصت محدود می‌بست، برای هر قطعه پازلش نمی‌توانست دو ماه صبر کند و تصمیم گرفت در همین زمان کم هر دو هفته یک‌بار به یک قطعه از پازل دست پیدا کند. چند روز فرصت داشت تا مقدمات اولیه را آماده کند تا لازم نباشد برای تهیه ابزار یا وسیله‌ای از خانه بیرون برود. چهارپایه چوبی و کهنه یادگاری از پدربزرگش را جلوی دیوار روبروی روزهای تقویم گذاشت، تمام زمان‌ها را علامت‌گذاری کرد و با لبخند رضایت به تماشا نشست و فکر کرد.

روز اول رسیده بود، کل تخت را کیسه کشیده بود، سیگار و فندک، آب، الکل، دستمال، آنتی‌بیوتیک و نصف بطری شربت مورفینی که از ته بار اکبر برایش باقی مانده بود را کنار دستش گذاشت. گوشی را روی پایه درست در کادر تخته گوشت روی زمین تنظیم کرد و دکمه رکورد ضبط گوشی را فشار داد. همیشه از کارهای سخت شروع می‌کرد، بنابراین بند اول انگشت شست پای چپ را با سیم به تخته چوب وصل کرد، تبر صیقل داده شده را چند بار روی انگشت بالا و پایین برد تا در بهترین نشانه‌گیری روی آخرین بند بکوبد و...

خون گرم با شدت بیرون می‌ریخت و هرچه دستمال رویش می‌گذاشت بند نمی‌آمد، کمی دستپاچه شده بود، شلنگ نرم پلاستیکی را دور مچ پایش بست و دکمه رکورد را متوقف کرد. قطره‌های درشت خون گرم را از روی گوشی پاک کرد، شربت مورفین را برداشت و دو جرعه سر کشید. با دستانی که به لرزه افتاده بود سیگاری روشن کرد و از شدت درد، کف پایش را در دست گرفته بود و محکم فشار می‌داد و کم‌کم در همان حال از هوش رفت.

برعکس تصورش قطع انگشت شست پای بعدی بسیار سخت‌تر از قبلی بود، شدت درد، میزان خونریزی و ضربه‌ای که در جای درستش فرود نیامد و از نوک استخوانش کمی باقی‌مانده بود. دو عدد ترامادول را همراه با دو جرعه شربت مورفین سر کشید و در استفراغی که بعد از قطع شدن انگشت فضا را متعفن کرده بود با سیگار خاموش در دستش از هوش رفت.

پنج ماه و خورده‌ای را با درد، تب، چرک و عفونت، قرص، کمبود مورفین و تحمل درد و در نهایت پناه بردن به ترامادول در تنهایی گذراند و از انجام کار خوشحال و به خاطر ضعف شدید و عفونت‌های باقی‌مانده بیشتر نگران بود و همین نگرانی اضطرابش

را دوچندان می‌کرد و اجازه تمرکز را از او گرفته بود. تمام خریدهای داروخانه، سوپر و ساقی مواد را غیرحضوری و با پیک انجام می‌داد. کل خانه از حجم بوی دستمال‌های خون و عفونت در کیسه‌های زباله به قدری زیاد شده بود که پیک تحویل وسایل دیگر بالا نمی‌آمد و با آسانسور وسایل را به دستش می‌رساند و بی‌توجه به سرمای استخوان سوزان، پنجره و در تراس را از صبح تا غروب باز می‌گذاشت تا شاید کمی از بوی پیچیده شده در فضا بکاهد.

کل انگشت‌های پا به ترتیب و روی برنامه قطع شده بود و فقط تب و لرز حاصل از عفونت جای بریدگی آزارش می‌داد. بعد از هر بار قطع کردن انگشت، آن‌را چند ساعت لای دستمال‌های پر از پنبه می‌گذاشتشان تا خون و مایع داخلش جذب شود و بعد آغشته به روغنشان می‌کرد و مدت یک هفته داخل بطری پر از نمک می‌گذاشت تا ظاهرش حفظ شود و از گندیدگی جلوگیری کند. روی هر کدام از انگشتان را با رزین شیشه‌ای و شفاف پوشاند تا جلوه بصری حجم کامل شود. جعبه‌های شیشه‌ای با زیره چوب گردو آماده برای پذیرایی از انگشتان را کنار هم چیده بود و یکی یکی انگشتان را در مرکز جعبه گذاشت، روی هر اثر را امضا کرد و در شیشه‌ای را پلمپ کرد تا از ورود هوا جلوگیری کند. زیر هر جعبه اطلاعات مربوط به اثر، نام هنرمند: س.ع، سال اثر ۱۴۰۲، نام اثر: تبر را کامل نوشت و بسته بندی کرد. آدرس ده گالری برتری که زمانی برای آثارش سر و دست می‌شکستند و حالا به دلیل اعتیادش با او کار نمی‌کردند و او را از دنیای هنر کنار گذاشته بودند را روی هر بسته نوشت و بسته‌ها را برایشان ارسال کرد.

بسته‌ها به گالری‌ها ارسال شد و تماس‌های همه برای دلجویی از هنرمند بی‌پاسخ ماند. جسد سرشار از عفونت س.ع در همان شب با خشاب‌های خالی ترامادول و لبخند رضایت بر صورتش آخرین تصویر رکورد شده بر روی لایو گوشی بود که در همانجا برای دوست‌دارانش به یادگار باقی ماند و شهرتش دو چندان شد. ■



داستان «مردی که پلوتو را کشت»

نویسنده «فاطمه باقری»

غروب است. ابرهای سُرخ مثلِ لخته‌های خون بر جناقِ آسمان چسبیده‌اند و رنگِ نارنجیِ چرک‌مُرده‌ای از دورشان به پیراهنِ طوسیِ آسمان می‌تراود. دلم غصه دارد. هنوز پاهایم می‌لرزند. مثلِ همان لحظه که از پله‌های سنگیِ بیمارستان تلوتلوخوران بالا دویدم.

همین‌که به کنار تخت رسیدم، چشم‌های نیمه‌بازت تکان خورد. آرام و منقطع نفس می‌کشیدی. زیرلب سلام گفتم و جواب ندادی. صدایم را می‌شنوی نوشین؟ من همان‌جا بودم.

همین‌که به کنار تخت رسیدم، چشم‌های نیمه‌بازت تکان خورد. آرام و منقطع نفس می‌کشیدی. زیرلب سلام گفتم و جواب ندادی. صدایم را می‌شنوی نوشین؟ من همان‌جا بودم.

چشم‌های سبز زمردی‌ات نور نداشت. بدنم داغ شد و جگرم می‌سوخت. پاهایم تکه‌چوب‌هایی خشک و فرسوده بودند. دستی به زانوانم کشیدم و به صورتِ سفیدت خیره شدم. همان لحظه که چشم‌هایت را بستی، فهمیدم که دیر آمده‌ام. شاید اگر فقط دو روز زودتر از شهر برلین به ماگدبورگ آمده بودم؛ می‌توانستم تو را ببینم و با هم حرف بزنیم. برای آخرین بار می‌توانستم صدای مخملی‌ات را بشنوم و از تو بپرسم که آیا دوست داری در طبقهٔ بالای خانه‌ام در برلین زندگی کنی یا قصد داری که آخر آگوست همراه دخترخاله‌مان به ایران بازگردی؟ حتماً به من می‌گفتی که دلت می‌خواهد ستاره‌شناسی را ادامه بدهی و من به تو قول می‌دادم که برایت دوربین دوچشمی و تلسکوپِ پیشرفته بخرم. شاید اگر از شر این بیماریِ افسارگسیخته رها می‌شدی، صدایت از لای لب‌های دودزده‌ات بیرون می‌زد و دردِدل‌ات را می‌شنیدم.

من روزنامه‌نگارِ معروفی نبودم، اما از دو سال پیش که شروع کردم برای برخی از مجله‌های آلمانی، نقدهای حرفه‌ای و یادداشت‌های روزانه بنویسم، فهمیدم که نوشتن بهترین حرفه برای تسکینِ دل و مغز است. اوّلین بار که مسئول یکی از نشریه‌های بزرگ، مطلبِ مرا با مهارت و ظریف‌کاری خواند، روی شانه‌ام زد و گفت:

«خیلی خوب نوشتی آقای افشینِ صولت. می‌خوام باهات قرارداد ببندم.»

از همان زمان بود که نوشتن برایم جدّی شد. حتی سایت‌های دیگری با من تماس گرفتند تا برای‌شان مقاله بنویسم یا کتاب‌هایی را نقد کنم. می‌خواستم ادامه بدهم. افسون هم تشویقم می‌کرد. ولی من نگرانِ تو بودم نوشین. من حتی خبر نداشتم که تو قرص‌هایت را سر وقت می‌خوری یا نه؟ نمی‌دانم. درست یادم نیست. از چه زمانی این‌قدر بی‌رحم شدم؟

حالا نشسته‌ام در این تاریک‌خانه و کلمات توی سرم چرخ می‌خورد. بنویسم نوشین؟ بنویسم که از کودکی به نجوم علاقه داشتی و آن‌قدر با ستاره‌ها و سیاره‌ها دوستیِ دیرینه‌ای برقرار کردی که واقعیت و خیال را در آن‌ها می‌دیدی؟

هیچ علاقه‌ای نداشتی به شناختِ تاریخ، شناختِ جنگ‌ها، قدرت‌ها، غنیمت‌ها و تاراج‌ها، مُردگان و مومیایی‌شده‌ها، استخوان‌ها و فسیل‌ها. تمامِ علاقهٔ تو در آسمان‌ها بود. به ستارگان و گوی‌های بزرگ پُرنور. سیاره‌ها، سحابی‌ها، ماه، کهکشان و شهاب‌سنگ‌ها.

یادت هست؟ قرار بود یازدهم جولای به دیدارت بیایم تا سیارهٔ پلوتو را با ساختارِ سنگ و یخ‌اش نشانم بدهی. گفتی افسون را هم بیاور تا این ماجرای هیجان‌انگیز را کشف کند. می‌خواستی افسون هم پلوتو را از پُشتِ دوربینِ شگفت‌آورت ببیند. آخر چه تقصیری داشتم؟

من هنوز نمی‌دانستم که حرف‌هایت خیال هستند یا واقعیت؟ مگر می‌شود پلوتو را دید؟ من آن شب سیاره‌های کوچکِ آبیِ دیگری را دیدم که شوک‌زده شدم. با چشم‌های ترس‌خورده‌ام لرزیدم. در واقعیت. در بیداری. می‌خواهی بدانی؟ دو سیارهٔ کوچکِ آبی در حفره‌های سرخ و خواب‌آلود.

شاید اگر زودتر می‌رسیدم با من حرف می‌زدی و از دلتنگی‌هایت می‌گفتی، از شور و شوقی که برای دیدنِ ماجان داشتی و من سعی می‌کردم به جای ماجان تسکین‌ات بدهم. آدمِ بیمار بیش‌تر از بقیه به دلداری و محبّت احتیاج دارد تا قوی‌تر باشد و سر پای خودش بایستد. حالا چطور این چیزها یادم آمده؟ آن شب. آن ساعتِ آخر شب که به خانه‌ات آمدم یادت هست؟ برایم بورک‌های مرغ با کنجد و سیاهدانه درست کردی و لبخندی سرد کنجِ لب‌هایت اذیتم می‌کرد. فندکِ سیاهت را چکاندی و به کلهٔ سیگار آتش کشیدی و پوک زدی. زیر لب به من گفتی:

«دیر آمدی!»

آن لحظه تمام سال‌ها و روزهای کودکی دوید توی ذهنم.

غصه در گلویم نشسته است. حالا منتظرم چه چیزی عوض شود؟ در حفرهٔ دلم آتش روشن کرده‌اند. شعله می‌کشد، می‌سوزم. می‌سوزم. آرام و قرار ندارم. می‌ترسم تا ابد داغات سینه‌ام را بسوزاند. می‌ترسم رنگِ آبی پخش شود توی صورتم. توی جانم. در روحم.

اگر زودتر می‌رسیدم حتماً حرف‌های زیادی دربارۀ ستاره‌ها و کهکشانِ راه شیری و کشفِ پلوتو با هم می‌زدیم، اما من دیر آمده بودم. منتظر بودم لبخند بزنی و قبل از سلام گفتن، دستم را فشار بدهی. کنار تختت خم شدم و دستت را گرفتم. پاهایم درد گرفته بودند و توانِ ایستادن نداشتم. صدایم را می‌شنوی نوشین؟

انگشت‌های کم‌جانت را به سختی بالا بُردم و لای موهای آشفته و سیاهِ خودم حرکت دادم و به آرامی حرف زدم. گفتم مگر قرار نبود توی فضای سبز خانه‌ات برویم و پلوتو را نشانم بدهی؟ مگر نگفتی تصویرِ چهرۀ بابا را توی آسمان می‌بینی؟ چشم‌هایت را باز کن. اشک‌هایم را ببین. نفسم تنگ آمده و به تمنا و تضرعِ دردناکم هیچ پاسخی نمی‌دهی؟ قطراتِ اشکم روی ساقِ دستت می‌چکید. نمی‌دانم صدای لرزانم را می‌شنوی یا نه؟ شاید دلت نخواهد با من حرف بزنی.

پزشکِ میان‌سالی کنارم ایستاد و دستش روی شانه‌ام نشست. پرستارِ جوانی با تأسف دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و دستم داد تا اشک‌های گریزانم را پاک کنم. احساسِ بدبختی می‌کردم. اندوهِ سنگینی را که در گلویم گیر کرده بود، با زور فرو دادم.

به صورتِ رنگ‌پریده و خشکت زُل زدم و نگاهم چرخید روی عینک‌های طلایی پزشک که پرتوی باریک‌اش سایه‌روشن شده بود روی مهتابِ صورتت.

> به صورتِ رنگ‌پریده و خشکت زُل زدم و نگاهم چرخید روی عینک‌های طلایی پزشک که پرتوی باریک‌اش سایه‌روشن شده بود روی مهتابِ صورتت.

پزشک سرش را به علامت تأسف تکان داد. از چهرۀ مأیوس و غمناکش فهمیدم که دیگر هیچ‌وقت قرار نیست پلوتو را نشانم بدهی یا این‌که با صدای دلنشین‌ات اجرام آسمانی را برایم تشریح کنی.

یکی از دلایلی که حالا این حرف‌ها را می‌زنم این است که آن شب با دلخوری گفتی:

«من باور نمی‌کنم که این تو باشی! تو این‌جوری نبودی افشین!»

آن شبِ نیمه‌تاریک صاف توی چشم‌هایم نگاه کردی و این را گفتی.

مردمکِ چشم‌هایت خیس بود و پلک‌هایت می‌لرزید. ناگهان تصمیم گرفتی فیلم تخصصی از چرخیدن سیاره‌ها را نشانم بدهی. بعد کنترل تلویزیون را برداشتی و خاموشش کردی. صدای جوشیدنِ کتری بر شعلۀ گاز بیداد می‌کرد.

«این سیاره به همین سادگی از لیست خارج شد. عجیب نیست؟»

عجیب نبود. دربارۀ کهکشان و فضا و سیاه‌چاله‌ها و ستاره‌ها و سیاره‌ها زیاد مطالعه نداشتم، اما می‌دانستم که این اتفاق عجیب نیست. پرسیده بودی: «چطور این اتفاق می‌افتد؟»

گفته بودم: «چون آن سیارک‌ها جرم بسیار کوچکی دارند، به طوری که ستاره‌های غالب در مدار خود نیستند و از نظر اندازه کوتوله به‌نظر می‌رسند.»

به آسمان نگاه کردی و خندیدی:

«ولی من کشف‌شان می‌کنم. عجیب است؟»

به طرفم چرخیدی و من به عمقِ چشم‌های درخشانت نگاه کردم:

«نه عجیب نیست!»

آن شب. آن ساعت. چطور بنویسم نوشین؟ من نمی‌توانستم گولت بزنم. به همین راحتی کوتاه نمی‌آمدی. اطمینان داشتی که حقیقت همان خیال است!

از مباحث اقناعی خسته نمی‌شدی. آن‌قدر مطالعاتِ جغرافیایی و کهکشانی و ستاره‌شناسی‌ات را بیان می‌کردی که یا مرا قانع کنی یا من ملزم شوم تو را قانع کنم.

در مرکزِ پلوتو گیر کرده بودیم. زمان متوقّف شده بود. بعد دیگر نه ستاره‌ای بود، نه تو حرف زدی، نه صدای جوشیدنِ کتری بر شعلۀ گاز می‌آمد.

بغضِ غلیظی در وجودم و خونِ کهنه‌ای در رگ‌هایم گم شده بود. می‌دانستم که از بیماری و تزریق داروها خسته و غمزده بودی. از تمام روزهای تنهایی و شب‌های دردآلود و رنجِ آزاردهندۀ جسمانی و دلزده از خاکِ دامن‌گیرِ غربت. تو پلوتو را کشف کردی تا مثل پرندۀ مهاجری به آن‌جا سفر کنی و از درد و رنج رها شوی. می‌خواستی همه‌چیز را نشانم بدهی، ولی من فراموش کرده بودم دم غروب به دیدارت بیایم و خیلی دیر رسیدم. نه فراموش نکردم. اصلِ ماجرا همین‌جاست. آن شب اتفاقی افتاد که همه‌چیز را به طور کلی از یاد بُردم. طاقت داری گوش بدهی؟ تمام زندگی‌ام خاکستریِ تیره شده بود. ترکیبی از سیاه و سفید. مگر می‌شود به همین سادگی از آن لحظاتِ هراسناک سخن گفت؟

با این‌که فیلم‌های معمایی، جنایی و پلیسیِ زیادی دیده بودم و کتاب‌های رمانِ بسیاری خوانده بودم، باز نمی‌توانستم طرح و توطئه‌ای اجرا کنم که بازی تمام شود. در کنکاش و بررسیِ راه‌های مختلفی بودم و نمی‌توانستم بدونِ وحشت و چشم‌پوشی، دهانم را ببندم و لرزشِ فک و چانه‌ام را مهار کنم. آن لحظه مثلِ آتش بودم. تلوتلو می‌رفتم تا برسم به ماشین. صدای خنده‌های افسون، مثلِ عقاب در سرم چرخ می‌زد. آن‌قدر به چراغ‌های عقب ماشین نگاه کردم که روشن شدند. وحشت برم داشته بود. چطور می‌توانستم به سادگی، مقاومت کنم تا اشکم نریزد.

تو سکوت کردی و در سکوت هم رفتی. اما من باید حرف بزنم

نوشین. من اگر واقعیت را نگویم خفقان می‌گیرم. شاید سکوت و بی‌تفاوتی‌ات راهی برای تحقق بخشیدن به مسیرِ رفتن بود؛ برای واقعیت بخشیدن به دنیایی مالیخولیایی که رهایی را از دنیای ناممکن، رنج‌آلود و تصورناپذیرِ بیماری‌ات فرا می‌خواند. میلِ رها شدن داشتی. گذشتن و رفتن. اما من دیر رسیده بودم. خیلی دیر.

این آخرین دیدار بود و من هزار حرف ناگفته در سینه داشتم.

دلم می‌خواست زمینِ فوتبالِ بزرگی باشد تا با سرعت داخل آن بدوم و بگذارم اشک‌هایم بریزد. شبیه همان زمین فوتبالِ بزرگی که وقتی چهارده‌ساله بودم به آن‌جا می‌رفتم. زمینِ مستطیلی شکلی که آسمانِ آبی و پرتقالی‌رنگ، مثلِ گنبدی نیلی بالای آن چتر زده بود. دم غروب پسرها قوتِ بیش‌تری می‌گرفتند و با حرص به توپ لگد می‌زدند. آن زمان تو یازده‌سالات بود. کنار چمن می‌ایستادی و نگاه‌مان می‌کردی. چشم‌هایت زیر آسمانِ آبی و پرتقالی، کم‌نور بودند و منتظر بودی تا بازی تمام شود و به خانه بازگردیم. هنوز از خاطرم نرفته است. چطور چیزهایی را که یک عمر توی مغزم فرو رفته، از یاد ببرم؟ از همان موقع، ضعیف و لاغر و کم‌رمق بودی. مثل همان روز که خسته و بی‌جان روی تخت افتادی و تکان نمی‌خوردی. گویی در کابوسی ابدی گیر کرده‌ام و هیچ‌کس را نمی‌شناسم. می‌خواهم بگویم مرا ببخش نوشین، از حالتِ به‌هم ریخته و خمورِ چشم‌هایت فهمیدم که چشم‌انتظارم بودی. اما من دیر رسیده بودم. خیلی دیر...

من ترسیده بودم. از تو. از پلوتو. از این‌که هر دو با هم رفته بودید. می‌خواستم با تلوسکوپ‌ات به آسمان زُل بزنم و پلوتو را ببینم. می‌دانستم که همین را می‌خواهی. تمام روز را به موضوعِ دیگری فکر کردم. آخر شب به سرم زد که به آن‌جا بیایم و پلوتو را ببینم. تو بورک درست کرده بودی. لبخندِ سردی زدی و بعد با چهره‌ای خونسرد و بی‌تفاوت به چشم‌هایم خیره شدی. هیچ‌وقت آن نگاه از یادم نمی‌رود. بنویسم که چرا این‌قدر طولانی به تو سر زدم؟ وقتی آه کشیدی و تلسکوپ را داخلِ کمد گذاشتی، من همان‌جا نشسته بودم. روی صندلیِ چوبی. ساعت از دوازده گذشته بود و بادِ خنکی می‌وزید. آرام برگشتی و نگاهم کردی. نگاهت بُغض‌آلود و گرفته بود.

چشم‌هایت شبیه به یک جنگلِ سبز زمردی و نم‌دار بودند. اشک‌هایت در جنگلِ سبز می‌لغزیدند و رنگِ زمرد بود که خودش را به چشم‌هایم می‌پاشید. چشم‌هایت سبز زمردی بود. اشک‌هایت سبز زمردی بود و دو گوشواره‌های شکلِ سیاره‌ات هم به رنگِ سبز زمردی بودند که به صورتم می‌پاشیدند و خونم را منقبض می‌کردند.

پزشک وسایلِ شخصی‌ات را به من داد. گوشه‌ای نشستم و با اشک به صفحهٔ تلفن‌همراهم زُل زدم. نمی‌دانستم اوّل به کی زنگ بزنم و این خبر را بدهم؟ چطور بگویم؟

نگاهی به صفحهٔ فیسبوک‌ات انداختم. عکسِ قدیمیِ مرا با پیراهنِ آبی روشن گذاشتی و زیرش نوشتی:

ـ مردی که پلوتو را کُشت!

درست در همان تاریخ بود. یازدهم جولای...

آن روز از خودم بیزار بودم. آن‌قدر از خودم بدم می‌آمد که می‌خواستم به کهکشانِ راه شیری بروم و اعتراف کنم که من پلوتو را کُشته‌ام!

دوباره دلم هری می‌ریزد. سه شب متوالی است که درست نخوابیده‌ام و فقط کابوس می‌بینم. تو چطور فهمیدی که من آن شب کجا بودم و چه‌کار کردم؟ اگر کسی این متن را زیر عکسِ من در صفحهٔ فیسبوک‌ات ببیند؛ چه فکری می‌کند؟ اگر همسایه‌ها و همکاران و پلیس و بازجو ببینند چه می‌شود؟ دوباره نگاهِ ترسیده و لرزانِ آن مردِ چشم‌آبی جلوی چشم‌هایم می‌آید. من بازی را شروع کرده بودم. بوی عطرِ افسون پیچید توی دماغم. دلم نمی‌خواست آن شب به صبح برسد. کارهای زیادی داشتم که باید انجام می‌دادم. آن مردِ چشم‌آبی حواسش به اطراف نبود. نمی‌دانست که چه توطئه‌ای برایش چیده‌ام. با ماشین به سرعت رفتم و صدای شکستنِ استخوان‌هایش را زیر غیژ کش‌دار چرخ لاستیک‌ها به وضوح شنیدم. خونِ تازه مثلِ رنگِ سرخِ انار روی آسفالت پاشیده شد و من با سرعت خیابان را ترک کردم. نمی‌دانم چطور خیابان آن‌قدر خلوت بود که هیچ‌کسی مرا ندید. پرنده هم پَر نمی‌زد. خیابان به شکلِ عجیبی خلوت بود. فضا سکوتِ کِش‌داری داشت و انگار همسایه‌ها همگی مُرده بودند. چطور این اتفاق افتاد؟ بگذار بنویسم نوشین. افسون داخلِ ماشینِ سیاهی نشسته بود و قهقهه می‌زد. توی دستش قوطیِ انرژی‌زا بود و بی‌وقفه می‌خندید. روسری قرمز پوشیده بود و رژلبی مثلِ رنگِ خونِ انار بر لب‌هایش می‌درخشید. حواسش به من نبود. عقب رفتم و کنار دیوار پشتِ درختِ تنومندی مخفی شدم. مردی که کنارش نشسته بود، چشم‌های آبی و هیکلِ لاغری داشت و تندتند حرف می‌زد و می‌خندید. نمی‌توانستم نفس بکشم. مثلِ همان لحظه که خودت روی تخت خوابیدی و نفس نمی‌کشیدی. نگاهم چرخید به پنجرهٔ ماشین. دیدم که افسون به صورتِ مرد زل زده و فقط چند لحظه طول کشید که لب‌های مچاله‌اش جلوی چشم‌هایم ناپدید شد. نمی‌دانم چطور ساکت ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. من نگاه می‌کردم؟ چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید.

دوباره دلم هری می‌ریزد. سه شب متوالی است که درست نخوابیده‌ام و فقط کابوس می‌بینم. تو چطور فهمیدی که من آن شب کجا بودم و چه‌کار کردم؟

گویی گلوله‌های گُداخته صاف خورده بودند روی حفرهٔ چشم‌هایم. افسون از ماشین پیاده شد و داخل خانه رفت. مرد ماشین را روشن کرد و یک لحظه توانستم صورتش را ببینم. چهرهٔ معمولی داشت، نه خیلی زیبا بود، نه چیز عجیبی در صورتش خودنمایی می‌کرد. فقط چشم‌هایش آبی بود. مردی بود شبیه به تمام مردهای سی ساله‌ای که هر روز توی خیابان‌های برلین می‌دیدم. ماشین حرکت کرد و با تمام قدرتم دنبالش دویدم. پاهایم توانی برای دویدن نداشت، اما من دویدم. دو خیابان بالاتر تاکسی گرفتم و تعقیب‌اش کردم. خانه‌اش، اسمش، محل کارش، همه‌چیزش را فهمیدم. نه هنرمند بود، نه فیلسوف‌مآبانه رفتار می‌کرد. مردِ معمولی و لاغری بود که بوتیکِ لباس زنانه داشت. دارم خفه می‌شوم. تا خرخره پُر از حرفم. دلت می‌خواهد بگویم نوشین؟ از آن شب بنویسم؟ از یازدهم جولای؟ صدای غیژ چرخ لاستیک‌ها هنوز توی گوشم است. می‌خواستم برگردم عقب. ببینم زنده است یا مُرده؟ کمکش کنم و او را به بیمارستان برسانم. حتی با کارت تلفن به پلیس زنگ زدم و خبر دادم که در کدام خیابان تصادف شده. ماشین را به کارواش بُردم و شُستم. آن خیابان دوربین مخفی نداشت. کسی مرا ندیده بود. دلم می‌خواست فریاد بکشم و سبک شوم. با همان حالِ بد آمدم پیشِ تو. می‌خواستی آسمان را از دریچهٔ تلوسکوپ‌ات نشانم بدهی. از آن شب تا حالا، هر لحظه تصویر چهرهٔ آن مرد جلوی چشمم است. تصویر چشم‌های آبی‌اش و خونِ سُرخی که زیر چرخ‌های ماشینم وول می‌خورد. می‌خواهم همه‌چیز را بگویم. می‌خواهم تمامش کنم. از بیمارستان تماس گرفتند و آمدم پیشِ تو. حقیقت این است که آن شب پشیمان نبودم. حتی دلم می‌خواست از ماشین پیاده شوم و جان کَندن‌اش را ببینم. دلم می‌خواست بایستم و خونِ لیفه‌کرده بر آسفالت را نظاره کنم. رنگِ خونِ انار... شبیه رژلب افسون...

احساسِ نفرتم را نمی‌توانستم با زور و چوب و چماق از سینه‌ام بیرون کنم. تو درست می‌گفتی نوشین. از همان سال‌ها پیش در اصفهان که افسون را همراهِ بهروز کنارِ سی‌وسه‌پل دیدم، باید می‌فهمیدم که دل دادن به این زنِ فریبنده اشتباه است. افسون از همان زمان هم مرا نمی‌خواست. گفت ارتباطم را برای همیشه با بهروز قطع کرده‌ام.

افسون به من دروغ گفته بود و زهرِ کُشندهٔ این دروغِ بزرگ با هیچ پادزهری از بین نمی‌رفت. این چند سال در کوچه‌های برلین مُدام تنهایی می‌رفت به کافه‌ها. هیچ‌وقت از کارهایش هول نشدم. بعد آن مردِ چشم‌آبی پیدایش شد. با دست‌های پیچیده درهم. مثلِ نیلوفرهای مرداب. مثلِ خزه‌های توده‌ای. پیچیده و رویاگونه. نمی‌دانم خبر داری یا نه؟ افسون دیگر برلین نیست. او به اصفهان برگشته و درخواست جدایی داده است. طاقت داری بنویسم نوشین؟ در صفحهٔ بهروز عکس‌اش را دیدم. عکسِ افسون را با آن کلاهِ فرنگیِ سیاه و لباسِ چرمِ سیاه و کفش‌های پاشنه باریکِ سیاه. مشوش نیستم. کرخت شده‌ام. چطور باور کنم نوشین؟

هوا تاریک شده و آسمان مهتابی نیست. برای دیدنِ پلوتو کمی دیر شده. برای دیدنِ تو هم.

جایی که الان ایستاده‌ام یک هزارتوی عمیق دارد. اما من از همین نقطه می‌توانم آسمان را ببینم. من آن شب پلوتو را کُشتم؟ از کجا فهمیدی نوشین؟ چطور فهمیدی من یازدهم جولای کسی را کُشتم؟

از فکرش هم خُرد و متلاشی می‌شوم. قلبم می‌شکافد. چیزی در درونم می‌شکند. وامانده و سرافکنده می‌شوم. گوش می‌دهی نوشین؟ کاش این عکسِ مرا با جمله‌ای که زیرش نوشته‌ای از صفحه‌ات پاک کنی. چانه‌ام می‌لرزد.

منتظرم جواب بدهی. بعد از آن‌همه لحظاتِ ملال‌انگیز و تقلای نافرجام، دیدی چه‌قدر تنها شده‌ام؟ همانندِ مریضی که بیماری واگیردارِ مخملک یا سیاه‌سرفه دارد، همه از من دور هستند و خودم را مطرود می‌بینم.

بغض... غصه... از دست دادن... تنهایی... من پلوتو را نکُشته‌ام. باور کن من پلوتو را نکُشته‌ام. پلوتو مرا هلاک است. من بلعیده شده‌ام. مرا بلعیده‌اند.





داستان «راز آینهٔ جیبی»

نویسنده «حمید نیسی»

«آینه چون نقش تو بنمود راست» (نظامی)

همسایه‌ها اوایل می‌گفتند از نظر ذهنی نامتعادل و غیر عادی است اما همسرش به همه گفته بود:

«ای علاقه شه، دوس داره خونه ش پر از اینه باشه»

اما چون درآمد کارگری و بعد هم بازنشستگی کفاف خرج زندگیش را نمی‌داد فقط خانه را با دو سه آینهٔ قدی پر کرده بود. تا اینکه زمانی رسید که روی تخت داخل خانه بستری شد و همسایه‌ها چون احساس می‌کردند آخرهای عمرش می‌باشد اتاق خوابش را پر از اینه‌های قدی کردند. آینه‌ها یکدیگر را بازتاب می‌دادند و تصویر پیرمرد تا بی نهایت تکرار می‌شد. اما یک روز که آفتاب تمام حیاط را پر کرده بود و داشت کم کم روی آجرها را می‌گرفت، نور آن در روشنایی روز به چهرهٔ پیرمرد رنگ غریبی داده بود. در کنار پنجرهٔ اتاق روی تخت بستری بود. دیگر از وجود آن همه آینه در اتاق لذت نمی‌برد و فقط از آینهٔ کوچکی که هیچوقت از کنار خودش دور نمی‌کرد خوشش می‌آمد و با شانهٔ کوچکش موهای سفیدش را رو به روی آینهٔ جیبی‌اش شانه می‌کرد. پیرزن هم مثل همیشه و هر روز کنارش نشسته و دستش را گرفته و روی گونه‌های خودش گذاشته بود. پیرمرد هم شقیقه‌های برجسته و پیشانی بلند پیرزن را می‌بوسید و دست‌هایش را در موهای همچون برف پیرزن فرو می‌کرد. پیرزن اینه را گرفت تا قابش را جلا بدهد چون احساس می‌کرد که میکروب سل راهش را به شکاف‌های قاب آینه باز کرده و بعد آن را به پیرمرد برگرداند. پیرمرد به اینه که نگاه کرد چشمانش باز و بازتر شدند و برگشت با تعجب به پیرزن نگاه کرد و باز به آینه و آن را گذاشت زیرپتو. پیرزن گفت: «چی شد؟ چرا قایمش کردی؟»

پیرمرد همانطور که تمام اعضای صورتش می‌لرزید گفت:

«چی...چیزی نیس...چیزی نیس فقط...فقط یه لیوان آب بده»

پیرزن رفت تا لیوانی آب بیاورد و پیرمرد پیش خودش فکر کرد:

«به کسی ربطی نداره، میدونم الان اگه به او بگم حالش بد میشه و می افته»

و آینه را با احتیاط و لرزش دستش از زیر پتو در آورد و نگاه کرد و اشک در چشمانش جمع شد. دست راستش را رو به روی آینه می‌گرفت فقط نصف دستش بود و بعد دست چپش را می‌گرفت و دید که از تنش جدا شده ولی نزدیک بدنش بود. پیرزن بدون لیوان آب برگشت و گفت: «تو چی می خواسی؟»

«پیرمرد باز آینه را قایم کرد و گفت: «من؟ چیزی نمی خواسم»

پیرزن اخمی کرد و گفت: «چی شده؟ چی دیدی؟»

«هیچی، از صورت خودم وحشت کردم»

پیرزن وقتی پیرمرد جواب می‌داد و طنین صدایش عوض می‌شد می‌دانست که دارد دروغ می‌گوید، برای همین سرش را پایین می‌انداخت چون نمی‌توانست شاهد دروغ گفتن پیرمرد باشد یا نمی‌توانست ببیند که او پس از هفتاد سال سن و چهل سال زندگی با هم دروغ می‌گوید، نمی‌توانست به چهره‌ای که مثل مرده‌های فریبکار دو زنه که دوتا بچه هم دارند نگاه کند، یا می‌توانست او را ببخشد و دیگر برایش اهمیتی نداشته باشد اما دلش راضی نبود و نمی‌توانست از فکرهایی که ذهنش را احاطه کرده بود فرار کند.

اما چون درآمد کارگری و بعد هم بازنشستگی کفاف خرج زندگیش را نمی‌داد فقط خانه را با دو سه آینهٔ قدی پر کرده بود.

شب ساعت سه، سه و نیم بود و صدای سگان از کوچه به گوش می‌رسید که پیرزن از خواب پرید. روی زمین کنار تخت پیرمرد می‌خوابید. پیرمرد تا دید پیرزن بیدار شد پتو را روی خودش کشید اما سرفه‌ها به او امان ندادند و مجبور شد که روی تخت بنشیند و دستمال جلوی دهانش بگیرد. پیرزن رو به رویش ایستاده: «چه کار داشتی می‌کردی؟»

پیرمرد سرفه که می‌کرد تمام بدنش می‌لرزید و یک دستش را به طرف پیرزن گرفت و مثل کسی که می‌خواهد خداحافظی کند آن را تکان می‌داد که منظورش چیزی نبود. پیرزن باز گفت:

«داشتی یه کاری می‌کردی که سر و صدا داشت ولی نفهمیدم»

پیرمرد سرفه‌هایش که قطع شد آرام خمیازه‌ای کشید و سرش را کرد زیر پتو: «هوا سرد شده»

و به پیرزن پشت کرد و به پهلو خوابید. اما پیرزن او را تکان داد و گفت: «بلند شو ببینم جواب من رو بده»

پیرمرد نشست و به چشمان خاکستری پیرزن خیره شد. پیرزن دستش را دراز کرد و گفت: «اینه رو بده ببینم»

و تمام گوشه‌ها و قسمت‌های آن را نگاه کرد و چهرهٔ چروکیدهٔ خودش را در آینه دید و آن را به پیرمرد برگرداند.

پیرمرد باز به آینه نگاه کرد اما یکدفعه آن را روی تخت پرت کرد و داد زد و سرفه‌ها به او امان ندادند. پیرزن سراسیمه شد و

می‌خواست برگردد طرف پیرمرد اما سکندری خورد و با گرفتن لبهٔ تخت خودش را نگه داشت. پیرمرد رنگ به چهره‌اش نمانده بود و تمام اعضای بدنش همراه با سرفه کردن می‌لرزیدند. همانطور که سرفه می‌کرد به بقیهٔ اینه‌های تو اتاق نگاه می‌کرد، درون آینهٔ سمت چپ یک دستش نبود و در آینهٔ سمت راست بدنش دو نیم شده بود و هر کدام را که نگاه می‌کرد او را ناقص نشان می‌دادند. سرفه‌هایش شدیدتر شد و دستمال جلوی دهانش خونی شد. پیرزن تمام کشوهای کمد دیواری را زیر و رو کرد و آینهٔ کوچکی که از لوازم آرایشش باقی مانده بود پیدا کرد و گرفت جلوی صورت پیرمرد اما پیرمرد تا به آن نگاه کرد زد زیر دست پیرزن و انداختش روی زمین.

پیرزن آینهٔ کوچک پیرمرد را از روی تخت برداشت و از زوایای مختلف رو به روی خودش و پیرمرد گرفت اما فقط تصویر خودش را می‌دید و برگشت طرف پیرمرد، دستش را گرفت که نترسد اما پیرمرد همراه با سرفه حرف می‌زد و می‌لرزید. پیرزن رفت تا کمی آب بیاورد ولی وقتی برگشت پیرمرد دستانش را جلوی صورتش گرفته بود و به پیرزن می‌گفت: «آینه چپی هم همونه»

و برگشت طرف راست و باز داد زد: «این هم همونه»

و به هر آینه‌ای که نگاه می‌کرد داد می‌زد و با سرفه‌های شدید خونی روی تخت افتاد و دستانش از تخت آویزان شدند و پیرزن سرش را در بغل گرفت اما چشمان پیرمرد کم کم بسته شدند و نفسش قطع شد. پیرزن او را روی تخت رها کرد و روی زمین نشست و به تخت تکیه داد، اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. آینهٔ کوچک لوازم آرایشش روی زمین بود آن را براشت، خون روی آن را با دامنش پاک کرد و روبروی خودش نگه داشت اما او هم چشمانش باز و بازتر شدند و آن را پرت کرد گوشهٔ اتاق.■



داستان «اولین شب تنهایی»

نویسنده «جلال مظاهری»



گفت: "مطمئنی می‌خوای بمونی؟"

گفتم: "آره!"

دوباره برادرم گفت: "می‌خوای بریم خونهٔ مادر؟"

گفتم: "نه می‌خوام عادت کنم به این زندگی!"

گفت: "توفانه! پنجره رو سفت ببند. مراقب باش!"

بعد خداحافظی کرد و همراه زنش از خانه بیرون رفتند. من در را بستم یعنی قفل کردم تا جایی که دیگر کلید در قفل نچرخید. رفتم سمت سالن پذیرایی و شروع کردم به جمع کردن بشقاب‌ها و پیشدستی‌های روی میز. همه را گذاشتم توی سینک ظرفشویی و آرام شروع کردم به شستن آن‌ها، می‌خواستم وقت بگذرد. همان‌طورکه مشغول بودم یکمرتبه احساس کردم صدایی می‌آید. برگشتم و سراسیمه نگاهی به پشت سرم کردم، هیچ کس نبود. شاید صدای بادی بود که در خانه می‌پیچید. دوباره شروع کردم به شستشوی ظرف‌ها. سعی کردم که ذهنم را مشغول کنم. بعد که کارم تمام شد دستمال برداشتم و میز را تمیزکردم. احساس کردم سایهٔ کسی سریع رفت داخل اتاق خواب. یک مرتبه ایستادم و نگاهی به اطرافم کردم. می‌خواستم بروم تو اتاق را نگاه کنم ببینم کسی هست یا نه؟ بعد نگاهی به در خانه کردم، بسته بود. همین امروز توپی در را عوض کرده بودم. هیچ کس غیر از من کلید نداشت. به خودم گفتم خیالاتی شده‌ام و دوباره شروع کردم به پاک کردن میز. تا به حال این قدر به صداهای اطرافم در خانه توجه نکرده بودم. دودل شدم؛ می‌دانستم در خانه را بسته‌ام و هیچ کس نمی‌تواند وارد شود. با احتیاط رفتم به سمت اتاق خواب و در را نیمه باز کردم و چراغ را روشن. هیچ کس نبود؛ از کارم خنده‌ام گرفت. در را بستم.

لم دادم رو مبل و کنترل تلویزیون را برداشتم تا آن را روشن کنم. یک مرتبه چشمم به ساعت بالای آن افتاد. باید ساعت سه و ده دقیقه پیدایش شود. الان دارد از آسانسور بالا می‌آید تا به زور در را باز کند. تلوتلو خوران خودش را به درخانه می‌رساند. می‌دانم کلید را از جیبش درمی‌آورد ولی نمی‌تواند در را باز کند. مثل همیشه باید در را زود باز کنم تا همسایه‌ها متوجه نشوند. می‌روم به سمت در، از چشمی‌نگاهی به بیرون می‌کنم، هیچ کس نیست.

اگر زمین خورده باشد صدای برخورد آن با در می‌آمد. هنوز چشمم به در است. هیچ صدایی نمی‌آید. غیر ممکن است بتواند وارد خانه شود. او کلید جدید را ندارد که بتواند در را باز کند. می‌دانم الان با آن حالش نمی‌تواند در بزند. نه! من در را باز نمی‌کنم. دیگر بین ما هیچ رابطه‌ای نیست. به سمت در می‌روم و با تمام وجود به در تکیه می‌دهم. منتظرم در بزند. ضربان قلبم تند می‌زند. دوباره از چشمی بیرون را نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست. خوب نگاه می‌کنم. نکند جایی ایستاده که من او را نمی‌بینم. چشم می‌اندازم، اما جرأت نمی‌کنم در را باز کنم. به سختی نفس می‌کشم. دوباره نگاه کردم. کلید را در قفل چرخاندم و در را آرام باز کردم کسی نبود، در را بستم و نفس راحتی کشیدم.

اما دلهره داشتم؛ ممکن است بیاید. الان است که سر و کله‌اش پیدا شود. وقتی می‌خورَد دیگر اختیارش دست

به پدر شوهرم، پیام داده بودم که رامین حق ندارد خانه بیاید. می‌دانم این خبر را می‌دهد و خودش نمی‌گذارد او نزدیک شود. اما دلهره داشتم؛ ممکن است بیاید. الان است که سر و کله‌اش پیدا شود. وقتی می‌خورَد دیگر اختیارش دست خودش نیست. اگر آمد باید به پدرش زنگ بزنم. مطمئنم چون نمی‌تواند در را باز کند، با مشت می‌کوبد به در و فریاد می‌زند تا من در را باز کنم. در این مواقع با دست گوش‌هایم را می‌گیرم تا صدای فریاد و کوبیدن به در را نشنوم. لحظه‌ای بعد صدای همسایه‌ها می‌آید که آمده‌اند بیرون و دورش را گرفته‌اند و دارند آرامش می‌کنند. دست و پایم می‌لرزد. می‌خواهم زنگ بزنم به پدر رامین تا بیاید. به سختی شماره را می‌گیرم. همان‌طورکه گریه می‌کنم می‌گویم: "کمک کنید دارد داد و فریاد می‌زند." صدای پدر رامین را می‌شنوم که می‌گوید: "آرام باش دخترم الان میام." و بعد تلفن را قطع می‌کند. صدای رامین و همسایه‌ها درهم قاطی می‌شود. مرتب با صدای بلند جملاتی را بریده بریده و نامفهوم می‌گوید: " این. جا. خو. نَ. منه." نمی‌دانم چطور پدرش خودش را رساند و برای اینکه او را آرام کند می‌گفت: "درسته بابا این جا خونته، ولی حالت خوب نیست بهتره نری خونه." نمی‌دانم می‌تواند مثل همیشه راضی‌اش کند یا نه. دیگر صدایی نمی‌آید. بعد چند دقیقه صدای در و صدای مادرم را می‌شنوم که می‌گوید: " درو باز کن!" نمی‌دانم چه کسی به او خبر داده، در را باز می‌کنم و می‌روم در آغوشش که به رویم باز کرده است و برای آرام کردنم مرتب می‌گوید: "نترس الان پدرش آمد بردش، نترس من پیشتم."

گوشی موبایل زنگ می‌خورد. یک مرتبه به خودم می‌آیم، با اضطراب نگاهی به آن می‌اندازم تا ببینم چه کسی زنگ می‌زند. مادرم است. باید به خودم مسلط باشم تا احساس نکند که ترسیده‌ام. سعی می‌کنم صدایم را صاف کنم تا لرزشی در آن نباشد. نفس عمیقی می‌کشم. اگر موضوع را بفهمد، حتماً یکی از برادرهایم را دنبالم می‌فرستد. باید احساس کند من از پس مشکلاتم برمی‌آیم.

- سلام چطوری؟

- خوبم.

- خبری ازش نشد مادر، نیامد؟

- نه.

- بهتر نبود این چند روز بیای خونه تا اوضاع آروم بشه؟

- نه. باید به این زندگی عادت کنم.

دوباره اصرار کرد و گفت: "مادر بلند شو بیا همه دور همیم."

- می‌خوام کارهای خونه رو انجام بدم. فردا باید برم سرکار.

- باشه، هر وقت دلت خواست بیا، کاری نداری؟ مراقب خودت باش.

- باشه. شب بخیر مادر.

- شب بخیر.

بعد قطع کردم. قبلاً حرف‌هایمان را زده بودیم و او نصیحت‌هایش را کرده بود. مثل تمام مادرهایی که در چنین مواقعی به دخترانشان می‌گویند که باید در زندگی صبور باشند و با زندگی کنار بیایند. بعد خودش را مثال می‌آورد که به خاطر زندگی تمام سختی‌ها را تحمل کرده است؛ اما نه با مردی که وقتی مست می‌کند دیگر اختیارش دست خودش نیست و با کوچک‌ترین حرف خودت و تمام وسایل زندگی‌ات را نابود می‌کند و هر چه را جلوی دستش می‌آید، خرد می‌کند و هیچ جور نمی‌شود او را تحمل کرد. بارها دیده بود که من چطور از ترس می‌لرزیدم و خودش مرا در آغوش می‌گرفت تا آرام شوم. بارها رامین و پدر صحبت کردند و همه قول دادند کمک کنند تا او ترک کند. اما هر بار بعد از مدتی باز شروع می‌کرد. اول یواشکی و بعد علنی این کار را انجام می‌داد، تصمیمم را گرفته بودم. خودش دید که جر و بحث فایده ندارد. از طرفی دیده بود چه بلایی سرم آمده است. او می‌فهمید که من چقدر تلاش و التماس کرده‌ام که ترک کند ولی نشد. صدای باد به پنجره می‌خورد و آن را تکان می‌داد. به طرف پنجره رفتم. باد زور می‌زد بیاید داخل، اما نمی‌توانست. دریا مواج بود درست مثل مواقعی که با رامین می‌رفتیم لب ساحل و ساعت‌ها می‌ایستادیم دریا و امواج خروشان را نگاه می‌کردیم. تنها نقطه مشترک ما همین دریا بود. در همین ساحل بود که با هم آشنا شدیم. بعضی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رفت می‌آمدم ساحل و قدم می‌زدم. دریا به من آرامش می‌داد. چند بار دیده بودم که او قدم می‌زد. نمی‌دانم چطور این رابطه شکل گرفت. درست یادم نمی‌آید از من سؤالی در مورد دریا کرد و همین سرآغاز رابطهٔ من با او شد و بعد طبق تمام رسم و رسوم از من خواستگاری کرد.

قبلاً حرف‌هایمان را زده بودیم و او نصیحت‌هایش را کرده بود. مثل تمام مادرهایی که در چنین مواقعی به دخترانشان می‌گویند که باید در زندگی صبور باشند و با زندگی کنار بیایند.

گوشی را گذاشتم روی میز. می‌خواستم برای خودم دمنوش درست کنم تا شاید بتوانم بخوابم. خیلی نیاز داشتم. چند روز مرخصی گرفته بودم. بدون اینکه خبردار شود، درخواست طلاق داده بودم. مدت‌ها دنبال این کار دویده بودم. دیگر نمی‌شد این جور زندگی کرد. خودم هم دیگر تحمل این وضع را نداشتم و نمی‌توانستم این زندگی را ادامه بدهم. تصمیم سختی بود؛ شب‌ها توی تاریکی به این موضوع فکر می‌کردم. چقدر در این مورد با هم حرف زدیم، دعوا کردیم که همهٔ آن کارها بی‌فایده بود. باید هر جور می‌شد خودم را خلاص می‌کردم. این تصمیم را تنها به مادر و خواهرم و از آن طرف به پدر رامین گفته بودم. می‌دانستم دیگر از دست او کاری ساخته نیست و نمی‌تواند جلویش را بگیرد.

امروز روز سختی داشتم. بعد از چند روز دوندگی و خواهش و التماس، کلی پله بالا و پایین رفتم؛ از این اتاق به آن اتاق. کلی سؤال و جواب پس دادم و نگاه‌هایی را تحمل کردم که در هر اتاق سر تا پایت را برانداز می‌کردند و سر تکان می‌دادند، انگار مجرمی را دیده باشند و تو کار خلافی انجام داده باشی و همین طور نصیحت‌هایشان را. اما بالاخره امروز بعد از این همه مدت دوندگی برگه را گرفته بودم. می‌دانم فردا برگه را به او خواهند داد که دیگر کار از کار گذشته است. وقتی برگه را دستم دادند احساس سبکبالی می‌کردم. الان می‌توانستم نفس راحتی بکشم. می‌دانم پایان این زندگی بود و شروع تازه‌ای که نمی‌دانم چه خواهد شد. فقط مهم برای من رها شدن بود و بس. دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. وقتی ورق را به دستم دادند و تمام متن را خواندم و بعد آن مهر زیر حکم را دیدم، فهمیدم که خواب نمی‌بینم.

دمنوش را توی لیوان ریختم و دوباره لم دادم و در مبل فرو رفتم. می‌خواستم سکوت شب و فضای خانه را بشکنم. صدای تلویزیون را زیاد کردم. لیوان را میان دو دستم گرفته بودم و می‌چرخاندم تا سرد شود بعد آرام شروع کردم به خوردن.

گوشی موبایل به صدا درآمد. لیوان چای را گذاشتم روی میز و به شماره نگاه کردم. آقای یاحقی رییس شرکت رامین بود. نمی‌دانستم جواب بدهم یا نه. این دفعه چه بهانه‌ای بیاورم؟ بار پیش که زنگ زد، خودم چند بار رفتم و صدایش کردم. صبحانه را روی میز چیده و منتظر بودم که بیاید با هم صبحانه بخوریم و برویم سرکار. هر دفعه جواب‌های گنگ داده و گفته بود سرش درد می‌کند و بلند نشده بود. بعد از چند زنگ مجبور شدم جواب بدهم. قبل از اینکه من چیزی بگویم و عذر بخواهم، با عصبانیت گفت: " خانم نمی‌شود، این چه جور کار کردنیه؟ اگر موضوع پدر ایشان نبود که به عنوان معلم حق زیادی به گردن ما دارند، همان روزهای اول که چنین کاری کرد اخراجش می‌کردم... "

میان حرفش آمدم و گفتم: "من عذر می‌خوام سردرد شدید گرفته... " حرفم را قطع کرد و گفت: " خانم دیگه خسته شدم از این بهانه‌هایی که میاری! بگو از امروز اخراجه! پی کار دیگری بگردد. " بعد تلفن را قطع کرد. خشکم زد نمی‌دانستم چکار کنم گوشی تو دستم بود و هنوز صدایش توی گوشم. این سومین کاری بود که به خاطر همین مسئله از آن اخراج می‌شد. خیلی عصبانی بودم، می‌خواستم فریاد بزنم و داغ دلم را سرش خالی کنم. رفتم توی اتاق دیدم هنوز خواب است. با ناراحتی گفتم: " آقای یاحقی گفت دیگه نمی‌خواد بیای سرکار! من رفتم، هر چه قدر می‌خواهی بخواب. " در را محکم به هم زدم و کیفم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. عصر آن روز تا آمدم داخل خانه با عصبانیت جلویم را گرفت و گفت: " دلت خوش شد؟ رفتی به بابام گفتی که اخراجم کردند؟" انگار از پشت پنجره داشت خیابان را نگاه می‌کرد و منتظر بود که من از سر کار برگردم. گفتم: " من خبر ندارم که کی به پدرت گفته؟ برام مهم نیست. "

گفت: " می‌خوای خودت رو دختر خوبی نشان بدی و منو جلوی خانواده‌ام خراب کنی؟"

گفتم: " اولاً خودشون می‌دونند، نیاز به گفتن این مسئله نیست. بعد هم شاید خود آقای یاحقی به بابات گفته؟ برو از بابات بپرس کی بهش گفته؟" نمی‌خواستم با او بحث کنم رفتم داخل اتاقم و در را بستم صدای باد که با سرعت به پنجره برخورد می‌کرد و شیشه را تکان می‌داد مرا به خود آورد. نزدیک بود لیوان دمنوش از دستم بیفتد. بلند شدم دوباره رفتم سمت پنجره و دستگیرهٔ آن را گرفتم و سفتش کردم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم؛ از دور نور چراغ کشتی‌ها که به صف در دریا لنگر انداخته بودند، پیدا بود. کف سفید موج به ساحل می‌خورد و باد درخت‌ها را تکان می‌داد. توی خیابان کسی نبود. صدای بوق ماشین از دور می‌آمد. فقط سوپر مارکت سر خیابان باز بود.

برگشتم به ساعت نگاه کردم، خیلی دیر کرده بود باید الان با آن حال خرابش می‌آمد. چند بار زنگ زدم جواب نداد. بعد از اتفاق ظهر از خانه بیرون زده و تا حالا نیامده بود. به تنها کسی که می‌توانستم زنگ بزنم پدرش بود. اگر به خواهرهایش می‌گفتم کلی حرف نثارم می‌کردند و همهٔ تقصیرها را گردنم می‌انداختند: تو نتوانستی برادرمان را جمع کنی و خیلی چیزهای دیگر. انگار قبل از ازدواج با من این کار را نمی‌کرد. این موضوع را قبلاً به من نگفتند. بعدها متوجه شدم. توی مهمانی و دورهمی بیش از حد می‌نوشید. وقتی با مخالفت من روبرو شد یواشکی پیش دوستانش می‌رفت. هر چه زمان می‌گذشت بیشتر می‌شد، جوری که بعضی شب‌ها مست و تلوتلو خوران می‌آمد خانه و با سرو صدایی که ایجاد می‌کرد همسایه‌ها می‌ریختند بیرون و جمعش می‌کردند و می‌آوردنش خانه، در می‌زدند و من با حالت شرمندگی و کلی عذرخواهی با کمک مردها او را می‌بردیم توی تختخواب می‌خواباندیم.

> اگر موضوع پدر ایشان نبود که به عنوان معلم حق زیادی به گردن ما دارند، همان روزهای اول که چنین کاری کرد اخراجش می‌کردم.

می‌دانم پدرش دنبالش می‌گردد و پیدایش می‌کند و بعد به من زنگ می‌زند تا من از نگرانی در بیایم. همیشه او را به خانه می‌برد. بعد که حالش خوب می‌شد، دوباره به خانه برمی گشت؛ کار همیشگی‌اش است. اما این بار نمی‌خواستم زنگ بزنم یعنی خجالت می‌کشیدم. چقدر به این پیرمرد بگویم و او شهر را زیر پا بگذارد یا با تمام دوستانش تماس بگیرد تا پیدایش کنند. هر دقیقه به ساعت نگاه می‌کردم منتظر بودم در باز شود و بیاید و مرا از تنهایی و نگرانی دربیاورد. ترس برم داشته بود. تا حالا کمتر پیش می‌آمد که تا این وقت تنها باشم. با اینکه می‌دانستم در خانه بسته، ولی احساس می‌کردم الان یک نفر می‌آید داخل. از ترس خودم را جمع کرده بودم و سعی می‌کردم جایی قایم شوم.

دوباره گوشی موبایلم زنگ خورد. فکر کردم مادرم است و زنگ زده تا وسایلم را جمع کنم و به خانه‌شان بروم. گوشی را برداشتم پدر رامین بود صدایش اضطراب داشت.

گفت: "رامین سمت شما نیامده؟"

با حالت تعجب گفتم: "نه!"

باز با همان حالت گفت: " از ظهر که رفته تا حالا برنگشته!"

با حالت نگران گفتم: "خونهٔ دوستاش نرفته؟"

گفت: " با همهٔ دوستاش تماس گرفتم هیچ کس ندیدش!"

گفتم: "به پلیس زنگ زدید؟"

گفت: "نه! به همه دوستاش سفارش کردم اگر خبری شد به من اطلاع بدهند."

برای یک لحظه سکوت کردم نمی‌دانستم چه بگویم.

گفت: "اگر آن طرف آمد به من زنگ بزن! در رو روش باز نکنی؟"

با این حرفش ترسی در جانم انداخت که ذهنم را بیشتر مشغول کرد. ممکن است این طرف آمده باشد؟ نمی‌دانستم باید چه کار کنم! صدای پدر رامین مرا به خود آورد.

گفت: " دخترم نگران نباش! اگر آمد فقط یک زنگ بزن خودم را می‌رسانم." بعد خداحافظی کرد و صدا قطع شد اما من هنوز گوشی به دست، سرجایم خشکم زده بود. لحظه‌ای بعد به خودم آمدم. سراسیمه رفتم طرف در که مطمئن شوم در بسته است یا نه. دستگیره در را به بالا و پایین فشار دادم، دیدم باز نمی‌شود. دوباره به سمت پنجره دویدم تا ببینم توی خیابان هست یا نه. چشم تیز کردم و در تاریکی دنبالش گشتم. هیچ کس نبود، همهٔ مغازه‌ها بسته بودند و چراغ‌ها گوشه‌ای از خیابان را روشن می‌کردند. شاید در گوشه‌ای در تاریکی قایم شده و منتظر فرصت است تا من بخوابم و بعد داخل خانه بیاید. دلهره و ترس سرتا پای وجودم را گرفته بود. لحظه‌ای این فکر به ذهنم خطور کرد که با مادرم تماس بگیرم که پیشم بیاید. بعد پشیمان شدم. به خودم گفتم این وقت شب طبق عادت الان خواب است و با این کار او را نگران خواهم کرد. باید خودم از پس این مشکل بر بیام. دوباره رفتم سمت پنجره و بیرون را نگاه کردم و از سر خیابان تا آن جایی که می‌توانستم ببینم، نگاه کردم اما هیچ کس نبود. به خودم دلداری دادم که او کلید ندارد و نمی‌تواند در را باز کند. اگر هم آمد تا قبل از اینکه کاری کند زنگ می‌زنم تا پدرش بیاید. خانه‌شان نزدیک است و مثل همیشه خودش را می‌رساند. دوباره برگشتم و برای خودم یک دمنوش ریختم و نشستم روی مبل و به تلویزیون نگاه کردم.

توی صورتم نگاه می‌کرد. چشمانش پر از کینه بود. همان‌طور که جلو می‌آمد من یک قدم عقب می‌رفتم و گریه می‌کردم.

برای یک لحظه غافلگیرشدم، وارد خانه شد. نمی‌دانم چطور در را باز کرد. شاید خوابم برد که متوجه نشدم. می‌خواست به زمین بخورد. بوی الکل فضای خانه را پر کرد. تعادل نداشت. دستش را به دیوار گرفته بود و سعی می‌کرد زمین نیفتد. تمام تلاشش را می‌کرد که خودش را به من برساند. سرجایم میخکوب شده و درمانده بودم و التماس می‌کردم.

گفتم: "ترا خدا وایسا چکارم داری؟"

توی صورتم نگاه می‌کرد. چشمانش پر از کینه بود. همان‌طور که جلو می‌آمد من یک قدم عقب می‌رفتم و گریه می‌کردم.

می‌گفتم: " نیا جلو! الان جیغ می‌زنم که همسایه‌ها بیایند."

دستش را به طرفم دراز کرد. یک مرتبه تعادلش به هم خورد. نمی‌توانست خودش را نگه دارد. تمام نیرویش را جمع کرد و دوباره سرپا ایستاد. می‌خواست خودش را به من برساند. صدایم درنمی‌آمد که فریاد بزنم، دهانم باز نمی‌شد. شاید با صدایم همسایه‌ها بریزند داخل خانه. حتی فراموش کردم به پدرش زنگ بزنم تا به کمکم بیاید. اما رامین نتوانست چند قدم بیشتر بردارد و نقش زمین شد. ایستاده بودم بالا سرش و فقط نگاهش می‌کردم. از ترس مثل بید می‌لرزیدم، وحشت کرده بودم، صدا در گلویم خشک شده بود، هیچ وقت تا حالا این طور ندیده بودم مست کند.

سراسیمه‌از خواب پریدم و با وحشت نگاهی به اطرافم کردم. بلند شدم روی مبل نشستم، نفسم بند آمده بود، خیس عرق شده بودم، با حالتی مضطرب نگاهی به زمین کردم. هیچ کس روی زمین نیفتاده بود. بعد نگاهی به در کردم که بسته بود. تمام چراغ‌های خانه روشن بودند و مجری تلویزیون داشت سلام و صبح بخیر می‌گفت. نگاهی به ساعت انداختم. دیرم شده بود. نور خورشید از درون پنجره توی خانه می‌تابید. بلند شدم و سمت پنجره رفتم. خیابان داشت شلوغ می‌شد. مغازه‌ها باز می‌شدند و صدای بوق می‌آمد. دریا آرام شده بود. رفتم توی اتاق تا خودم را برای رفتن سر کار آماده کنم. دوباره برگشتم آمدم دم پنجره تا ببینم تاکسی که سفارش داده بودم رسیده است یا نه. دیدم لب ساحل چند نفر دور چیزی که از آب بیرون آمده جمع شدند. همهمه‌ای بود و مردم به سمت ساحل می‌دویدند. پنجره را بستم و آماده که حرکت شدم که یک مرتبه زنگ خانه به صدا در آمد.■

داستان «نمی‌دانم چه شد»

نویسنده «صدف محمدی»



با قدم‌های بلند از مدرسه خارج می‌شوند از بین ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده‌اند می‌گذرند نزدیک به قنادی لیلا دست نگار را می‌کشد و می‌گوید: نگار.

انگشت اشاره‌اش را سمت پسری که آن‌طرف خیابان به دویست وشش سفید رنگی تکیه داده است و تیشرت جذب زرد و شلوار جین آبی به تن دارد و عینک دودی زده است می‌گیرد و ادامه می‌دهد: اون پسر رو ببین چقدر خوشگله! نگار انگاررمی‌خواد سر تا پای پسر را برانداز کند اما همان لحظه اتوبوسی سفید رنگ رد می‌شود سرش را کج می‌کند وای بابایی زیرلب می‌گوید. چند ثانیه بعد از رد شدن اتوبوس پسر را وراندازمی‌کند و می‌گوید

ـ آره خوشگله خدا ببخشه به صاحبش. خب به ما چه؟ حالا هم دستت رو بنداز زشته!

لیلا لبخندی می‌زند و می‌گوید: نگاش کن ببین چطور زول زده به من، فکر کنم از من خوشش میاد.

نگار یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید

ـ واقعاً؟

چرا اینطور فکر می‌کنی؟!

لیلا لبخند دندان نمایی می‌زند و می‌گوید

ـ چون هر وقت که من رو می‌بینه لبخند می‌زنه. چند بار که حواسش نبود دزدکی نگاهش کردم اخماش توی هم بود ولی وقتی من رو دید گل از گلش شکفت.

نگار خنده‌ی‌کوتاهی می‌کند و می‌گوید

ـ تو واقعاً دیونه‌ای دختر. بابا این حرفا چیه!

به این چیزا فکر نکن روی درسا و کنکورت تمرکز کن.

با چشم‌های ریزشده به پسر نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند

ـ قیافه‌اش چقدر آشناست. من این پسر رو یه جایی دیدم

انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد: آهان یادم اومد لیلا. من این پسر رو چند روز پیش دیدم که با سعید مارمولک حرف می‌زد.

لیلا با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کند و می‌گوید

ـ چی با سعید مارمولک حرف می‌زد؟!

شاید با یکی دیگه اشتباه گرفتی. آخه به تیپ و قیافه‌اش که نمی‌خوره معتادی چیزی باشه. نگارشانه‌ای بالا می‌اندازد و زمزمه می‌کند: نمی‌دونم والا من چیزی که دیدم رو گفتم.

در ضمن اون تک دست طلا رو هم دربیار شاید بخاطر همینه که زول می‌زنه بهت.

به تک دست طلایی که پدرش روز تولد شانزده سالگی‌اش به او هدیه داده بود خیره می‌شود و زمزمه می‌کند: باشه امشب درش میارم ولی اون همیشه به صورتم زل می‌زنه نه این.

و بعد خداحافظی زیر لب می‌گوید و سمت خانه می‌رود

***

با شنیدن آهنگ مورد علاقه‌اش چشم از لپ تاپ برمیدارد و به صفحهٔ گوشی چشم می‌دوزد.

به تک دست طلایی که پدرش روز تولد شانزده سالگی‌اش به او هدیه داده بود خیره می‌شود و زمزمه می‌کند: باشه امشب درش میارم ولی اون همیشه به صورتم زل می‌زنه نه این.

با دیدن عکس نگار لبخند می‌زند و دکمهٔ سبز رنگ را لمس می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید: الو چطوری تو؟

نگار با صدای آرامی می‌گوید

ـ تا همین پنج دقیقه پیش خوب بودم ولی الان با جیغی که تو زدی فکر کنم پرده گوشم پاره شد.

تو چطوری چه خبرا داشتی چیکار می‌کردی؟

خندهٔ کوتاهی می‌کند و می‌گوید

عیب نداره بزرگ بشی یادت میره. خوبم هیچی داشتم فیلم هندی می‌دیدم

نگار با صدای بلندی می‌گوید

ـ واقعاً که فردا امتحان ادبیات داریم بعد تو نشستی و فیلم می‌بینی! وقت تلف نکن بشین درس‌ات رو بخون من بهت تغلب نمی‌رسونم‌ها.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید

ـ باشه بابا من فعلاً میرم از بقالی حسن آقا چیپس و پفک و تخمه بخرم آخه می‌دونی که تماشای فیلم بدون هله هوله حال نمی‌ده دو ساعت دیگه می‌شینم می‌خونم نگران نباش ادبیات آسونه.

نگار زمزمه می‌کند

ـ باشه باشه من که می‌دونم برای چی می‌خوای بری بقالی ولی برو خوشت باشه فعلاً.

بعد از قطع شدن تماس مانتوی صورتی رنگ و شلوار جین مشکی و شال مشکی‌اش را می‌پوشد.

رو به روی اینه می‌ایستد و رژ صورتی را روی لب‌های گوشتی‌اش می‌کشد و لبخند کم رنگی به تصویر خود در اینه لبخند می‌زند کیفش را برمی دارد و از خانه خارج می‌شود. سمت بقالی حسن

آقا که یکی از دوستان قدیمی پدربزرگش است می‌رود نزدیک بقالی می‌ایستد. اینه کوچکی را از جیب مانتوش بیرون می‌آورد. به تصویر خود در اینه خیره می‌شود. دستی بین موهای فر طلایی رنگش می‌کشد شالش را مرتب می‌کند و به تصویر خود در اینه لبخند می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند: خوبه همه چیز مرتبه چشم آبی.

آینه را در جیبش می‌گذارد و وارد بقالی می‌شود سلامی زیرلب می‌گوید و به سمت قفسه‌ها می‌رود و بعد از برداشتن چیپس، پفک، لواشک و تخمه سمت میز حسن آقا می‌رود و آن‌ها را روی ترازو می‌گذارد و می‌گوید: عمو جون لطف کنید و اینها رو حساب کنید

حسن آقا با صدای آرامی می‌گوید: باشه دخترم

دستی بین موهای سفیدش می‌کشد و ادامه می‌دهد

ـ چه خبر دخترم بابا بزرگت چطوره چند روزه که ندیدمش

سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید

ـ سلامتی خوبه راستش پدر بزرگم چند روزه که رفته شیراز خونه عمه‌ام.

سنگینی نگاهی را حس می‌کند عقب گرد می‌کند و با دیدن نگاه خیرهٔ پسر یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید

ـ چیزی شده؟ امری داشتید؟

پسر دستی بین ریش‌های پر پشتش می‌کشد لبخندی می‌زند و با صدای بمی می‌گوید

ـ نه عرضی نیست، ولی اگه اجازه بدی من حساب کنم.

اخم کم رنگی می‌کند و می‌گوید

ـ نه ممنون لازم نیست راضی به زحمت شما نیستم.

و بعد نایلون‌ها را برمی‌دارد و از بقالی‌خارج می‌شود.

***

بعد از اتمام امتحان دستش را روی شانهٔ نگار می‌گذارد و زمزمه می‌کند: وای نگار دیشب پسره رو دیدم.

نگار با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کند و زمزمه می‌کند

ـ پسره؟ کدوم پسره؟!

دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به میز تکیه می‌دهد. زمزمه می‌کند.

ـ همون. چشم رنگیه خوش تیپه همون که همش زول می‌زنه به من

نگار ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید

ـ آهان همون پسر الافه که همیشه توی بقالی حسن آقا پلاسه.

مشتی به بازویش می‌کوبد و می‌گوید

ـ الاف چیه بابا شاید اونجا کاری داره یا شاید با حسن آقا نسبت نزدیکی داره که میره پیشش تازه خیلی هم خوب و جنتلمنه دیشب که رفته بودم بقالی و خرید کردم ازم خواست که اجازه بدم اون حساب کنه.

انگشت‌هایش را در هم قفل می‌کند و ادامه می‌دهد

ـ وای نگار می‌دونی دیشب هم من لباس صورتی پوشیده بودم هم اون جالبه نه؟

نگار خندهٔ کوتاهی می‌کند و با لحن تمسخر آمیز می‌گوید

ـ جون بابا چه تفاهمی تا حالا چنین وجه اشتراکی بین دو نفر ندیده بودم.

نگار اخمی می‌کند و ادامه می‌دهد: لیلا بس کن این مسخره بازیا رو این چیزا رو از سرت بیرون کن این خوش اومدنا و عاشق شدنا رو اصلاً اون بهت گفته که دوستت داره؟ نه نگفته پس ذهنت رو درگیر نکن عاقل باش دختر حتی اگه گفته بود هم نباید باور می‌کردی.

نگار اخمی می‌کند و ادامه می‌دهد: لیلا بس کن این مسخره بازیا رو این چیزا رو از سرت بیرون کن این خوش اومدنا و عاشق شدنا رو اصلاً اون بهت گفته که دوستت داره؟ نه نگفته پس ذهنت رو درگیر نکن عاقل باش دختر حتی اگه گفته بود هم نباید باور می‌کردی.

این حرفا همش کشکه همش حیله و دامه

لیلااخم‌غلیظی می‌کند و می‌گوید

ـ عه تو هم که فقط بلدی ضد حال بزنی بی‌عاطفه واقعاً که من رو بگو دارم با کی حرف می‌زنم.

نگار روی نیمکت کنارش می‌نشیند. دستش را می‌گیرد و می‌گوید

ـ ببین لیلا جان من به خاطر خودت می‌گم که آسیب نبینی تو بهترین دوست منی ما از بچگی باهم بزرگ شدیم و مثل خواهرم برام عزیزی. من نمی‌خوام ذهنت رو درگیر این چیزای پوچ کنی و آخرش اذیت بشی.

نکنه ماجرای سوسن رو یادت رفته؟.

به خورده گچ‌های ریخته شده لبهٔ تخت سیاه خیره می‌شود

سوسن با چشم‌های اشکی وارد کلاس می‌شود لیلا با سرعت نور سمتش می‌رود. دست‌هایش رامی‌گیرد و می‌گوید

ـچی شده سوسن اتفاق بدی افتاده؟

سوسن سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. دستهایش را از بین دست‌های لیلا بیرون می‌آورد. روی نیمکت می‌نشیند و سرش را روی میز می‌گذارد. دستش را روی شانهٔ سوسن می‌گذارد و زمزمه می‌کند: سوسن جان چه اتفاقی افتاده عزیزم؟!

سوسن سرش را بالا می‌آورد اشک‌هایش را با آستین مانتوش پاک می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید

بهزاد داره با دختر خاله‌اش ازدواج می‌کنه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کند و می‌گوید
ـ چی چطور ممکنه؟!
مگه شما هم دیگه رو دوست نداشتید و نمی‌خواستید با هم ازدواج کنید؟!
سوسن گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید
ـ من دوستش و دارم ولی اون نه. هرچی بوده دروغ بوده دوست داشتنش، قول ازدواجش، کادوهاش، شوخی‌اش و عشقم گفتناش همش دروغ بوده ولی منه احمق باور کردم بهش اعتماد کردم و همه چیزم رو ریختم به پاش. دیروز بهش زنگ زدم بعد از کلی اصرار و التماس راضی شد بیاد توی پارک با هم حرف بزنیم بهش گفتم مگه تو دوستم نداشتی و بهم قول ازدواج ندادی پس چطور می‌خوای با دخترخاله‌ات ازدواج کنی؟!
نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد
ـ می‌دونی بهم چی گفت؟
بهم گفت دختر خاله‌ام انتخاب خونوادمه و میگن دختر خیلی خوب و نجیبیه ولی تو نه.
بهش گفتم چرا میگن من‌خوب نیستم؟
چشماش رو ازم دزدید و گفت
ـ نمی‌دونم
گفتم
ـ تو می‌دونی خواهش می‌کنم بگو
گفت
ـ مامانم میگه تو دختر خوبی نیستی و زن زندگی نمیشی. میگه سوسن همهٔ وقتش رو توی خرید و پارک و سینما می‌گذرونه و نمیشه بهش اعتماد کرد. ولی دختر خاله‌ات همیشه توی خونه‌ست و خونه‌داری و آشپزی هم بلده.
گفتم تو هم فکرمی‌کنی من دختر خوش‌گذرونیم و نمیشه بهم اعتماد کرد؟ بعد تو اصلاً دختر خاله‌ات رو دوستش داری؟!
نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد
ـ با کمال پررویی گفت ـ بدم نمیاد ازش. خوشگله و خوش‌هیکله. می‌مونه بحث اعتماد خب منم با مامانم هم فکرم
گفتم
ـ یعنی به من اعتماد نداری آخه چرا مگه من چیکار کردم؟!
گفت: نه اعتماد ندارم. اصلاً من کجا بدونم قبل یا بعد از اون شبی که اومدی خونهٔ من چند بار دیگه خونوادەت رو به بهانهٔ تولد دوستات پیچوندی و رفتی خونه مردم و...
یه کشیدهٔ محکم زدم زیر گوشش و گفتم
ـ آشغال پست فطرت من دوستت داشتم چون بهم قول ازدواج دادی بهت اعتماد کردم و چون بخاطر نیازت سمت دختر دیگه‌ای نروی مجبور شدم...

بعد بدون اینکه پشت سرم نگاه کنم ازش دور شدم.
اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید
ـ لیلا می‌دونی وقتی این حرف رو شنیدم دنیا روی سرم خراب شد. من دوستش داشتم و بهش اعتماد کردم ولی اون من رو یه هرزه خطاب کرد گرمای دستی را روی شانه‌اش احساس می‌کند صدای نگار را می‌شنود که می‌گوید
لیلا حواست کجاست؟!
درچشم‌های نگار خیره می‌شود و می‌گرید
ـ نه یادم نرفته. اصلاً مگه می‌شه یادم بره اون بهزاد از خدا بی‌خبر چطور سوسن رو بعد از یک سال ونیم عشق بازی ولش کرد و رفت با یکی دیگه ازدواج کرد و سوسن هم کارش به خودکشی رسید.
نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد
ـ ولی سرنوشت همهٔ آدما مثل هم نیست اگه یه نفرتوی دریا غرق شد بقیهٔ آدما که نمی‌تونند بی‌خیال لذت شنا کردن بشند.
نگارمی‌گوید
ـ آره همین‌طوره لیلا جان ولی می‌دونی که
من نمی‌خوام تو هم به حال و روز سوسن بیفتی و چشمای خوشگلت اشکی بشن فهمیدی عزیزم؟
سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد
نگار لبخندی می‌زند و می‌گوید
ـ آفرین راستی یادت نره پس فردا امتحان ریاضی داریم فردا ساعت شش بریم کتاب خونه‌ی‌محله.
با صدای آرامی می‌گوید
ـ من کتاب خونه نمیام می‌دونی که من از فضای بسته بدم میاد میشه بریم توی پارک نزدیک بقالی درس بخونیم؟ اینجوری اگه چیزی خواستیم زودی می‌خریم.
نگار سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد
****
جلوی اینه می‌ایستد شالش را مرتب می‌کند و زیر لب می‌گوید
ـ زود باش لیلا دو تا فصل مونده که هیچی ازش نفهمیدی.
چشم‌هایش را می‌بندد و ادامه می‌دهد
ـ خدایا امروز روز آخر تمرین مونه کمکم کن تا بتونم این ریاضی کوفتی رو پاس کنم وگرنه تابستون زهر مارم میشه.
از خانه خارج می‌شود و سمت پارک می‌دود. با دیدن نگار روی نیمکت سرعتش را کم می‌کند و با قدم‌های آهسته به او نزدیک می‌شود و با صدای بلندی می‌گوید: چطوری تو؟!
نگار دست‌هایش را رو گوش‌هایش می‌گذارد و می‌گوید: آخ دیونهٔ روانی کر شدم
لیلا خندهٔ کوتاهی می‌کند و زمزمه می‌کند: باشه بابا شوخی‌کردم.

با خنده به کودکانی که به درختان توت با مشت و لگد ضربه می‌زنند اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد

ـ پاشو بریم یه جای خلوت بشینیم اینجا خیلی صدا میاد.

نگار از جایش بلند می‌شود و با هم سمت فضای سبز انتهای پارک می‌روند و می‌نشینند.

بعد از گذشت چند ساعت نگار از جایش بلند می‌شود و می‌گوید

ـ من دیگه باید برم ساعت یه ربع به دَه شد.

سرش را بالا می‌آورد و زمزمه می‌کند

ـ باشه برو من فردا دفترت رو برات میارم.

چند تا تمرین دیگه حل می‌کنم بعدش میرم خونه.

نگار باشه‌ای زیر لب می‌گوید و سمت خروجی پارک می‌رود

***

با شنیدن صدای پسری سرش را بالا می‌آورد.

با دیدن قد بلند و هیکل درشت و عضلانی‌اش اخمی‌می‌کند و با صدای لرزانی بریده می‌گوید

ـ بَل. بله بِف. بفرمایید امرتون؟!

پسر پوزخندی می‌زند و سمتش خم می‌شود و می‌گوید

ـ هیچی امری نیست مو قشنگ من می‌خواستم بدونم این وقت شب تنها اینجا چیکار می‌کنی؟

ببینم اسمت چیه چند سالته ببینم میشه توی دریای چشمات غرق بشم؟

اصلاً بگو ببینم شماره بدم یا آیدی؟!

دست‌هایش را مشت می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید

ـ خفه شو بی‌سر و پا برو پیِ کارت وگرنه پسر چند قدمی جلو می‌آید و می‌گوید

ـ وگرنه؟! وگرنه چی؟! من رو می‌زنی هان؟!

در خودش جمع می‌شود زانوهایش را بغل می‌کند صدای پسری را می‌شنود که می‌گوید

ـخفه شو بی‌ناموس زورت به یه دختر تنها رسیده گورت رو گم کن بی‌شرف.

پسر دست‌هایش را مشت می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید

ـ تو برگ کدوم درختی گمشو بابا ولی حیف که از آشنا های‌حسن آقایی وگرنه همینجا لت و پارت می‌کردم.

و بعد با قدم‌های بلند سمت خروجی پارک می‌رود

بعد از رفتن آن پسر عضلانی سرش را بالا می‌آورد و زمزمه می‌کند

ـ اون پسر گولاخ رفت؟!

پسر خندهٔ کوتاهی می‌کند و می‌گوید

ـ آره رفت.

سمت لیلا می‌رود. خم می‌شود. دستش را جلو می‌آورد و ادامه می‌دهد

ـ من نیما هستم بیست پنج سالمه هر وقت که کسی اذیتت کرد یا به کمک نیاز داشتی می‌تونی روی کمک من حساب کنی.

کف دست‌هایش را روی زمین فشار می‌دهد و خوش را بالا می‌کشد رو به روی پسر می‌ایستد و می‌گوید

ـ باشه مرسی نفس عمیقی می‌کشد ومی‌گوید

ـ از آشناییت خوشبختم منم لیلام و هفده سالمه

پسر آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ ممنون به همچنین. شما خونه‌تون این دوروبراست؟

لیلا زمزمه می‌کند

ـ اره چطور مگه؟

پسر به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ هیچی راستش محله تون خیلی خوبه و طبیعت قشنگی داره. من همیشه دوست داشتم توی این طور محله‌ها زندگی کنم خونه‌ام کنار یکی از این درخت‌های کاج باشه.

> من نیما هستم بیست پنج سالمه هر وقت که کسی اذیتت کرد یا به کمک نیاز داشتی می‌تونی روی کمک من حساب کنی.

دوست دارم وقتی از سرکار برمی‌گردم با بچه هام بیام توی پارک و باهاشون بازی کنم.

بعد از اتمام حرف‌هایش در چشم‌های لیلا خیره می‌شود و لبخند می‌زند

حرف‌های نگار در ذهنش می‌پیچد

ـ نکنه ماجرای سوسن رو یادت رفته؟

اخم‌غلیظی‌می‌کند و می‌گوید

ـ هه برو بابا فکر کردی من اسکولم و نفهمیدم، من خودم ختم زمونم. اون پسر گولاخ دوستت بود نه؟ این نقشه تون بود که بیای وسط و جنتلمن بازی در بیاری و با اون نگاهای‌خیره‌ی‌همیشگیت مخ من رو بزنی ولی من زرنگ‌تر از این حرفام فهمیدی پسره‌ِ حَوَل؟!

سمت خروجی پارک می‌دود و به با پاهای لرزان سمت خروجی پارک می‌رود. صدای پسر را می‌شنود که می‌گوید

ـ فکر کنم سوتفاهم شده صبر کن برات توضیح بدم شاید دیگه هیچ وقت همدیگرو نبینیم

***

دستش را روی شانهٔ نگار می‌گذارد و زمزمه می‌کند

ـ نگار می‌گم پسر نیما غیب شده آخه یه هفته میشه که ندیدمش نه توی محل نه بقالی‌حسن آقا.

نمی‌دونم کجا رفته، دستش را روی دهانش می‌گذارد و می‌گوید

ـ وای نکنه اون پسر گولاخ بلایی سرش آورده باشه؟!

نگار شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید

ـ نه بابا مگه نگفتی که گفت چون آشنای حسن آقایی کاری باهات ندارم.

پس به اون ربطی نداره نگران نباش.

لیلا زمزمه می‌کند: پس کجاست؟

نگار اخمی می‌کند و می‌گوید

ـ هر کجا که هست انشاالله حالش خوبه اصلاً به ما چه که کجاست. ولش کن ذهنت رو درگیر نکن

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد

ـ اصلاً به ما ربطی نداره که کجاست؟

لیلا دست نگار را می‌کشد و می‌گوید: آخه من نگرانشم باید بدونم کجاست؟

نگار اخم‌غلیظی می‌کند و می‌گوید

ـ چرا نگرانشی‌هان؟ دوستته، رفیقته، عشقته؟ کدومشه هان؟

سرش را پایین می‌اندازد و زمزمه می‌کند

ـ هیچ کدوم. ولی من باید بدونم اون کجاست. اگه دوست نداری نیا خودم تنها می‌رم و از حسن آقا می‌پرسم

سمت بقالی می‌رود صدای نگار را می‌شنود که می‌گوید

ـ باشه بابا وایسا منم میام نگار دست لیلا را می‌گیرد و می‌گوید

ـ ولی خداوکیلی خیلی بد باهاش حرف زدی اون بی‌چاره کمکت کرده ولی تو باهاش بد رفتار کردی

تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: آهان پس شکست عشقی خورده و دومش رو گذاشته روی کولش و رفته ولی حیف شد پسر خوب و دوست داشتنی بود. کاش اونجوری باهاش حرف نمی‌زدم.

نگار اخمی می‌کند و می‌گوید

ـ بس کن، لطفاً چرت و پرت نگو

با هم وارد بقالی می‌شوند سلامی زیر لب می‌گویند حسن آقا لبخندی می‌زند و می‌گوید

ـ سلام دخترای گلم حالتون چطوره؟ چیزی می‌خواستین؟

لیلا سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: ممنون عمو خوبیم. نه راستش می‌خواستم یه‌چیزی بپرسم، خب راستش...

آب دهانش را قورت می‌دهد و با صدای لرزانی ادامه می‌دهد

ـ راستش می‌خواستم بدونم که شما از اون پسره خبر دارید؟ آخه چند وقته که نیست.

حسن آقا با صدای بلندی می‌گوید: کدوم پسر؟

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: همون پسر چشم رنگی قد بلنده همون که همیشه.

آهان پس شکست عشقی خورده و دومش رو گذاشته روی کولش و رفته ولی حیف شد پسر خوب و دوست داشتنی بود. کاش اونجوری باهاش حرف نمی‌زدم.

حسن آقا حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: آها فهمیدم منظورت نیماست. یه مشکلی براش پیش اومده بود برگشت شهرشون.

نیما هم دانشگاهی مسعود پسرم بود و توی این شهر جز من و مسعود کسی رو نمی‌شناخت بخاطره همین قرار بود تا وقتی برای‌خودش خونه بگیره و پدر و مادرش رو بیاره پیش‌خودش پیش ما بمونه ولی یه هفته پیش گفت باید برگرده شهرشون.

لیلا نفس عمیقی می‌کشد و زمزمه می‌کند.

ـ تک فرزنده؟

عمو جون شما می‌دونید کی برمی‌گرده؟

حسن آقا دستی بین موهای سفیدش می‌کشد و می‌گوید

ـ نه دختر گلم نمی‌دونم کی برمی‌گرده. آره تک فرزنده البته یه خواهر هم سن و سال شما داشته که دور از جون شما سرطان خون گرفته و فوت شده. همین دو سال پیش بود آره.

مکث کوتاهی می‌کند و ادامه می‌دهد

ـ پسر بی‌چاره هر روز از خواهرش می‌گفت از شوخیا و شیطنت‌هاش، از قهر و آشتی‌هاش از خنده‌ها و لوس بازیاش و رنگ آبی چشماش. خلاصه هر چی می‌شد یاد خواهرش می‌افتاد.

بعد از اتمام حرف‌های حسن آقا لیلا و نگار تشکری زیر لب می‌گویند از بقالی خارج می‌شوند و سمت خانه می‌رود

لیلا بین راه می‌ایستد انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذار و زمزمه می‌کند.

ـ عجیبه خیلی هم عجیبه.■



داستان «دروغ بزرگ»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»



نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. نصف آسمان با ابرهای ارغوانی روی زمین سایه انداخته و نیمی دیگر را نور آفتاب کم‌جان بعدازظهر، روشن کرده بود. و خط باریک آبی لاجوردی، ساختمان‌های شهر را جدا کرده بود از ابرهای کبودی که آمادهٔ باریدن بودند.

آسفالت خیابان آرام‌آرام، اول به صورت لکه‌های ریز و بعد پهن و پهن‌تر خیس می‌شود.

نمی‌توانستم این زیبایی چشم نواز را ثبت نکنم. دوربین گوشی را روشن می‌کنم و تیلیک تیلیک عکس می‌گیرم.

نگاهِ عکس‌ها می‌کنم. از خودِ منظرهٔ واقعیِ پیش رویم زیباتر به نظر می‌آیند.

زیر لب زمزمه می‌کنم. "هوا دونفره است اما حیف من یه نفرم."

و این جمله را به هر کسی که بهِ خانه می‌آید انتقال می‌دهم. آهی جانسوز هم به جملهٔ مثلاً بامزه‌ام می‌چسبانم تا تأثیرپذیری حرفم را بیشتر کرده باشم. پری می‌خندد. احسان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. هر دو به اتاقهای‌شان می‌روند. پیش خود می‌گویم؛ این هم از بچه‌های امروزی.

شماره دنیا را می‌گیرم. قدیمی‌ترین دوستم از بچگی تا حالا. هم‌دم لحظه‌های تلخ و شیرینم. در بوق چندبارهٔ تلفن یاد قاب عکسی در اتاقش می‌افتم که در عروسی خواهرش انداخته بود. با موهایی شینیون شده و آرایشی غلیظ که زیباترش کرده بود. کنار شوهرش ایستاده و لبخند می‌زد. چرا همیشه این تصویر از او در ذهنم می‌آید؟ پاسخی برایش ندارم. البته شاید مرض کمال‌گرایی دارم که می‌خواهم از همه چیز بهترینش را ببینم و بخوانم و بشنوم.

تلفن را جواب می‌دهد. سال نو را با تأخیر یک‌ماهه تبریک می‌گویم. با تردید می‌گوید: "ولی فکر کنم یک‌بار بعد از عید حرف زدیم با هم."

"واقعاً، چرا یادم نمیاد. حالا مهم نیست دوباره تبریک می‌گم."

خندهٔ ریزی می‌کند.

با هیجان می‌پرسد: "اونجام تگرگ میاد؟"

خودم را می‌چسبانم به پنجره و نگاهم پنج‌طبقه به پایین سقوط می‌کند تا دانه‌های تگرگ را ببینم. خبری نیست. حتی بخش‌هایی از زمین ضلع شمالی ساختمانها خشک است.

می‌گویم: "نه اینجا تگرگ نمیاد. فقط یه کم زمین خیس شده."

"مطمئنی برو خوب نگاه کن مگه ما چند تا خیابون از شما فاصله داریم؟"

روی صندلی یله می‌شوم: "من نیم ساعته لب پنجره‌ام. آسمون این‌قدر قشنگه چشم ازش برنمیدارم."

چند ثانیه مکث می‌کند. مهلتش نمی‌دهم ذهنش را بیشتر درگیر کند و زیاد به خودش فشار بیاورد. می‌پرسم: "صدای پارسا نمیاد خوابیده."

"آره خونه رو به هم ریخت خسته شد و خوابید."

دنیا سومین فرزندش را در چهل‌سالگی باردار می‌شود. زمانی که دو دخترش بزرگ شده و کمتر در خانه پیداشان می‌شد. دنیا هم که آدم وابسته‌ای است برای پر کردن تنهایی‌اش پارسا را می‌آورد. حالا دو ساله است و خواستنی و به قول پری خوردنی.

آهی جانسوز هم به جملهٔ مثلاً بامزه‌ام می‌چسبانم تا تأثیرپذیری حرفم را بیشتر کرده باشم. پری می‌خندد.

دنیا پای تلفن از هر دری حرف می‌زند و پرش‌های ذهنی من شروع می‌شود. تنها جملهٔ آخرش را پاره‌پاره می‌فهمم. شک، ادبیات، غرب، دوگانگی... این هم مرض جدید است. پرش ذهنی. حالا در گذشته‌ام. وقتی نوجوان بودیم. با دنیا آینده را ترسیم می‌کردیم و آرزوی بزرگ شدن داشتیم.

"گوشِت با منه؟"

"آره بگو."

" قبلِ زنگ زدنت داشتم فیلم می‌دیدم. فکر کنم به درد تو بخوره."

کبوتری روی پشت‌بام همسایه نشسته. کبوتری دیگر بال می‌زند و کنارش کز می‌کند. می‌پرسم "دربارهٔ چیه؟"

با آب و تاب شروع به تعریف کردن می‌کند.

"تمام فیلم داخل یه ماشین می‌گذره. مردی که یک‌بار زنی رو ملاقات کرده و زن از او باردار شده حالا در حال زایمانه و مرد می‌خواد خودش رو به بیمارستان برسونه.

و سعی می‌کنه همسرش رو که با هم همسفرن آمادهٔ گفتن حقیقت بکنه. مرد فقط همون یک‌بار با زن بوده و حالا بعد از سالها قراره باهاش ملاقات کنه."

"پس فیلم دیالوگ محوره."

"آره حتماً ببینش. خوشت میاد. روانشناسیه. اسمش رو برات می‌فرستم. زبان اصلی نگاه کن."

یادم می‌آید آخرین بار دو هفتهٔ پیش فیلم دیدم. "نمایش ترومن" با بازی درخشان "جان کری." بعد از تماشاش به پری گفتم جان کری خیلی کاریزماتیکه. حرفم را تأیید کرد و فیلم دیگری با بازی او معرفی کرد که دانلود کنم. همان روز دانلود کردم و با اینترنت ضعیف بعد از پنج ساعت باز شد. حالا دو هفته‌ای گذشته و هوس دیدن فیلم کرده‌ام. اما نه فیلمی که دنیا معرفی کرد. سلیقهٔ پری را بیشتر می‌پسندم. پری فیلم‌باز قهاری است.
"آره بفرست. فرصت کنم می‌بینمش."
دروغ می‌گویم. مثل دورغهای دیگری که به خیلی‌ها گفته‌ام. برای اینکه ناراحتشان نکنم و توی ذوقشان نزنم. اگرچه شاید خیلی هم دروغ نباشند. تنها نگفتن حقیقت باشند.
ناخودآگاه یادِ تمام مرگ‌های خودخواستهٔ این روزها و ماه‌ها می‌افتم. کم نبودند. دنبال ارتباط بین دروغی که به دوستم گفتم با آدمهای به آخر خط رسیده می‌گردم. به خود می‌قبولانم اگر آنها هم بلد بودند دروغهایی برای فرار کردن از دست آشنا و غریبه سر هم کنند و گاهی برای دوری از ملال و روزمرگی حقیقت را نگویند، هنوز زنده بودند. به افکارم می‌خندم. گمانم تأثیر دنبال کردن بیش از حد اخبار باشد. مرض دیگری که این روزها به جانم افتاده.

دوستم از حرف‌های بریده و مکثهای طولانی‌ام خسته می‌شود و مکالمه را تمام می‌کند. من هم دیگر دل و دماغ دیدن فیلم را ندارم. می‌روم سراغ مراقبهٔ هر روزم که ملال پذیر نیست. دفترم را باز می‌کنم و هر چه گفته و شنیده‌ام را روی کاغذ می‌آورم. هوا تاریک می‌شود. چیزی‌هایی که نوشته‌ام را تایپ می‌کنم و در پوشهٔ روزنوشتها ذخیره می‌کنم. حالا گرسنه‌ام. چایی‌ی دم می‌کنم و با بیسکوییت دلخواهم می‌خورم. چیزی یادم می‌آید. دوباره پوشه را باز می‌کنم. چند خطی می‌نویسم. همان چند خط را کپی می‌کنم و می‌فرستم برای تلگرام دوستم. دوباره کل متن را ذخیره می‌کنم. و قسمتی که برای دنیا فرستادم را بلند می‌خوانم:
"در گفتمانِ تلفنیِ نیم‌ساعته‌ام با دوستی، به افکار قدیمی رسیدم که او لابلای صحبت‌هایش به آن اشاره کرد. همیشه از پیش کشیدن حرف‌های تازه استقبال می‌کنم و سر ذوق می‌آیم. دوستم می‌گفت؛
"یادت هست آن روزها ادعا داشتی با خواندن آثار بزرگان غرب و دنبال کردن ادبیاتشان به خیلی چیزها شک می‌کنی و این شک گاهی برایت گران تمام می‌شود و دچار دوگانگی‌ات می‌کند."
راستش چیزی یادم نمی‌آمد. اصلاً فراموشم شده بود در چه برهه‌ای از زندگی‌ام بودم که این شکاکیت روحم را می‌خورد که واداشته بودم آن را با کسی مطرح کنم. اما این را خوب می‌دانم که در این دوران از زندگی باور عمیقی یافته‌ام که تردید کردن در مسائلی که گاهی بدیهی هم به نظر می‌رسد نقطهٔ اتصال ما با جهان واقعی پیرامونمان است. نوعی پویاییِ خوشایند است و آشنایی با اندیشه‌هایی که شاید باز کنندهٔ گره‌ای از مشکلاتمان باشد. گره‌ای که تا پیش از این می‌خواستیم با دندان بازش کنیم و حالا با دست. به قول "سیدعلی‌صالحی":
"آه اگر شک نبود، کفن‌های مرا در ازدحام بادها نمی‌دیدی"
زیرش تاریخ می‌زنم.
نمی‌دانم چرا می‌خواهم این متن را دنیا بخواند. شاید اجازه‌ای برای انتشار گفتمانمان که او در آن نقشی دارد. شاید هم نشان دادن خودم که مثلاً بیشتر از او می‌دانم. که دروغی بزرگ است. ■





داستان «خلوت خاموشان»

نویسنده «کتایون شیدایی»

ماندەام چه کنم؟ بروم یا بمانم؟ نمی‌دانم خورشید را کجا برده‌اند که نوری سربی‌رنگ و غبارآلود جای آفتاب را گرفته است. کاج‌ها و سروها کش می‌آیند و قد می‌کشند، رنگ می‌بازند و گم می‌شوند میانِ خیالات و اوهام. ناله‌های سوزناک پیرزنی فروکش می‌کند و شیون گروهی تازه از راه رسیده اوج می‌گیرد. می‌خواهم دست بگذارم روی گوش‌هایم، چیزی جز سکوت نشنوم. نمی‌توانم. دست‌ها به اختیارم نیستند. حس می‌کنم همهٔ تن چشم شده‌ام و گوش. شاید صداها در ذرات وجودم جا خوش کرده باشند. ذهنم درگیر کلماتی است بی‌قرارِ جاری شدن: بغض، درد، دلتنگی، خاکستری، خون، آه، آتش، زندگی، اسارت، جان، جنون، کابوس، سوزان، شوم، تنهایی، تاریخ، تکرار، دختر، هراس، زاری... نمی‌دانم کدام را کنار هم بچینم تا شدت غم درونم را برساند. تو هم که دیر کرده‌ای. خودت خواسته بودی با هم سری بزنیم به فخری. ساعتی کنارش بنشینیم و آواز بخوانیم. زمین انحنا برداشته و سنگریزه‌ها قِل می‌خورند مثل رودی که از کوه سرازیر شود. گویا عده‌ای آن پایین مانده‌اند. سروصداهای نامفهومشان کوتاه و بلند می‌شود و دور و نزدیک. شاید بین آن‌ها باشی. دلم آشوب است. مبادا اتفاق شومی بیفتد. سیاه‌پوشانی، سایه‌وار، پا روی سنگ قبرها می‌گذارند و بالا می‌آیند. قرار بود سفید بپوشیم. ساعت خلوتی هم انتخاب کرده بودیم. نمی‌دانم این همه جمعیت از کجا رسیدند؟ پر شده‌ام از هیاهو؛ هر آن ممکن است پوست بدرانم. دلم سکوت می‌خواهد؛ سبکباری. کلافه‌ام از این همه فریاد و فغان که گوش فلک را کر می‌کند. گفته بودی: چنان بخوانیم که کر شود گوش فلک...

عاشق کلامتم که بی‌محابا از دهان همیشه خندانت بیرون میاید. تأکید کردی: یاد باد آن روزگاران را بخوانیم. تو هم بیکار نشین، با من بخوان!

مقابل چشم‌هایی که حتماً به ما زل می‌زنند نمی‌توانی دست بیافشانی و پا بکوبی روی خاک و سنگ. قهوه را مزەمزه کردی و گفتی: به‌به، مثنوی‌خوانی با طعم قهوه. نشست بعدی خانهٔ ما، با طعم دلخواه شما!

گفتم: فعلاً دستی بیفشانیم و پایی بکوبیم روی فرش‌های دستباف فخری تا بعد چه پیش آید!

هر سه خندیدیم. خنده‌هایی دلچسب از ته دل. فخری موهای صاف بلوطی رنگش را پشت گردن برد. صورت مهتابی‌اش گل انداخته بود. ساز را کوک کرد و به آرامی پنجه روی تارها کشید.

هنوز هم سرخوشم از زیر و بم‌های ساز فخری و آواز تو: دلنوازان ناز نازان در رهند، گلعذاران از گلستان می‌رسند....

زل زده بودم به آب شدن سه شمع سفید قد و نیم‌قد روی میز و فکر می‌کردم به گلعذاران دلنوازی که در راه مانده‌اند، به مسیرشان که پر شده است از سنگلاخ. صدای خنده‌ات مرا به خود آورد: لااقل تو هم ضرب یاد بگیر گروهمان تکمیل بشه!

–سر به سرم می‌ذاری؟

می‌خواهم دست بگذارم روی گوش‌هایم، چیزی جز سکوت نشنوم. نمی‌توانم. دست‌ها به اختیارم نیستند.

انگشت‌های کج و معوجم را جلوت گرفتم: الان؟ با اینا؟ دیگه دیر شده جانم....

فخری بعد از غیبتی کوتاه، دف‌زنان از اتاق بیرون آمد. این بار می‌خواندی: آمد بهار جان‌ها، ای شاخ‌تر به رقص آ، چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ....

همزمان با چشم و ابرو به من اشاره کردی؛ بلند شو!

اشاره چشم و ابروی تو بود یا جنبش ذرات بدنم که اختیار از من گرفت. بلند شدم تا دست بیفشانم و لبخند بکارم روی لب دوستان. بچرخم روی کرک‌های نرم فرش و نیروی خفتهٔ دست‌های بافنده را بیدار کنم بلکه نقشی نو بیافریند روی صفحهٔ هستی. مبل و صندلی، دست‌های کوبان بر دف، شانه‌های گوشتالوی تو، قاب‌های روی دیوار، پردهٔ تور و گل و گیاه دورم چرخیدند و هر لحظه کم و کم‌رنگ‌تر شدند. تا هستی و نیستی درهم آمیخت و بی‌رنگی حاصل شد....

نمی‌دانم خورشید را کجا برده‌اند. نیست که رنگ بپاشد روی سروهای خمیده و در و دشت. هنوز سنگریزه‌ها می‌غلتند رو به پایین. زن‌ها و مردهای سیاه و سفیدی از کنارم می‌گذرند که به جای صورت صورتک دارند و به جای چشم دو مهرهٔ سیاه. آه که می‌کشند مثل گلوله‌ای داغ به سمتم پرتاب می‌شود و جانم را به آتش می‌کشد. می‌خواهم کنار بروم اما چسبیده‌ام به زمین، راه تکان خوردنم نیست. دلم شور می‌زند. خیلی دیر کرده‌ای. خیابان امن نیست. خیابان امن نیست، مراقب باش!

آمبولانس، آژیرکشان به سمتی رفت که مردم جمع شده بودند. دختربچه‌ای موفرفری، با بلوز قرمز و شلوار سبز، رها شده بود وسط خیابان. قلبم درد گرفت. بدنم داغ شد؛ یکپارچه خیس عرق. از لابلای ماشین‌ها دویدم؛ خودم را به او رساندم. شال سفیدم را درآوردم، توی هوا تکان‌تکان دادم راننده‌ها ببینند و از سرعتشان کم کنند. باد شال را برد. دختربچه با چشم‌های خیس هاج‌وواج نگاهم می‌کرد. بغلش کردم. سنگین بود؛ گرم. یک آن دردی سوزان توی کمرم پیچید و پهلوی راستم را به آتش کشاند. آدم‌ها و ماشین‌ها و بوق‌های ممتدشان، درهم برهم شدند. چشم‌هایم سیاهی رفت و نفسم بند آمد. متوجه نشدم چطور مچاله افتادم زیر درختی که به گمانم شال سفیدم به شاخه‌هایش گیر کرده بود؟ خون از کجای بدنم فوران می‌کرد که مانتوی سفیدم خونین شده بود؟ دختربچه را چه کسی از من تحویل گرفت؟ پیرمردی که پیراهن سیاهش خیس عرق بود و یک پایش می‌لنگید؟ پیرزنی که پوست صورتش را خراشیده و دسته‌ای موی سفید دور مچش پیچیده بود؟ یا مرد جوانی که خون روی صورت و پیراهنش شتک زده بود؟ هیچ سر درنمی‌آورم چطور با آن حجم از سنگینی و درد تا اینجا آمده‌ام؟ نکند خواب باشم؟!!!.

قطره‌های ریز باران خار و خاشاک را روی زمین می‌نشانَد. بوی خاک بلند می‌شود. همهمه جای خود را به سکوتی دل‌انگیز داده است که زیاد دوام نمی‌آورد. از دور صدای دف می‌آید و کم‌کم اوج می‌گیرد. باران قطع شده و نور سربیِ مایل به آبی همه چیز را در خود محو کرده است. نمی‌دانم خوابم یا بیدار؟ خوشحالم یا غمگین؟ کسی دف‌زنان نزدیک می‌شود؛ پیراهن سفید بلند پوشیده، صورت بلوری‌اش گل انداخته و باد موهای بلوطی‌رنگش را پیچ‌وتاب می‌دهد. صدایت در سرم می‌پیچد: مرده بُدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم....

ذرات وجودم به جنبش درمی‌آیند، رها می‌شوم از سیاهی و اسارت، دست می‌افشانم و چرخ‌زنان دور می‌شوم از خاک و سنگ.■



داستان «یخ‌های سوزان»

نویسنده «محمود سلطانی»

نزدیک یک ساعت به ظهر مانده، یکی از محله‌های فقیرنشین شهر، ابتدای یک بن‌بست، با پنج شش خانهٔ قدیمی و کوچک. پسر جوانی که بیست ساله به نظر می‌رسد در حالی که یک پوشهٔ مقوایی در دست دارد، زنگ درِ خانهٔ اول را می‌زند. ثانیه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرند. جوان در حال برانداز کردن وضعیت ظاهری خانه است که صدای زنی از آن سوی در به گوش می‌رسد: «کیه؟»

صدای جوان توی بن بست می‌پیچد که: «مأمور سرشماری‌ام. لطف کنید با شناسنامهٔ افراد خانواده تشریف بیارین دَمِ در».

صدای جوان توی بن بست می‌پیچد که: «مأمور سرشماری‌ام. لطف کنید با شناسنامهٔ افراد خانواده تشریف بیارین دَمِ در».

صدای گفتگوی دو سه زن همراه با صدای رادیو از پنجرهٔ آشپزخانهٔ این خانه شنیده می‌شود. جوان در حالی که پشتِ در ایستاده، پوشهٔ خود را باز می‌کند. خود را با ورق زدن کاغذهای لای پوشه سرگرم می‌کند. یکی دو دقیقه می‌گذرد. دو باره زنگ را می‌زند. همان صدا پاسخ می‌دهد: «کیه؟» و باز هم: «مأمور سرشماری هستم. لطفاً با شناسنامهٔ افراد خانواده تشریف بیارین دمِ در».

همسایه‌ها یکی یکی درِ خانهٔ خود را نیمه‌باز کرده و سَرَک می‌کشند. یکی از آنها که زن تقریباً سالمندی به‌نظر می‌رسد می‌پرسد: «با کی کار دارید؟». جوان می‌گوید: «با شخص بخصوصی کار ندارم. مأمور سرشماری هستم. به همهٔ خونه‌ها سر می‌زنیم برای تکمیل فرم سرشماری. خدمت شما هم می‌آم».

جوان برای بار سوم زنگِ در خانه را می‌زند. همان زن با صدای بلندتری خطاب به یکی دیگر از اهالی خانه می‌گوید: «زنگ می‌زنند، برو ببین کیه».

چند ثانیه بعد، مردِ شصت و چند ساله‌ای که آستین‌های پیراهن خود را بالا زده و سر و صورتش خیس است در را باز می‌کند. سلام و احوالپرسی مختصری رد و بدل می‌شود. جوان می‌گوید: «مأمور سرشماری هستم، برای تکمیل فرم سرشماری اومدم». مرد می‌گوید: «خدا شما را حفظ کنه». جوان می‌گوید: «اگه ممکنه شناسنامهٔ افراد خانواده را بیارید».

مرد تعارف می‌کند که: «بفرمایید تو». مأمور سرشماری تشکر کرده می‌گوید: «نه، همینجا خوبه».

مرد، درِ خانه را تا نیمه می‌بندد و برای آوردن شناسنامه‌ها به خانه برمی‌گردد. همهٔ همسایه‌ها، زن و مرد، درِ خانه‌های خود را باز می‌کنند ببینند چه اتفاقی افتاده است. جوان برای راحت شدن از حضور آنها و تسریع در کار، به آنها می‌گوید: «برای طرح سرشماری اومدم. شما هم بِرین شناسنامهٔ افراد خانواده را آماده کنید تا زیاد معطل نشین».

با آمدن صاحب خانهٔ اولی، همسایه‌ها بلافاصله غیبشان می‌زند. مرد، درست در محل ورودی خانه می‌ایستد و در را همچنان نیمه‌باز می‌گذارد بطوری که حیاط خانه پیدا نباشد. جوان، شناسنامه‌ها را می‌گیرد. نام، جنس، تاریخ تولد، محل تولد، وضع اقامت، دین و مذهب، زبان، میزان تحصیل، رشتهٔ تحصیلی، شغل و فعالیت هر یک از افراد خانواده باید، یک‌به یک، در ستون‌های یک تا سی و دو از فرم شمارهٔ دو یادداشت شود. مأمور سرشماری مشغول مطالعهٔ شناسنامه‌ها و تکمیل فرم است. از پشت سر صاحبخانه صدای پای آرامی شنیده می‌شود. سایهٔ یک زن نیز بر روی دیوار ورودی خانه می‌افتد. مرد از پشت در نگاهی می‌کند. همسر اوست که می‌پرسد: «کیه؟ چکار دارند؟». مرد پاسخ می‌دهد: «چیزی نیست. برای سرشماری اومدن. همون که شبها تلویزیون تبلیغ می‌کنه. تو برو تو».

یکی دو نفر از زنان همسایه هم، برای اینکه بیشتر ته و توی قضیه را در بیاورند، به‌بهانه‌های مختلف از خانه بیرون آمده با صاحب خانه سلام و علیکی کرده، تا سر کوچهٔ اصلی می‌روند و برمی‌گردند.

اطلاعات مربوط به شناسنامه‌ها در فرم شمارهٔ دو ثبت می‌شود. مأمور سرشماری تشکر کرده، شناسنامه‌ها را به صاحب خانه برمی‌گرداند. صاحب خانه منتظر خداحافظی است که مأمور سرشماری می‌گوید: «ببخشید، چند تا سؤال دیگه هم هست. هر چند زحمته، چند دقیقه همینجا تشریف داشه باشید. خیلی وقت نمی‌گیره». مرد می‌گوید: «مانعی نداره. بپرسید».

جوان با نگاهی به یکی از ستون‌های فرم شمارهٔ دو می‌پرسد: «آیا طی دوازده ماه گذشته واقعهٔ شهادت یا فوت در این خانوار اتفاق افتاده است؟» مرد، ناگهان بغض می‌کند. چند قطره اشک در چشمهایش ظاهر می‌شود، سر خود را به زیر انداخته، با پشت دستش اشک خود را پاک می‌کند. مأمور سرشماری ناگهان متأثر شده می‌گوید: «ببخشید که ناراحتتون کردم».

مرد همچنان بدون اینکه چیزی بگوید سرِ خود را به زیر انداخته و اشک می‌ریزد. او سعی می‌کند با انگشتان خود اشکهایش را پاک کند ولی صورت او کاملاً خیس می‌شود. جوان یکبار دیگر از مرد عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: «باید ببخشید، از ما خواسته‌اند که این اطلاعات را بپرسیم».

همسر مرد، در پوششی از یک چادر رنگی می‌آید دَم در و کنار مرد می‌ایستد. با دیدن صورت خیس شوهر متوجه سلام مأمور سرشماری نشده می‌پرسد: «چطور شده»؟ مرد می‌گوید: «چیزی نیست. برو یک لیوان آب برای من بیار».

زن به خانه برمی‌گردد و مرد برای مأمور سرشماری توضیح می‌دهد: «پسر دومم سه سال پیش در جبهه شهید شد. یک دسته گُل بود. پاک و باایمان. تازه نوۀ برادرم را برایش نامزد کرده بودیم».

همچنان که اشکهای مرد سرازیر است لیوان آب را از دست همسرش گرفته، اول به مأمور سرشماری تعارف می‌کند، بعد نیمی از آب را خورده و لیوان را به همسرش پس می‌دهد. همسر هم می‌خواهد راجع به پسر شهیدش توضیح دهد که مرد، با حرکت دست خود، حرف او را قطع کرده از او می‌خواهد که برود توی خانه.

مأمور سرشماری می‌گوید: «ببخشید که شما را ناراحت کردم. من شهادت پسرتان را تبریک و تسلیت می‌گویم. خدا بقیۀ بچه‌ها را برای شما نگه داره».

مأمور سرشماری می‌گوید: «ببخشید که شما را ناراحت کردم. من شهادت پسرتان را تبریک و تسلیت می‌گویم. خدا بقیۀ بچه‌ها را برای شما نگه داره».

مرد، زیر لب تشکر می‌کند. مأمور سرشماری برای اینکه کار را زودتر تمام کند بقیۀ پرسش‌ها را با شتاب بیشتری مطرح کرده جواب آنها را در ستونهای مربوطه یادداشت می‌کند تا می‌رسد به ستون چهل و دو. مأمور از صاحب‌خانه می‌پرسد: «سوخت مصرفی شما برای پخت و پز و ایجاد گرما چیه؟ نفت سفید، گازوییل، گاز، برق»؟ مرد جواب می‌دهد: «برای پخت و پز که از گاز استفاده می‌کنیم».

مأمور، محل مورد نظر را در پرسشنامه تیک می‌زند و می‌پرسد: «برای گرما، برای گرما از چه چیزی استفاده می‌کنید»؟ مرد می‌گوید: «هیچ چیز استفاده نمی‌کنیم». مأمور سرشماری با تأکید بر کلمات و جملاتی که بکار می‌برد سعی می‌کند سؤال خود را به مرد بفهماند. دوباره می‌پرسد: «برای گرم کردن خانه، از نفت استفاده می‌کنید یا از گاز؟ یا چیز دیگه»؟ مرد می‌گوید: «گفتم که، هیچکدام». مأمور سرشماری می‌گوید: «زمستون، بخاری نفتی دارید یا گازی»؟ مرد می‌گوید: «ما بخاری نمی‌گذاریم».

مأمور با تعجب و تأکید بیشتری می‌پرسد: «زمستونها»؟ مرد می‌گوید: «بله. ما زمستونها از بخاری استفاده نمی‌کنیم».

مأمور سرشماری می‌پرسد: «یعنی ندارید؟ یا از کرسی برقی استفاده می‌کنید»؟ مرد، با لرزۀ بیشتری که در صدایش افتاده می‌گوید: «بخاری داریم ولی از هیچ چیز استفاده نمی‌کنیم». مأمور سرشماری می‌پرسد: «عجب! چطور ممکنه زمستونهای به‌این سردی، شما از هیچ وسیله‌ای استفاده نکنین»؟

مرد سرش را به زیر می‌اندازد. نگاهش روی زمین خیره می‌شود. آستین‌هایش را پایین می‌زند. با آستین دست راست خود اشکهایش را پاک می‌کند. مأمور سرشماری، بُهت‌زده، حال و روز مرد را زیر نظر دارد. واکنش مرد به این سؤال، برای او عجیب است. مرد که متوجه تعجب مأمور سرشماری شده، در حالی که همچنان اشکهایش را پاک می‌کند، سرِ خود را بالا گرفته، با اصرار از مأمور جوان می‌خواهد چند دقیقه‌ای توی حیاط خانه، لب ایوان بنشینند.

جوان، طوری که افراد خانه صدایش را بشنوند، چند بار «یا الله» می‌گوید، وارد حیاط کوچک خانه می‌شود و روی موکتی که از قبل گوشۀ ایوان پهن شده می‌نشیند. مرد هم، رو به درِ یکی از اتاقهایی که نیمه‌باز است با صدای تقریباً بلندی می‌گوید: «بهروز، اون سیگار من را... .»

منظور از بهروز، همسر مرد است. او مثل خیلی از مردهای دیگر رسم ندارد همسرش را به اسم خودش صدا بزند. طولی نمی‌کشد که مرد، پاکت سیگار و کبریت را از همسرش گرفته، لب ایوان کنار مأمور سرشماری می‌نشیند. آتشی به سیگار زده و توضیح می‌دهد که: «شب عملیات، البته بطوری که برای ما خبر آوردند، بَر و بچه‌های ما زیر آتش و خمپارۀ عراقی‌ها گرفتار می‌شند».

مأمور سرشماری با کنجکاوی و با نگاه در چشمهای مرد آمادۀ شنیدن می‌شود. مرد ادامه می‌دهد: «عده‌ای از بچه‌ها، همون شب کشته می‌شند. تعدادی نجات پیدا می‌کنند. اما اونهایی که زخمی شده بودند توی منطقه، زیر آتش دشمن می‌مونند. این طوری که به ما گفتند منطقه، یکی دو روز زیر آتش دشمن بوده، هوا هم خیلی سرد. حسابش را بکنید، کردستان، دی ماه. اینهایی که زخمی شده بودند نیمه‌جان یخ می‌زنند و از بین می‌رند. بچۀ من هم یکی از اونها بود. قرار بود بهمن ماه که می‌شه به دانشگاه بِرِه که... خبرش را برامون... . خودش را هم چند روز بعد، از زیر برف و یخ پیدا کردند و آوردند».

مرد همچنان برای چند ثانیه ساکت و آرام اشک می‌ریزد. مأمور سرشماری هم با شنیدن این روایت، حالش دگرگون و اشکش سرازیر می‌شود. هر دو فراموش می‌کنند موضوع صحبت چه بود که به اینجا رسیدند. هر دو، ساکت و آرام اشک می‌ریزند. مرد

ادامه می‌دهد: «حتی خاکسپاری و مراسم اون هم زیر برف و بارون برگزار شد».
مأمور جوان، که دانشجوی سال اول تربیت معلم است، همچنان به حوض کوچک خانه چشم دوخته و با بغضی که در گلوی خود احساس می‌کند نمی‌داند چه بگوید. از بزرگ‌ترها یاد گرفته که در چنین حالتی می‌گویند «خدا بیامرزدش، خدا به شما صبر بده».
مرد که متوجه حالت جوان می‌شود برای اینکه به سؤال او هم پاسخ داده باشد می‌گوید: «ببخشید که وقت شما را گرفتم. مقصود، جواب اون سؤالی بود که پرسیدید. از روزی که خبر آوردند که جوانِ دسته گُلمان در سرما یخ زده و از بین رفته، ما دیگر بخاری روشن نمی‌کنیم. یعنی بر خودمون حرام کردیم. مادرش راضی نمی‌شه ما کنار بخاری بخوابیم و گرم بشیم در حالی که جگرگوشه‌مان در غربت و با بدن مجروح، توی اون برف و سرما یخ زد... . ما... بخاری... . می‌خواهیم برای چی؟... .. گاز می‌خواهیم... برای چی؟... . این بچه واقعاً ما را سوزوند. برای ما همهٔ فصل‌ها تابستونه. خونهٔ ما یه فصل بیشتر نداره».
مأمور سرشماری بار دیگر از اینکه مرد را ناراحت کرده عذرخواهی می‌کند. در حالی که همچنان چند قطره اشک بر روی گونه‌هایش می‌درخشد یکبار دیگر نگاهی به ستون «سوخت و انرژی» پرسشنامه می‌اندازد:

☐نفت سفید ☐گازوییل ☐گاز طبیعی
☐برق ☐هیزم ☐سایر

اما کلمهٔ «هیچکدام» و یا عبارت «عدم استفاده از سوخت» در این ستون پیش‌بینی نشده است. از پاسخ دادن به این ستون می‌گذرد. سؤال بعدی مربوط به دیگر امکانات و تسهیلاتی است که خانواده از آنها استفاده می‌کند. این سؤال را هم خیلی سرسری مطرح کرده، پاسخ‌های لازم را نیز در جای خود ثبت می‌کند.
صدای اذان ظهر، از رادیویی که در خانه روشن است بلند می‌شود. مأمور سرشماری، با تشکر فراوان از مرد، خداحافظی کرده، از خانه بیرون می‌آید. نوبت خانهٔ بعدی است اما، هم ظهر شده، هم حِس و حالی برای ادامهٔ کار باقی نمانده است.
هنگام غروب، مأمور سرشماری باید پرسشنامه‌های تکمیل شده، را برابر روشی که آموزش دیده، دسته‌بندی کرده، تحویل رییس قسمت خود بدهد. یادش هست که ستون پرسشنامهٔ یکی از خانوارها بی‌پاسخ مانده. آن را پیدا می‌کند. یکراست به سراغ ستون «سوخت و انرژی» می‌رود و با عجله، مربع روبروی کلمهٔ «سایر» را علامت زده و کنارش می‌نویسد: عشق، عاطفه و احساس

چند ثانیه بعد، مردِ شصت و چند ساله‌ای که آستین‌های پیراهن خود را بالا زده و سر و صورتش خیس بود در را باز کرد. سلام و احوالپرسی مختصری رد و بدل شد.

نسخه با فعل گذشته: سرمای سوزان

نزدیک یک ساعت به ظهر مانده، یکی از محله‌های فقیرنشین شهر، ابتدای یک بن‌بست، با پنج شش خانهٔ قدیمی و کوچک. پسر جوانی که بیست ساله به‌نظر می‌رسید در حالی که یک پوشهٔ مقوایی در دست داشت، زنگ درِ خانهٔ اول را زد. ثانیه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت. جوان در حال برانداز کردن وضعیت ظاهری خانه بود که صدای زنی از آن سوی در به گوش رسید: کیه؟ صدای جوان توی بن بست پیچید که: مأمور سرشماری‌ام. لطف کنید با شناسنامهٔ افراد خانواده تشریف بیارین دَمِ در. صدای گفتگوی دو سه زن همراه با صدای رادیو از پنجرهٔ آشپزخانهٔ این خانه شنیده می‌شد. جوان در حالی که پشتِ در ایستاده بود پوشهٔ خود را باز کرد و سرگرم ورق زدن کاغذهای توی پوشه شد. یکی دو دقیقه بعد دو باره زنگ را زد. همان صدا پاسخ داد: کیه؟ و باز هم: مأمور سرشماری هستم. لطفاً با شناسنامهٔ افراد خانواده تشریف بیارین دمِ در. همسایه‌ها یکی یکی درِ خانهٔ خود را نیمه‌باز کرده و سَرَک می‌کشیدند. یکی از آنها که زن تقریباً سالمندی به‌نظر می‌رسید پرسید: با کی کار دارید؟ جوان گفت: با شخص بخصوصی کار ندارم. مأمور سرشماری هستم. به همهٔ خونه‌ها سر می‌زنیم برای تکمیل فرم سرشماری. خدمت شما هم می‌آم.
جوان برای بار سوم زنگِ در خانه را زد. همان زن با صدای بلندتری خطاب به یکی دیگر از اهالی خانه گفت: «زنگ می‌زنند، برو ببین کیه.» چند ثانیه بعد، مردِ شصت و چند ساله‌ای که آستین‌های پیراهن خود را بالا زده و سر و صورتش خیس بود در را باز کرد. سلام و احوالپرسی مختصری رد و بدل شد.
جوان: مأمور سرشماری هستم، برای تکمیل فرم سرشماری اومدم.
مرد: خدا شما را حفظ کنه.
جوان: اگه ممکنه شناسنامهٔ افراد خانواده را بیارید.
مرد: بفرمایید تو.
مأمور سرشماری: خیلی ممنون. همینجا خوبه.
مرد، درِ خانه را تا نیمه بست و برای آوردن شناسنامه‌ها به خانه برگشت.
حالا، همهٔ همسایه‌ها، زن و مرد، درِ خانه‌های خود را باز کردند ببینند چه اتفاقی افتاده است. جوان برای راحت شدن از حضور آنها و تسریع در کار، به آنها گفت: برای طرح سرشماری اومدم. شما هم بِرین شناسنامهٔ افراد خانواده را آماده کنید تا زیاد معطل نشین.
با آمدن صاحب خانهٔ اولی، همسایه‌ها بلافاصله غیبشان زد. مرد، درست در محل ورودی خانه ایستاد و در را طوری نیمه‌باز گذاشت

که توی حیاط خانه پیدا نباشد. جوان، شناسنامه‌ها را گرفت. نام، جنس، تاریخ تولد، محل تولد، وضع اقامت، دین و مذهب، زبان، میزان تحصیل، رشتهٔ تحصیلی، شغل و فعالیت هر یک از افراد خانواده باید، یک‌به یک، در ستون‌های یک تا سی و دو از فرم شمارهٔ دو یادداشت می‌شد. مأمور سرشماری مشغول مطالعهٔ شناسنامه‌ها و تکمیل فرم بود. از پشت سر صاحبخانه صدای پای آرامی شنیده شد. سایهٔ یک زن نیز بر روی دیوار ورودی خانه افتاد. مرد از پشت در نگاهی کرد. همسر او بود که پرسید: کیه؟ چکار دارند؟ و مرد پاسخ داد: چیزی نیست. برای سرشماری اومدن. همون که شبها تلویزیون تبلیغ می‌کنه. تو برو تو.

یکی دو نفر از زنان همسایه هم، برای اینکه بیشتر ته و توی قضیه را در بیاورند، به‌بهانه‌های مختلف از خانه بیرون آمده با صاحب خانه سلام و علیکی می‌کردند بعد هم تا سر کوچهٔ اصلی می‌رفتند و برمی‌گشتند.

اطلاعات مربوط به شناسنامه‌ها در فرم شمارهٔ دو ثبت شد. مأمور سرشماری تشکر کرد، شناسنامه‌ها را به صاحب خانه برگرداند. صاحب خانه منتظر خداحافظی بود که مأمور سرشماری گفت: ببخشید، چند تا سؤال دیگه هم هست. هر چند زحمته، چند دقیقه همینجا تشریف داشه باشید. خیلی وقت نمی‌گیره. مرد گفت: مانعی نداره. بفرمایید.

جوان با نگاهی به یکی از ستون‌های فرم شمارهٔ دو پرسید: آیا طی دوازده ماه گذشته واقعهٔ شهادت یا فوت در این خانوار اتفاق افتاده است؟ مرد، ناگهان بغض کرد. چند قطره اشک در چشمهایش ظاهر شد، سر خود را به زیر انداخت، با پشت دستش اشک خود را پاک کرد. مأمور سرشماری ناگهان متأثر شد و گفت: ببخشید که ناراحتتون کردم. مرد همچنان بدون اینکه چیزی بگوید سرِ خود را به زیر انداخت و اشک می‌ریخت. سعی کرد با انگشتان خود اشکهایش را پاک کند ولی صورت او کاملاً خیس شد. جوان یکبار دیگر از مرد عذرخواهی کرد و گفت: باید ببخشید، از ما خواسته‌اند که این اطلاعات را بپرسیم. همسر مرد هم در حالی که یک چادر رنگی به سر داشت آمد دَمِ در و کنار مرد ایستاد. با دیدن صورت خیس شوهر متوجه سلام مأمور سرشماری نشد و با نگرانی پرسید: چیه؟ چه خبره؟ طوری شده؟ شوهر گفت: نه، چیزی نیست. برو یه لیوان آب برای من بیار.

زن به خانه برگشت و مرد برای مأمور سرشماری توضیح داد: پسر دومم سه سال پیش در جبهه شهید شد. یک دسته گُل بود. پاک و باایمان. تازه نوهٔ برادرم را برایش نامزد کرده بودیم. همچنان که اشکهای مرد سرازیر بود لیوان آب را از دست همسرش گرفت، به مأمور سرشماری تعارف کرد. مأمور جوان گفت: نوش جان. مرد، نیمی از آب را خورده و لیوان را به همسرش پس داد. همسر هم می‌خواست در بارهٔ پسر شهیدش توضیح دهد که مرد، با حرکت دست خود، حرف او را قطع کرد و از او خواست که برود توی خانه.

مأمور سرشماری گفت: ببخشید که شما را ناراحت کردم. من شهادت پسرتان را تبریک و تسلیت می‌گویم. خدا بقیهٔ بچه‌ها را برای شما نگه داره. مرد هم زیر لب تشکر کرد. مأمور سرشماری برای اینکه کار را زودتر تمام کند بقیهٔ پرسش‌ها را با شتاب بیشتری مطرح کرد و جواب آنها را در ستونهای مربوطه یادداشت کرد تا رسید به ستون چهل و دو. از مرد پرسید: سوخت مصرفی شما برای پخت و پز و ایجاد گرما چیه؟ نفت سفید، گازوییل، گاز، برق؟ مرد جواب داد: برای پخت و پز که از گاز استفاده می‌کنیم. مأمور، محل مورد نظر را در پرسشنامه تیک زد و پرسید: برای گرما؟ برای گرما از چی استفاده می‌کنید؟ مرد گفت: هیچ چیز استفاده نمی‌کنیم. مأمور سرشماری با تأکید بر کلمات و جملاتی که بکار می‌برد سعی کرد سؤال خود را به مرد بفهماند. دوباره پرسید: زمستان، برای گرم کردن خانه، از نفت استفاده می‌کنید یا از گاز؟ یا چیز دیگه؟ مرد گفت: بله. می‌فهمم. گفتم که، هیچکدوم. مأمور سرشماری گفت: زمستان، بخاری نفتی دارید یا گازی؟ مرد گفت: ما بخاری نمی‌گذاریم. مأمور با تعجب و تأکید بیشتری پرسید: زمستونها؟ مرد گفت: بله. ما زمستونها از بخاری استفاده نمی‌کنیم. مأمور سرشماری پرسید: یعنی ندارید؟ یا از کرسی برقی استفاده می‌کنید؟ مرد، با لرزه‌ای که در صدایش افتاد گفت: بخاری داریم ولی از هیچ چیز استفاده نمی‌کنیم. مأمور سرشماری می‌پرسد: عجب! چطور ممکنه زمستونهای به‌این سردی، شما از هیچ وسیله‌ای استفاده نکنین؟

مأمور با تعجب و تأکید بیشتری پرسید: زمستونها؟ مرد گفت: بله. ما زمستونها از بخاری استفاده نمی‌کنیم. مأمور سرشماری پرسید: یعنی ندارید؟

مرد سرش را به زیر انداخت. نگاهش روی زمین خیره شد. آستین‌هایش را پایین زد. با آستین دست راست خود اشکهایش را پاک کرد. مأمور سرشماری، بُهت‌زده، حال و روز مرد را زیر نظر داشت. واکنش مرد به این سؤال، برای او عجیب بود. مرد که متوجه تعجب مأمور سرشماری شده بود در حالی که همچنان اشکهایش را پاک می‌کرد، سرِ خود را بالا گرفت، با اصرار از مأمور جوان خواست چند دقیقه‌ای توی حیاط خانه، لب ایوان بنشینند.

جوان، طوری که افراد خانه صدایش را بشنوند، چند بار «یا الله» گفت، وارد حیاط کوچک خانه شد و روی موکتی که از قبل گوشهٔ ایوان پهن شده بود نشست. مرد هم، رو به درِ یکی از اتاق‌هایی که نیمه‌باز بود با صدای تقریباً بلندی گفت: غلام، اون سیگار من را... . منظور از غلام، همسر مرد بود. او مثل خیلی از مردهای دیگر رسم نداشت همسرش را به اسم خودش صدا بزند.

طولی نکشید که مرد، پاکت سیگار و کبریت را از همسرش گرفت، لب ایوان کنار مأمور سرشماری نشست. آتشی به سیگار زد و توضیح داد که: شب عملیات، البته بطوری که برای ما خبر آوردند، بَر و بچه‌های ما زیر آتش و خمپارهٔ عراقی‌ها گرفتار می‌شند. مأمور سرشماری با کنجکاوی و با نگاه در چشمهای مرد آمادهٔ شنیدن شد. مرد ادامه داد: عده‌ای از بچه‌ها، همون شب کشته می‌شند. تعدادی هم نجات پیدا می‌کنند. اما اونهایی که زخمی شده بودند توی منطقه، زیر آتش دشمن می‌موندند. این طوری که به ما گفتند منطقه، یکی دو روز زیر آتش دشمن بوده، هوا هم خیلی سرد. حسابش را بکنید، کردستان، دی ماه. اینهایی که زخمی شده بودند نیمه‌جان یخ می‌زنند و از بین می‌رند. بچهٔ من هم یکی از اونها بود. قرار بود بهمن ماه که می‌شه به دانشگاه بِرِه که... خبرش را برامون... . خودش را هم چند روز بعد، از زیر برف و یخ پیدا کردند و آوردند.

هر روز عصر باید پرسشنامه‌های تکمیل شده، را برابر روشی که آموزش دیده بود، دسته‌بندی کرده، تحویل رییس قسمت خود می‌داد.

مرد همچنان برای چند ثانیه ساکت و آرام اشک می‌ریخت. مأمور سرشماری هم با شنیدن این روایت، حالش دگرگون و اشکش سرازیر شد. هر دو فراموش کردند که موضوع صحبت چه بود که به اینجـا رسیدند. چند ثانیه‌ای هر دو، ساکت و آرام اشک می‌ریختند. مرد ادامه داد: حتی خـاکسپاری و مراسم اونهم زیر برف و بارون برگزار شد. مأمور جوان، که دانشجوی سال اول تربیت معلم بود، همچنان به حوض کوچک خانه چشم دوخته و با بغضی که در گلوی خود احساس می‌کرد نمی‌دانست چه بگوید. از بزرگترها یاد گرفته بود که در چنین حالتی بگوید: خدا به شما صبر بده. مرد که متوجه حالت جوان شده بود برای اینکه به سؤال او هم پاسخ داده باشد گفت: ببخشید که وقت شما را گرفتم. منظور، جواب اون سؤالی بود که پرسیدید، از روزی که خبر آوردند که جوانِ دسته گُلمان در سرما یخ زد و از بین رفت، ما هم بخاری روشن نمی‌کنیم. یعنی بر خودمون حروم کردیم. مادرش راضی نمی‌شه ما کنار بخاری بخوابیم و گرم بشیم در حالی که جگرگوشه‌مان در غربت و با بدن مجروح، توی اون برف و سرما یخ زد... . ما... بخاری... . می‌خواهیم برای چی؟... .. گاز می‌خواهیم... برای چی؟... . این بچه واقعاً ما را سوزوند. برای ما همهٔ فصل‌ها تابستونه. خونهٔ ما یه فصل بیشتر نداره.

مأمور سرشماری بار دیگر از اینکه مرد را ناراحت کرده عذرخواهی کرد. در حالی که همچنان چند قطره اشک بر روی گونه‌هایش می‌درخشید یکبار دیگر نگاهی به ستون «سوخت و انرژی» پرسشنامه انداخت:

☐نفت سفید ☐گازوییل ☐گاز طبیعی
☐برق ☐هیزم ☐سایر

اما کلمهٔ «هیچکدام» و یا عبارت «عدم استفاده از سوخت» در این ستون پیش‌بینی نشده بود. از پاسخ دادن به این ستون گذشت. سؤال بعدی مربوط به دیگر امکانات و تسهیلاتی بود که خانواده از آنها استفاده می‌کند. این سؤال را هم خیلی سرسری مطرح کرد و پاسخهای لازم را هم در جای خود ثبت کرد. صدای اذان ظهر، از رادیویی که در خانه روشن بود بلند شد. مأمور سرشماری، با تشکر فراوان از مرد، خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد. نوبت خانهٔ بعدی بود اما، هم ظهر شده بود، هم حِس و حالی برای ادامهٔ کار باقی نمانده بود. پای پیاده، راه ستاد سرشماری را پیش گرفت و رفت.

هر روز عصر باید پرسشنامه‌های تکمیل شده، را برابر روشی که آموزش دیده بود، دسته‌بندی کرده، تحویل رییس قسمت خود می‌داد. عصر آن روز، یادش بود که یک سؤال از پرسشنامهٔ یکی از خانوارهای سرشماری شده بی‌پاسخ مانده. آن را از توی پوشه بیرون آورد. یکراست به سراغ ستون «سوخت و انرژی» رفت و با عجله، مربع روبروی کلمهٔ «سایر» را علامت زد و کنارش نوشت: عشق، عاطفه، و یک عمر خاطره.■





داستان «تخلیه»

نویسنده «گیتا بختیاری»

همه جا آرام بود. نسیم خنکی شبیه هوای پس از بارانهای پائیزی در اتاق چرخش داشت. بالای تخت کوچک صورتی رنگ که زخمهای کهنه‌ای برتن داشت، گوشه اتاق چند حیوان کوچک بی‌زبان اویزان از نخی نازک دایره‌وار دور خود با نوای آرام باد می‌چرخیدند و کنار تخت آبی زهوار دررفته، زیر سقوط ماشینهای لهیده، چند عروسک بی‌سر و مفلوج افتاده بود. مغز پنبه‌ای جوجهٔ آویزان به انتهای زیر دایرهٔ زمان، از جمجمه‌اش بیرون ریخته شده بود و از درون چشمها و صورت خرس پشمالو- پوشال‌ها مثل دشنه‌ای آغشته به کینه خودنمایی می‌کرند. حرکات موزون باد از میان شیشه کتک خورده، پردهٔ تارنمای صورتی و آبی را که مثل طناب‌دار از میله آویزان بود به چرخش درمی‌آورد و قرمزی فرش کوچک رنگ رو رفته زیر نور اشعه طلایی خورشید شبیه هیزم‌های گر گرفته برای کباب بچه آهویی شکار شده نقش بسته بر فرش- خودش را به رخ می‌کشید. روی صورت چروکیده و خشن خاکستری رنگ زمین، کنار کمد بی‌در خطوطی شبیه کودکی دو سر با دست و پایی اضافه با رنگ سفید نقاشی شده بود گویا نقاش علاقه داشته تا نقشش را در تعلیق رها کند؛ کمی دورتر نزدیک درِ کهنسال که انگار صاعقه‌ای به جانش زده و به دو نیم ناقص تقسیمش کرده خطوطی از نقاشی دست و پایی جمع شده کنار حلقهٔ ظریف سفیدی نقش بسته بود که انگار در غل و زنجیر اسیرند، و میان دو لنگه رها شده صندل زنانه، قرمزی دسته چاقویی که تیغه تیزش زیر کاغذهای قرمز رنگی پنهان شده بود چنان رعبی داشت که جملهٔ پررنگ سیاه شده روی کاغذها «تعدیل نیرو به علت ورشکستگی کارخانه» «حکم تخلیه خانه به علت عدم پرداخت یکسال کرایه» بوی تعفن خون را در فضا متعفن‌تر می‌کرد.■



داستان «اعلان»

نویسنده «زانا کوردستانی»

- ندارم بخدا! نیست! والله ندارم! بلله ندارم!

- ندارم و نیست که نشد جواب! باید یه کاریش بکنی؛ گفته باشم!

- وقتی پول نباشه خوب نیست دیگه! نمیشه، چه گلی به سرم بگیرم تو میگی؟! برم دزدی!؟ برم راهزنی؟!

- آره! برو! هر کاری که نی‌تونی بکن، اصلن برو آدم بکش ولی باید هر طور شده جور کنی!

مرد سر جایش میخکوب شد. انگار که یک پارچ آب یخ بر رویش ریخته باشند. ساکت و سردرگم مانده بود. مات و مبهوت به زنش و در بستهٔ اتاق دخترش نگاهی انداخت. لحظاتی بعد، کت رنگ و رو رفته‌اش را از روی رخت‌آویز، به چنگ کشید و بیرون زد.

دخترک از پشت پنجره، رفتن پدرش را تماشا می‌کرد. دستی به روی سینه‌اش گذاشت و محکم فشار داد. انگار که چیزی راه گلویش را گرفته باشد، برای نفس کشیدنی به تقلا افتاد. قلبش به کندی می‌زد و هر آن امکان ایست داشت. پرده را انداخت و گوشه‌ای کز کرد. موهای شلخته و خرمایی‌اش، تمام صورتش را پنهان کرده بود. در اتاق دیگر، مادرش، سیگاری روشن کرد و تف به بخت و اقبال نحس‌اش انداخت.

***

میانهٔ راه، مرد چشمش، به اعلانی چسبیده به دیوار افتاد. این پا و آن پایی کرد و اطرافش را نگاهی انداخت. کسی نبود. کاغذ را از دیوار کند و داخل جیب کت‌اش چپاند.

***

چند روز بعد مرد برگشت. در را باز کرد و وارد حیاط شد. در حالی که یک دستش را به دیوار گرفته بود تا تعادل‌اش را از دست ندهد؛ با خوشحالی فریاد زد: رؤیا! پول آوردم! پول! دیگه می‌تونیم قلب سحر رو عمل کنیم.

زن و دخترش با خوشحالی به استقبالش رفتند. سحر دست دور کمر پدر انداخت. جای بخیه‌های مرد به درد آمد.■



داستان «زردک»

نویسنده «سحر خسروزاده»

بوی نان تازه‌ای که مامان ساره توی تنور گِلی می‌پخت، کل روستا را برداشته بود. با سامره و دودی کنار درخت انجیر، سخت درگیر راهی برای چیدن انجیرهای رسیده بودیم. دودی، خر دوست داشتنیِ پدر، نقش پر رنگی بازی نمی‌کرد. سامره هم اگر می‌خواست کمک کند، آن موهای بلند همیشه ژولیده‌اش دست و پا گیر بود. من هیچ وقت مثل او، موهایم باز نبود. مادر موهایم را می‌بافت. روسریم را همیشه پشت گردنم گره می‌زدم. با چکمه‌های قرمزم کل روستا را می‌گشتم.

کش کوچکی از جیب شلوارم در آوردم. موهایش را پشت سرش بستم. به چشم‌هایش که درست همرنگ چشمان من قهوه‌ای بود نگاه کردم. گفتم: «سامی یه لحظه حواست رو جمع کن. من از زانوت می‌گیرم بلندت می‌کنم. توام اون شاخه رو بکش پایین، اون سه تا انجیر و بکن.» با همان دهان نیمه باز و چشمان گیج نگاهی به من و شاخه کرد. گفت: «خب باشه، ولی شوکا، اونجا سه تا انجیره، میشه به دودی انجیر ندیم؟» دودی انگار متوجه حرف‌های سامره شد. سمش را روی زمین کشید و صدای نخراشیده‌ای از خود در آورد و سری به نشانهٔ مخالفت تکان داد.

این درگیری بین دودی و سامره، به دو سال پیش بر می‌گردد. زمانی که سامره ۵ سالش بود. با تکه نانی که مادر مخصوص او درست کرده بود، در حیاط خانه می‌چرخید. دودی آرام نزدیکش شد، نانش را به دندان گرفت و توی دهانش برد. از همان روز دیگر به قول پدر، آبشان در یک جوی نرفت.

کلافه از گرما، پشت بلوز عروسکی‌اش را کشیدم و گفتم: «سامره بیا برو بالا ول کن دودی رو، سهم اونم میدم به تو.»

لب‌هایش کش آمد. پشت به من ایستاد. دامن گل گلی نخی‌اش را کمی بالا کشیدم. زانوهایش را با دو دست محکم بغل کردم و با تمام توانم بلندش کردم. دو تایی تلو تلو می‌خوردیم. سامره جیغ می‌زد و می‌گفت: «شوکا افتادم، الان میندازیم، آی شوکا.»

با اینکه من دو سالی از او بزرگتر بودم، تقریباً هم قد بودیم. من نسبت به همسن‌هایم ریزتر بودم. مادر دلیلش را شش ماهه به دنیا آمدنم می‌دانست.

هر چه من تلاش می‌کردم ثابت بمانیم، سامره دست و پاهایش را تکان می‌داد. آخر هم کار خودش را کرد. آنقدر تکان خورد که دو تایی نقش زمین شدیم.

صدای گریهٔ سامره با صدای خندهٔ از ته دل مردانه‌ای قاطی شد. سامره را از رویم به گوشه‌ای هل دادم. از جایم بلند شدم. به در چوبی حیاط که به آن کَلَک می‌گفتیم نگاه کردم. خودش بود با آن خنده‌های از ته دلش. به طرفش جوری دویدم که لنگه دمپایی‌هایم هر کدام به گوشه‌ای پرت شدند. خودم را توی بغلش انداختم.

خندید و گفت: «چطوری زلزله. می‌بینم که بی‌خیال حیونای روستا شدی و گیر دادی به درخت انجیر؛ اون بچه چرا باز گریه میکنه؟»

گفتم: «داداشی عُرضه نداره یه انجیر بچینه بعد به من میگه با خودم ببرمش سر زمین.»

خندید. لپم را کشید و از بغلش پایین آورد. طرف سامره که همچنان دهانش باز بود و گریه می‌کرد رفت. محمدرضا برادرم درست شبیه پدر بود، با همان قد بلند، چشمان درشت و موهای فر سیاه. چند ماهی می‌شد برای سربازی به شیراز رفته بود. دیشب لابه‌لای حرف‌های پدر شنیده بودم فردا برای درو کردن برنج می‌آید.

خندید. لپم را کشید و از بغلش پایین آورد. طرف سامره که همچنان دهانش باز بود و گریه می‌کرد رفت. محمدرضا برادرم درست شبیه پدر بود، با همان قد بلند، چشمان درشت و موهای فر سیاه.

سامره را بغل کرد. سمت آلونک چوبی گوشهٔ حیاط که پدر برای تنور گِلی مادر درست کرده بود رفت. پیدا کردن مادر با آن بوی نان تازه، کار سختی نبود .مادر مثل همیشه بغلش کرد و قربان صدقه‌اش رفت.

هر چقدر من برایشان دردسر می‌ساختم، محمدرضا آرام و بی آزار بود. پدر همیشه می‌گفت: «تو باید به جای محمدرضا پسر می‌شدی.»

همانطور که با گِل‌های کف چکمه‌ام ور می‌رفتم، مادر گفت: «شوکا تی بلا می‌سَر، برو اون مرغ و خروسا رو بریز تو مرغ لانه.»

از آنجایی که سرم درد می‌کرد برای سر و کله زدن با حیوانات، بدون نق زدن قبول کردم.

چوب نازکی از درخت توت چسبیده به کلک چیدم. دنبال مرغ و خروس‌ها دویدم. با پریدن این طرف و آن طرف و صدای بلند قدقدشان، داد مادر هم بلند شد. گفت: «بلا می‌سَر یواش، نگفتم که از ترس تلفشون کن.»

چوبِ دستم را تکان می‌دادم. همه را با هر ضرب و زوری بود توی لانه فرستادم و در چوبی‌اش را بستم.

قبل رفتن به کاکلی هم سری زدم. بالای لانه مرغ‌ها، پدر طبقه چوبی جداگانه‌ای ساخته بود. برای مرغ‌هایی که روی تخم می‌نشستند تا جوجه‌هایشان به دنیا بیایند. کاکلی را بیست روزی می‌شد که آنجا گذاشته بودیم. تا یکی دو روز دیگر همهٔ جوجه‌ها به دنیا می‌آمدند. آب و دانَش را چک کردم. در لانه‌اش را محکم بستم و به سمت خانه رفتم.

قبل رفتن به کاکلی هم سری زدم. بالای لانه مرغ‌ها، پدر طبقه چوبی جداگانه‌ای ساخته بود. برای مرغ‌هایی که روی تخم می‌نشستند تا جوجه‌هایشان به دنیا بیایند.

چکمه‌هایم را در آوردم. پله‌های چوبی خانه را دو تا یکی بالا رفتم. مادر روی تلار[14] سفره‌ای پهن کرده بود. کنار سماور نشسته بود. برای محمدرضا و سامره چای می‌ریخت. محمدرضا کنار نرده‌های چوبی ایستاده بود و روستا را نگاه می‌کرد. گفت: «مامان فردا صبح کیا برای کمک میان؟»

سوالش هنوز به انتها نرسیده بود که پایم به قالیچه روی ایوان گیر کرد و با صورت توی بشقاب پنیر افتادم. مادر سراسیمه خودش را سمت من کشید. گفت: «ای خاک می‌سَر حواست کجاست بچه، آخر خودت رو به کشتن میدی.»

محمدرضا زیر بغلم را گرفت، بلندم کرد. گفت: «نترس مامان این جونور چیزیش نمیشه.»

سامره اما بی خیال، نان و پنیرش را می‌خورد. گوشه چشمی نگاهی به من کرد و به کارش ادامه داد. با تاریک شدن هوا پدر به خانه بازگشت. طبق عادت هر روزش، چکمه و جورابش را کنار حوض سیمانی حیاط در آورد. با شلنگ پلاستیکی زرد رنگی که آفتاب رنگ و رو برایش نگذاشته بود پاهایش را شست. شلنگ را روی سرش گرفت. آب از موهای جو گندمی‌اش روی ریش‌هایش ریخت و یقهٔ پیراهنش را خیس کرد.

دور سفرهٔ شام نشسته بودیم. پدر با محمدرضا و مادر مشغول صحبت برای، برنامه درو بودند. سامره نگاهی به مادر کرد، گفت: «مامان ساره منم فردا میام.»

پدر خندید و گفت: «باباجان تو خسته میشی هوا گرمه حالت بد میشه، بزرگ‌تر که شدی تو هم میتونی بیای.»

سامره تند تند پلک زد و لب‌هایش به سمت چانه‌اش آویزان شد. گوشهٔ دامن نخی‌اش را دور انگشتانش پیچید. گفت: «من که هم قد شوکام اون چرا میاد من نمی تونم بیام؟»

محمدرضا گفت: «آبجی کوچولو اون از تو دو سال بزرگتره، با مامان برای غذا دادن به کارگرا میاد.»

سامره مثل همیشه، قاشق را توی بشقابش انداخت. دهانش را باز کرد و صدای گریه‌اش کل آبادی را برداشت.

صبح پدر، محمدرضا و دودی به شالیزار رفتند. موقع درو، کار دودی از خوردن و خوابیدن به جابه‌جا کردن کیسه‌های برنج تغییر می‌کرد.

ساعت ۱۰ صبح، با مادر سبد ساعت دهی کارگران را به شالیزار بردیم. زمین شالیمان تا خانه، ده دقیقه فاصله داشت. جلوتر از مادر دویدم. کمی از بوته‌های کنار جاده، تمشک چیدم. سنگ کوچکی برداشتم و کنار قورباغهٔ توی نهر زدم که از جایش پرید.

مادر در حالیکه سعی می‌کرد خودش را به من برساند گفت: «شوکا، تی جان قربان دست از سر حیوان خدا بردار.»

از دور زردی شالیزار دیده می‌شد. شلوارم را که کشش کمی شل شده بود بالا کشیدم و به سمت شالیزار دویدم . پدر و چند مرد کارگر، با داس مشغول بریدن ساقه‌های برنج بودند .محمدرضا خوشه‌ها را به صورت دسته‌های بزرگی گوشه‌ای جمع می‌کرد. صدایشان کردم: «بابا رحمت، محمدرضا بیاین ساعت دهی آوردیم.»

پدر کمرش را صاف کرد. کلاه حصیری‌اش را در آورد و با همان برایم دست تکان داد.

---

[14] تلار: طبقه دوم خانه‌های چوبی روستایی

زیر سایه درخت نارنجِ باغ همسایه نشستم. سایهی درخت و خنکی نهر، گرمای تابستان را برایم قابل تحمل می‌کرد. مادر سبد پلاستیکی‌اش را روی چمن کنار من گذاشت. با مادر بساط نان پنیر، هندوانه و چای را آماده کردیم. پدر، محمدرضا و باقی کارگران دور سفره جمع شده و همگی مشغول خوردن شدند.

کلاه حصیری محمدرضا را روی سرم گذاشتم. توی شالیزار می‌دویدم. با چوب نازکی که دستم بود، سنجاقک‌های روی خوشه‌های برنج را فراری می‌دادم.

آرام دستم را سمت سنجاقکی بردم که بگیرمش. صدای نالهٔ ریزی شنیدیم. صدا شبیه ناله توله سگی زخمی بود. بی‌خیالِ سنجاقک شدم. قدم‌هایم را آرام آرام سمت صدا برداشتم. لابه‌لای خوشه‌های برنج، جسم پشمالوی کوچکِ زردی دیدم. جلوتر رفتم. پشمالو ردی از خون روی پایش بود. فکر کردم توله سگی لاغر و زخمی است.

سمت محمدرضا و پدر دویدم. هیجان‌زده و تند تند صدایشان کردم: «بابا رحمت، محمدرضا بیاین کمک.»

همگی از جایشان بلند شدند. پدر و محمدرضا سراسیمه سمت من آمدند.

نفس نفس می‌زدم و گفتم: بابا رحمت بیا بیا زخمی شده.

پدر دستم را گرفت. کلافه در صورتم غرید و گفت: «ای تِره سیا بلا (مرض)، نصف جان شدیم بچه.»

گفتم: بابا رحمت اونجا یه سگ کوچولو زخمی شده، داره از پاش خون میاد.

با دست جایی را که حیوان زخمی افتاده بود نشان دادم. پدر دستم را گرفت و با محمدرضا بالای سر حیوان رفتیم. محمدرضا روی زانو خم شد. خوشه‌ها را کنار زد. دستانش را نزدیک حیوان برد. هنوز دستش به بدن حیوان نخورده بود که جانور پشمالو سرش را به طرفش برگرداند. دندان‌هایش را نشان داد و غرشی توی گلو کرد. محمدرضا خودش را عقب کشید. من آویزان پاهای پدر شدم. پدر چشمانش درشت شد و گفت: «بابا جان نزدیک نرو این که توله سگ نیست، روباهه.»

محمدرضا تکانی به خودش داد. مجدد جلو رفت، گفت: «آره بابا روباهه، اما اینجا چیکار میکنه؟»

شالیزارمان در یکی از روستاهای گیلان است. پدر حضور این روباهِ زرد و قهوه‌ای را عجیب می‌دانست. دست پدر را گرفتم و گفتم: «بابا رحمت بیا ببریمش خونه.»

پدر گفت: «بچه جان این که قورباغه و سنجاقک نیست باهاش بازی کنی، خطرناکه.»

پاهایم را چند باری روی زمین کوبیدم. گفتم: «بابا تو رو خدا ببریمش، آخه گناه داره، میمیره.»

پدر ابروهایش را در هم گره زده و گفت: «بابا جان این که بچه بازی نیست. میگم حیوون خطرناکیه، اهلی نیست نمیشه بردش خونه.»

رو کرد به محمدرضا و گفت: «برو اون بیل و بیار از شالیزار ببریمش بیرون.»

در تمام مدتی که محمدرضا با بیل، توله روباه زخمی را به گوشه زمین می‌برد، من در حال تلاش برای راضی کردن پدر بودم.

> سمت محمدرضا و پدر دویدم. هیجان‌زده و تند تند صدایشان کردم: «بابا رحمت، محمدرضا بیاین کمک.»

محمدرضا حیوان را گوشه زمین، زیر درخت انار گذاشت. روباه کوچک با وجود زخمی بودنش اما همچنان چنگ و دندان نشان می‌داد.

بُق کرده، کمی دورتر از روباه نشسته بودم. نگاهش می‌کردم. مادر برای ناهار صدایم کرد. فایده‌ای نداشت و از جایم تکان نخوردم. در چشمان روباه کوچک درد را می‌دیدم.

دلیل مخالفت پدر را نمی‌فهمیدم. چرا دلش برای روباه کوچک نمی‌سوخت؟ چرا سنگدل شده بود؟

آفتاب کم کم نارنجی می‌شد. هرچه به پایان روز نزدیک می‌شدیم من نگران‌تر می‌شدم. نمی‌خواستم او را اینجا رها کنم. صدای شوکا شوکا گفتن مادر باعث شد چشم از او بردارم. گفت: «پاشو بلا می‌سَر بیا بریم خونه.»

نگاهی سمت مادر و نگاهی به روباه کردم. فکری به ذهنم رسید. خودش بود، همین کار را می‌کردم. نگاه آخر را به روباه انداختم. سمت مادر دویدم.

به خانه رسیدیم. سامره با عجله کنارم آمد. دستم را گرفت و طرف لانه مرغ کشید. پشت هم تکرار می‌کرد: « شوکا بیا کاکلی جوجه‌هاش به دنیا اومدن.»

دو تایی سمت لانه دویدیم. با سامره به جوجه‌های کاکلی نگاه می‌کردیم. خواستم جوجه سیاه که پرهایش هنوز خیس بود

را بگیرم. کاکلی پُفی در پرهایش داد و قدقدی کرد و نوکی به دستم زد. سریع دستم را عقب کشیدم. سامره هم طبق معمول فرار کرده و کنار فنس فلزی ایستاده بود.

آنقدر از تولد جوجه‌ها خوشحال بودم که نه حواسم به درد دستم بود نه روباه کوچک. هنوز چندتایی مانده بودند که سر از تخم در بیاورند. آب و دان تازه‌ای برای کاکلی گذاشتم و در لانه‌اش را بستم.

چکمه‌هایم را در آوردم. به آشپزخانه که درش پشت پله‌های چوبی پنهان شده بود رفتم. سبد پلاستیکیِ مادر را کنار یخچال زرد قدیمی دیدم. فلاسک چای و پارچه نان داخلش مانده بود. فلاسک چای را همان جا کنار یخچال گذاشتم.

آرام از آشپزخانه بیرون آمدم. سرکی کشیدم. صدای همه را از بالای سرم می‌شنیدم. روی تلار نشسته بودند و چای می‌خوردند. می‌دانستم تا یک ساعت دیگر کسی از جایش تکان نمی‌خورَد. سبد در دست، چکمه‌ها را پوشیدم و از حیاط خانه خارج شدم.

صدای همه را از بالای سرم می‌شنیدم. روی تلار نشسته بودند و چای می‌خوردند. می‌دانستم تا یک ساعت دیگر کسی از جایش تکان نمی‌خورَد. سبد در دست، چکمه‌ها را پوشیدم و از حیاط خانه خارج شدم.

با تمام توانم سمت شالیزار دویدم. باید قبل تاریک شدن هوا کارم را تمام می‌کردم. نه قورباغه‌های توی نهر و نه سلام ننه حلیمه پیرزن همسایه، از سرعت دویدنم کم نکرد.

خودم را بالای سر روباه رساندم. همان‌جا زیر درخت انار به پهلو خوابیده بود. سبد را کمی نزدیکش گذاشتم. جثه ریزی داشت شاید اندازهٔ توله سگ یک ماههٔ پسر همسایه می‌شد. کمی نزدیکش شدم. تکانی خورد و دندانی نشان داد اما دیگر مثل صبح نای چنگ انداختن نداشت. نمی‌شد با دست خالی بلندش کنم. به خاطر نوکی که از کاکلی خورده بودم، می‌ترسیدم. یادم آمد محمدرضا بیل را زیر کاه‌های کنار مترسک پنهان کرده بود. بیل را آوردم. سبد را نزدیک پای روباه بردم. آرام با بیلی که از قد خودم بزرگتر بود، توی سبد هولش دادم. وقتی به ته سبد رسید آرام پارچه را روی سرش انداختم.

خودش را چند باری توی سبد چرخاند. پارچه دور دست و پایش پیچید و آرام گرفت. دسته سبد پلاستیکی را گرفتم.

با عجله به خانه بازگشتم. آرام از پشت کَلَک توی حیاط را نگاه کردم. صدا همچنان از تلار خانه می‌آمد. پاورچین پاورچین به انباریِ چسبیده به اتاقک تنور مادر رفتم. پدر همیشه وسایل کار و کشاورزی‌اش را آنجا نگهداری می‌کرد. وارد انباری شدم. یکی از جعبه‌های چوبی را برداشتم. پشت بشکه فلزی بزرگی گذاشتم که مخفی بماند. دهانهٔ سبد را به جعبه چسباندم. آرام روباه کوچک ترسیده را توی جعبه فرستادم. کمی دور خود چرخید و ناله‌ای کرد. پارچه همچنان دور سر و بدنش پیچیده بود. هر چی بیشتر تقلا می‌کرد گره پارچه کورتر می‌شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. سامره از توی حیاط صدایم کرد. با عجله جعبه دیگری رویش گذاشتم. سنگ بزرگی هم توی جعبه گذاشتم که بیرون نیاید. از انباری بیرون آمدم. سامره پیش رویم ظاهر شد.

نگاهی به من کرد و گفت: «شوکا کجایی پس، مامان کلی صدات کرد.»

گفتم: «همینجا بودم، نشنیدم.»

گفت: «بیا بریم مامان گفت سفره شام رو آماده کنیم.»

گفتم: «تو برو من یه سر به کاکلی بزنم میام.»

یواشکی از لای پرهای پف کردهٔ کاکلی، جوجه‌ها را دیدم. جُرت می‌زدند و جیک جیک‌های نامفهومی می‌کردند. درست شبیه کسی که توی خواب حرف می‌زند. کاکلی قدقدی کرد و عصبانیتش را از این نزدیکی نشان داد. عقب رفتم درِ لانه‌اش را بستم. قرار بود بعد از به دنیا آمدن جوجه‌ها، شش تایش برای من باشد شش تایش برای سامره. تقریباً همگیشان سر از تخم در آورده بودند. بعد بیست و یک روز تلاشمان نتیجه داده بود.

بعد از شام همگی زود به رختخواب رفتند. خیالم که از خواب بودن اهل خانه راحت شد، غذای باقیمانده از شامم را در بشقاب پلاستیکی کوچکی ریختم. یکی از روسری‌های قدیمی مادر را با دوا گلی معروفش برداشتم. پاورچین پاورچین از خانه بیرون زدم.

چراغ انباری را روشن کردم. جعبه بالایی را همراه سنگ داخلش، برداشتم و گوشه‌ای گذاشتم. روباه کوچک سرش را زیر پارچه تکانی داد. برای لحظه‌ای ترسیدم. عقب کشیدم. پدر می‌گوید وحشی است، نکند گازم بگیرد؟

از جایم بلند شدم. دستکش کار پدر را از روی جعبه ابزارش برداشتم و دستم کردم. هر سه انگشتم در یک انگشتش جا می‌شد. با احتیاط پارچه را از قسمت پاهایش که رد خون رویش بود کنار زدم. دوباره خِرخِری کرد. تکانی خورد و زخم

کوچکی روی پایش بود. تکه چوبی داخلش گیر کرده بود. دوا گلی مادر را رویش ریختم. به سرعت چوب را از پایش بیرون کشیدم. ناله‌ای کرد. چند باری خودش را به دیواره‌های جعبه کوباند. عقب ایستادم تا آرام شود. بعد از آرام شدنش با روسری مادر زخمش را بستم. ظرف غذا و آب را توی جعبه کنارش گذاشتم. پارچه را از سرش برداشتم تا بتواند غذا بخورد. بی‌حال و با چشمان کم جان نگاهم می‌کرد. آرام جعبه بعدی را رویش گذاشتم. چراغ را خاموش کردم و از انباری خارج شدم.

خیالم راحت شده و احساس خوبی داشتم. از خودم راضی بودم که بر خلاف مخالفت‌ها، جانش را نجات دادم.

بالاخره قرص دادن به مورچه‌ها و آمپول زدن به قورباغه‌های روستا به کارم آمد. کارم همیشه همین بود هر کسی در خانه مریض می‌شد، من می‌ماندم و باقی مانده داروها و حیوانات روستا.

سه روزی می‌شد که هر روز پنهانی برای زردک آب و غذا می‌بردم. اسم روباهم را زردک گذاشته بودم. می‌خواستم بعد خوب شدنش، کم کم پدر را راضی کنم نگهش دارم.

سه روزی می‌شد که هر روز پنهانی برای زردک آب و غذا می‌بردم. اسم روباهم را زردک گذاشته بودم. می‌خواستم بعد خوب شدنش، کم کم پدر را راضی کنم نگهش دارم.

پدر و محمدرضا نیم ساعتی می‌شد از شالیزار برگشته بودند. مادر نان تازه پخته بود. دور سفره مشغول خوردن عصرانه بودیم. با محمدرضا سر به سر سامره می‌گذاشتیم که صدای بلند مرغ و خروس‌ها از لانه آمد. درست شبیه وقت‌هایی که سگ پسر همسایه را می‌دیدند.

همگی با عجله به طرف لانه مرغ دویدیم. پدر و محمدرضا زودتر رسیدند. صدای یا خدا گفتن پدر باعث شد قدم‌هایم شل شود. پدر به محمدرضا می‌گفت: «بدو محمدرضا اون چوب و بیار. این روباه چطور اومد اینجا؟ نگاه کن همهٔ این زبون بسته‌ها رو کشته، خدا لعنتش کنه.»

اسم روباه را که شنیدم رنگ از صورتم پرید. یعنی زردک بود. زردک که در انبار بود. خاطرم هست خودم در انبار را بسته بودم. یادم آمد محمدرضا نیم ساعت پیش وسایل پدر را به انباری برده بود.   توی فنس مرغ‌ها رفتم .با دیدن صحنه رو به رویم نفس کشیدن را فراموش کردم. خودش بود. با همان روسری مادر که دور پایش بسته بودم. جوجه کوچک سیاهم به دهانش بود و از دست پدر فرار می‌کرد. با دهان باز به درگیریشان نگاه می‌کردم. مانند چوبِ خشک شده، هیچ کاری نمی‌کردم.

پدر، سنگی سمتش پرت کرد که اشتباهی به لانه مرغ‌ها خورد و سر و صدای مرغ و خروس‌ها هم بلند شد. بدترین صحنه‌ایی که می‌توانستم ببینم، همین بود. سامره بالای سرِ جوجه‌های مرده گریه می‌کرد. پدر و محمدرضا با چوب دنبال زردک بودند. مادر مدام می‌گفت: «ای خاک میسر (خاک بر سرم) همه جوجه‌ها رو تلف کرد ذلیل مرده.»

زردک خودش را به در و دیوار می‌زد تا فرار کند. روسری قرمز از پایش باز شد. روی زمین افتاده بود.

گریه‌ام گرفت. نمی‌دانستم برای جوجه‌هایم بود یا زردک. پدر و محمدرضا گوشهٔ فنس، زردک را گیر انداختند. پدر دو باری با چوب مورد هدف قرارش داد. زردک خودش را جا به جا کرد و چوب با او برخورد نکرد. با چشمان خیس از اشک سمتشان دویدم. پریدم جلوی پدر و محمدرضا، جیغ زدم.

هر دو شوک زده با چشمان گشاد شده نگاهم کردند. چوب در دستشان خشک شد. با صدای بلند تکرار می‌کردم: «نه نکوشیدش، نکوشیدش.»

در همین گیر و دار، زردک به سرعت از پشت سرم دوید. از کنار پاهای محمدرضا گذشت و فرار کرد.

پدر با صورتی پر از اخم نگاهم کرد. چوب دستش را به گوشه‌ای انداخت و گفت: «بهت گفتم اینا خطرناکن اهلی نیستن، نتیجه حرف گوش نکردنت همین شد.» به جوجه‌های مرده اشاره کرد.

پدر غرغر کنان و محمدرضا با سامره در بغلش، از لانه بیرون رفتند. مادر گفت: «آخه بلا میسر این چه کاری بود کردی؟ نگفتی بلایی سر خودت میاره؟» آهی کشید و زیر لب گفت: «هی خدا، آخه این بچه به کی رفته انقدر خرابکار شده؟» او هم آنجا را ترک کرد. من ماندم و جوجه‌هایم که دانه به دانه‌یشان را با چشمان خیس، در باغچه خانه دفن کردم.■

داستان «چشم به راه»

نویسنده «فاطمه حیدری مراغه»



حیاط تقریباً بزرگ و خلوت بود. همهٔ نیمکت‌هایی که دیده می‌شدند، خالی بود جز یکی. روی یک نیمکت چوبی آبیِ رنگ و رو رفته نشسته بود. از پشت، شبیه مجسمه‌ای بود که کلاهی نیم لبه بر سرش گذاشته‌اند. با کتی خاکستری چروک که دست چپش را بر روی پشتی نیمکت انداخته بود. باد برگ‌های زرد و نارنجی درختان را از شاخه‌ها می‌کند و به هر جا که دلش می‌خواست می‌کوفت. یکی از برگ‌ها را دور مچ پای پیرمرد نیمکت نشین گیر انداخته بود. پیرمرد می‌دید و نمی‌کند. روی دیوارهای حیاط پر از نقاشی و شعار بود. جملهٔ «سالمندان را فراموش نکنیم» از همهٔ شعارها بولد تر است. بعد از هماهنگی با رئیس مجموعه می گویم «برای تحقیق میدانی مزاحم می‌شوم.» مدیر مرکز، خانم خوش برخوردی است، دوباره همان سؤالات تکراری پشت تلفن را می‌پرسد و به پیرمرد اشاره می‌کند و می‌رود. از همنوایی برگ‌ها زیر پاهایم دلم می‌لرزد. به نیمکت نزدیک می‌شوم و دستم را به نشانهٔ سلام تکان می‌دهم. بی قرار می‌خندد، انگار از قبل منتظرم بوده است. وقتی می‌رسم نیم خیز می‌شود و از وسط نیمکت خودش را به انتهای نیمکت می‌کشاند. انگار که جا تنگ باشد برایم جا باز می‌کند،

-سلام پدر جان، خوبید؟

-سلام...

-سردتونه؟! خیلی که دیر نکردم!

جواب نمی‌دهد. ماسک آبی را روی صورتش جا به جا می‌کند. و بینی باریک و قلمی‌اش از ماسک می افتد بیرون. کت اش را دور کمرش کیپ می‌کند و بوی سیگار بلند می‌شود و با باد تا ته دماغم فرو می‌رود. تا بخواهم بگویم «پدر جان خیلی وقتتونو نمی‌گیرم.» می‌گوید «به من گفتن می تونیم تا نیم ساعت حرف بزنیم.» منظورش کارکنان بهزیستی است.

از اینکه خودش را مشتاق نشان می‌دهد خوشحال می‌شوم. می‌پرسم: یعنی کمه؟

فقط سرش را تکان می‌دهد. می گویم «اگر بخواهیم اینطور حرف بزنیم تا یک هفته هم به اندازهٔ نیم ساعت به چیزی نمی‌رسیم.» یکّه می‌خورد و صدایش را کمی بلند می‌کند و به گوش‌هایش اشاره می‌کند. «گوش هام سنگین شدن، یه کم بلندترا!»

- به چی برسید دخترم!؟

گلویم را صاف می‌کنم، نمی‌خواهم خبر را همان اول بگویم. از رضایت حالش می‌پرسم. تا بخواهد آماده شود و شروع به حرف زدن کند یادداشت و خودکار را از کیفم می‌کشم بیرون.

-اگه اتفاق هفتهٔ قبل نبود داشتم عادت می‌کردم.

وقتی واژهٔ «عادت» را می‌گوید صدایش می‌لرزد. می‌پرسم «چه اتفاقی؟!». چشمهای ریزش را به درخت روبه رویی آن طرف آسفالت می‌دوزد. چشم ام را از تک و توک سفیدی لای موهای ابروهایش بر می‌دارم. ماسک اش را چند بار جا به جا می‌کند و آخر سر بر می‌دارد و روی زانویش پهن می‌کند. وقتی برای رضایت خاطر چشمانش را به سمت من می‌دوزد می گویم «راحت باشید، هوای آزاد خوبه.» تا بخواهد گرم گفتگو شود طول می‌کشد. می‌گوید «اگر این اتفاق نحس کرونا نیفتاده بود...!» بعد از کمی مکث ماسک را دوباره می زند و ادامه می‌دهد، «ملاقات رو قدغن کردن. میگن اوضاع که خوب بشه دوباره می تونید بچه‌ها تون رو ببینین. چند ماه میشه ندیدمشون!.» صدایش می‌لرزد، ساکت می‌شود، بغض می‌کند و آرام می‌گوید، «نمیدونین از کی چشم به راه شونم...» می‌پرسم

چشمهای ریزش را به درخت روبه رویی آن طرف آسفالت می‌دوزد. چشم ام را از تک و توک سفیدی لای موهای ابروهایش بر می‌دارم. ماسک اش را چند بار جا به جا می‌کند و آخر سر بر می‌دارد و روی زانویش پهن می‌کند.

-بخاطر کرونا نمیان؟

-نه!

«نه» را بلند و قاطع می‌گوید. با دستمال داخل ماسک، آب دماغش را می‌گیرد. وقتی می گویم راحت باشید دوباره ادامه می‌دهد. «به همین اومدن های گاه گدارشون عادت کرده بودم» به زانویش خیره می‌شود و دستش را روی قطرهٔ اشکی که روی زانویش می افتد، می‌کشد. می گویم «خودتون رو ناراحت نکنین...!» سرش را چند بار به چپ و راست می‌گرداند می‌خواهد چیزی بگوید، نمی‌گوید.

انگار که چیز تازه‌ای یادش بیفتد لحن جدی‌به خودش می‌گیرد و می‌گوید «کاش میومدن آخر عمری یک بارم که شده می دیدمشون...»

صورتش را با دستمال می‌پوشاند و زیر دستمال انگار که ناله بکند می‌گوید،

«شایدم دیگه هیچوقت نبینمشون.!» میان هق هق کم جانش می‌گوید «میدونم برای همیشه گذاشتن رفتن! از ایران رفتن. قبل از این که بیارن بذارن اینجا تصمیم خودشون رو گرفته بودن.»

دلم نمی‌آید بگویم دختر و یکی از پسرهات کرونا گرفته‌اند و تو کما هستند. و پسر بزرگ ات، یک ماه پیش فوت کرده است.

باد دست از سر برگ‌های درختان برنمی دارد و با دست دیگر می افتد به جان کلاه پیرمرد و برگ‌های دفتر یادداشت من...! ■

داستان «قهوهٔ خیلی تلخ»

نویسنده «مونا مزینانی»



آخرین کادوی تولدم را همورانداز کردم. یک جعبه سبز و قرمز به طرح کریسمس که داخل یک کلاه و شال زمستانی بود. از عمده دلخوشی هایم همین بود که بعد از مراسم تولد بنشینم و یک بار دیگر همه فیلم‌ها، عکس‌ها و کادوها را ببینم.

از خستگی خمیازه‌ای کشیدم و روی فرش ولو شدم. سیما روی مبل سه نفره لم داده بود.

گفتم: «مهدی زنگ زد گفت بریم بیرون. واای که چقدر خسته م. شبیه مردگان متحرک میمونم به خدا. زامبی م قشنگ!»

چشم‌های مشکیش برق زد. از جایش نیم خیز شد و موهایش را دم اسبی بست.

«کیف میده که نانا. بریم پاساژ گردی و بعدشم شام. متولد کوچولو«!

دخترخاله سیما، از کودکی ش مرا نانا صدا می‌زد.

چشمم به گلدان‌ها افتاد، از دو سه شب پیش که موعد رفع تشنگی‌شان بود آب نداده بودم. فراموش کرده بودم. با حرص از جایم بلند شدم و پارچ صورتی پلاستکی کوچکی را کنارشان می‌گذارم تا مثلاً یادم نرود، برداشتم. مثل مادری که غذای فرزندش از خاطرش رفته عذاب وجدان داشتم. مسئولیت مسئولیت است دیگر. کوچک و بزرگ ندارد وقتی پذیرفته‌ای کاری را انجام بدهی.

همانطور که دستم را نم دار می‌کردم و با احتیاط روی خاک گلدان می‌پاشیدم به سیما گفتم:

«اول بریم تو خیابون پایینی یه قهوه بزنیم من سرحال بشم؟ هلاکم به جان خودم.»

با ذوق کودکانه گفت :«ارررره. کجان بچه‌ها؟ کی میرسن؟»

هنوز جمله ش تمام نشده بود که تلفن زنگ خورد و عجله عجله چیزی به تن و سر کشیدیم و سوار اتوموبیل شدیم. مقصدمان قبل از هرجا، به سمت قهوه فروشی بود.

داخل ماشین، منتظر سفارش‌هایمان بودیم که دخترکی با فال‌های توی دستش جلو آمد. حس دو راهی همیشگی. چکار کنم؟ لبخند بزنم؟ پول بدهم؟

بی تفاوت باشم؟ آخر هر مقاله‌ای راجع به این بچه‌ها یک چیز می‌گوید.

رو به سیما، آرام زمزمه کردم :«انقدر قضیه این بچه‌ها هر دفعه منو درگیر میکنه که خدا میدونه. تمام بدنم جمع میشه وقتی میان طرفم و من نمی دونم چیکار باید کرد.»

لبخند زد و جواب داد :«غصه خور عالم فقط خودتی. من همیشه خوراکی دارم می دم بهشون.»

دختر کوچولو که حرف می‌زد صدایش طوری بود که خواهی نخواهی می‌شنیدم. دقت کردم و دیدم فال نمی‌فروشد!

«خاله؟ خاله؟ درست نوشتم؟ "ضبط" درسته؟«

چشم در چشم او شدم. نوک بینیش از سرما قرمز شده بود، روسری‌اش گره محکمی داشت. و کاپشن رنگ و رو رفته ش را سفت بسته بود.

روی شیشهٔ بخار گرفته ماشین، حروف الفبا و کلماتی که یادگرفته بود را برایم نوشته بود و از من خواسته بود املاءش را ببینم.

قفل زبانم باز نمی‌شد که حرفی بزنم.

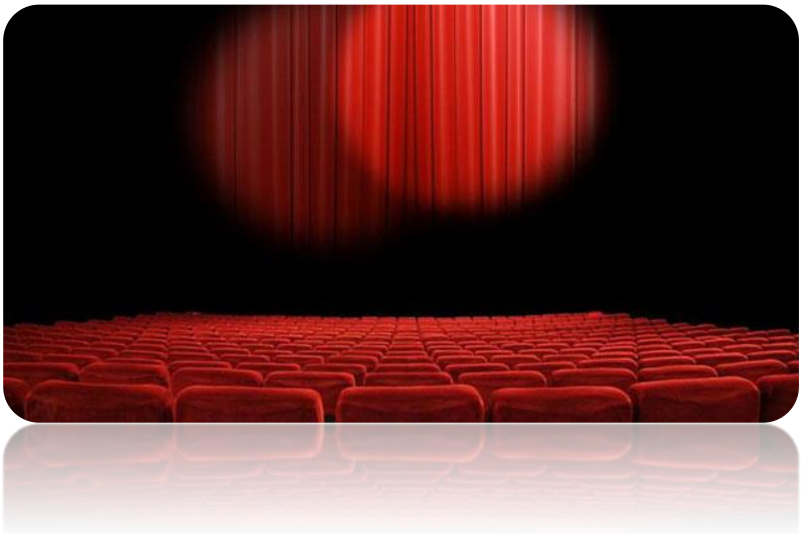
او دوباره شروع کرد :«خاله تا نرفتی یه چیزی بگو اینجا بنویسم ببین درسته؟»

گفتم: «اسم خودتو برام بنویس.»

خندید و نوشت .دوباره کلمه سنگین مسئولیت در ذهنم تداعی شد. قهوه م رسید. تلخ‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم .خواب از سرم پرید اما، خستگی روی تنم ماند. ■



سینما و تئاتر



یادداشتی بر فیلم: «برادران لیلا»؛ «سعید روستایی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

نگاهی به فیلم: «بیست‌وپنجمین ساعت»؛ «هنری ورنیول»؛ «میلاد پرنیانی»

یادداشتی بر فیلم: «برادران لیلا»؛ «سعید روستایی»؛ «فرنوش رضایی درجی»







یادداشتی بر فیلم «برادران لیلا»

کارگردان «سعید روستایی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



در فیلم، لیلا را اسطوره دیدم. اسطوره‌ای از زنان و دختران قدرتمند و عاقل و دور از احساساتِ به ظاهر زنانه که در ذهن مردم نشانده‌اَندَش. همان دل‌نازکی و سست عنصری و توجه به مادیات و ظواهر که رسمِ زنانه می‌نامندش که به نظر سخیف و سطحی می‌آید و آنها را از تفکر و عمل در مسائل اساسی بازمی‌دارد، در شخصیت لیلا دیده نمی‌شود.

لیلایی که جسورانه حرفش را می‌زند و نشان می‌دهد که انسانی عمل‌گراست نه منفعل و ترسو.

برادران را ترغیب به گرفتن حق و حقوقشان می‌کند.

ریسک پذیری را نشانشان می‌دهد و به آنها راهکار می‌دهد. برادران بی‌دست و پا را به فکر آینده می‌اندازد و سعی می‌کند از بی‌کاری و بطالت و فقر برهانَدِشان.

از غنیمت‌شمردن فرصت می‌گوید. از بحران اقتصادی و فرصتهایی دم می‌زند که در این مملکت نابسامان، اگر از دست بدهی با نوسان‌های لحظه‌ای و ناگهانی قیمت طلا و دلار و سکه، برای همیشه در فقر و نداری دست و پا خواهی زد.

لیلایی که دنبال امنیت مالی‌ست که خانواده‌اش را از فلاکت و گرفتاری نجات دهد. و ایستادن در مقابل پدر دیکتاتوری که با جاهل‌مابی و کوته‌بینی‌اش و حرص‌داشتن به تکیه زدن بر اریکهٔ بزرگ خاندانی، خانواده‌اش را قربانی می‌کند.

پدری که فریبکارانه و با جریحه‌دار کردن احساسات پسرهایش، توجه آنها را به خود جلب می‌کند و با پشتوانهٔ تفکرات سنتی حاکم بر جامعهٔ اخلاق‌مدار از نوع احترام کوچک‌ترها به بزرگترها در هر شرایطی، تحکمانه افسارشان را می‌گیرد و چشم و گوشش را به روی حقایق می‌بندد.

و لیلا با کلیشه‌زدایی و قدرت زنانگی و پیوند و ارتباط منطقی بین عقل و عطوفت، تمام کوشش خود را می‌کند تا با جهل و سنت مبارزه کند.

جهلی که سال‌های سال است خانواده‌ها را به ذلت کشانده و به جای تربیت درست و اهمیت حساب‌شده به خواسته و آیندهٔ فرزندان، ارزش‌های پوسیده و نخنما را نمایش می‌دهد.

و نقطهٔ اوج این مبارزه سکانس پایانی فیلم است که با سیلی زدن لیلا به صورت پدر پیرش، نمود می‌یابد.

لیلایی که هیچ چیز برای خودش نمی‌خواهد و تنها خواسته‌اش سر و سامان دادن به چهار برادرش است که نمونهٔ کامل ترسویی و غرق شدن در آداب و رسوم اشتباه پیشینیان هستند.

نمونهٔ انسانها و فرزندان دست به عصا که نمی‌خواهند خفت و ناراحتی والدینشان را ببینند حتی به قیمت تباه شدن خود و آینده‌شان. نوعی بزرگ‌نمایی احترام به والد به قیمت نابود شدن خودشان و نایستادن مقابل جهل و دیکتاتوری پدر که عواقبش را در ذلتشان و خوشحال نبودن و بدبختی و آوارگی آنها می‌بینیم.

تکرار چنین ماجراهایی که بنیان خانواده‌ها را به هم می‌ریزد، عواقب خطرناکی از نوع عقب‌ماندگی و فقر فرهنگی و ناشادمانی از زندگی در پی خواهد داشت که تا نسل‌ها ادامه پیدا کرده و آنها را از توجه به مسائل اساسی زندگی باز خواهد داشت. مسائلی که تلاش برای حل کردنشان شعف و خرسندی به دنبال خواهد داشت و در نهایت راهِ نجات‌شان از بن‌بست‌های به ظاهر لاینحل.

اگر اطرافمان را خوب بنگریم همیشه لیلا و لیلاهایی هستند که سینه سپر کنند در برابر نادانی و تنگ‌نظری. و خواستار زندگی سالم باشند. و در تلاش برای تبدیل ادعای خوشبختی به خوشبختی واقعی و حقیقی باشند. آن هم نه با توهم دانایی که کسب آگاهی و واقف بودن به کم‌دانستن و کم‌گذاشتن و کمر همت بستن برای رشد فردی و اجتماعی که ثمره‌اش تربیت نسلی دانا و آگاه با شعوری انسانی خواهد بود.

نسلی که دست بردارند از کلیشه‌ها و نترسند از تغییر و بجنگند برای زندگی خوب، به یقین روزگار و آیندهٔ خوش و جامعهٔ سالمی را می‌سازند.

به قول اُرهان پاموک که گفته: "برای انسان‌های بزرگ بن‌بست وجود ندارد. چون بر این باورند یا راهی خواهم یافت یا راهی خواهم ساخت." ■



نگاهی به فیلم «بیست‌وپنجمین ساعت»

کارگردان «هنری ورنیول»؛ «میلاد پرنیانی»

فیلم بیست و پنجمین ساعت[15] روایت یک مرد ساده روستایی به نام یوهان (با بازی آنتونی کوئین) است که در رومانی زندگی می‌کند و از روی جبر حاکم بر زمانه خویش، ناخواسته وارد بازی‌هایی می‌شود که زندگی او را دستخوش تحولات بی شماری می‌کند. با اینکه این کاراکتر بعدها به سوژه‌ای الهام بخش برای طنزنویسان بدل می‌شود و در خود فیلم نیز رگه‌هایی از طنز دیده می‌شود ولی در کلیت خود، یک تراژدی تلخ را به نمایش می‌گذارد. این فیلم حکایت آدم‌هایی است که در بدترین زمان، در بدترین جای ممکن ایستاده‌اند و از همه جا بی‌خبر، درگیر ماجراهایی می‌شوند که نه می‌خواهند در آن باشند و نه درباره آن چیزی می‌دانند. با این وجود، درون این شخصیت‌ها، یک کودک الهی وجود دارد که در نهایت، باعث خنثی سازی توطئه‌ها و نجات آنها می‌شود. شاید در ایران بتوان شخصیت «مسعود شصتچی» در سریال مرد هزارچهره[16] را الهام گرفته از همین کاراکتر دانست. کسی که به قول خودش اشتباهی بود! این الگوبرداری حتی در دادگاهی شدن شصتچی هم دیده می‌شود. شخصی با خصوصیات او را در نیمه جنگ جهانی دوم در میانه لشکری از فاشیست‌های نژادپرست تصور کنید.

با اینکه یهودی خواندن یوهان توطئه بود ولی چهره غیراروپایی او نیز در این اتهام نقش داشت. چهره‌ای که بعدها ماجرای دیگری را برای او رقم زد. یوهان ابتدا به اردوگاه کار اجباری تبعید می‌شود و پس از گذشت بیش از یک سال، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد ولی این بار نیز سر از جایی اشتباهی در می‌آورد. این بار او توسط یک دانشمند آلمانی به عنوان مردی با نژاد خالص آلمانی معرفی می‌شود و لباس نازی‌ها را به تن می‌کند. چنین مضمونی که تماماً ظاهربینانه و نژادپرستانه است و انسانیت را به مسلخ می‌برد می‌تواند یادآور رمان «مسئله اسپینوزا» نوشته آروین یالوم هم باشد. حتی در پایان فیلم، نام آلفرد روزنبرگ (یکی از افراد بلندمرتبه نازی و دومین کاراکتر اصلی رمان یالوم) هم در دادگاه نورنبرگ برده می‌شود. این دادگاه به عنوان نماد اجرای عدالت درباره عاملان جنگ، برای یوهان سرآغاز یک زندگی جدید با آگاهی از این حقیقت است که یک پسر حرامزاده روسی دارد. این پسر نمادی از حضور شوروی در اروپای پس از جنگ است.

درباره این پسر، نکته‌ای در دوبله فیلم وجود دارد که قابل تأمل است. در پایان فیلم، طی نامه‌ای همسر یوهان اعتراف می‌کند که نظامیان روس به او تجاوز کرده‌اند و اکنون صاحب فرزندی از یکی از متجاوزین روس است؛ اما در دوبله چنین چیزی وجود ندارد و فقط به ذکر این نکته که دشمن این کار را کرده بسنده می‌شود. در واقع این احساس به وجود می‌آید که این کار نازی‌ها بوده و نه روس‌ها. موضوع تجاوز روس‌ها در کشورهای فتح شده طی جنگ جهانی دوم و خصوصاً در آلمان، یک حقیقت تاریخی است که پیرامون آن فیلم‌هایی نیز ساخته شده است ولی پرسش این است که چرا در دوبله، این حقایق انکار می‌شوند؟ باید دید در اواخر دهه ۱۹۶۰ میلادی (مصادف با اواخر دهه ۱۳۴۰ ه.ش) روابط ایران و اتحاد جماهیر شوروی در چه سطحی بوده است؟ قبل از هر چیز باید توجه داشت جهان در آن زمان درگیر جنگ سرد بود و در این میان، رژیم پهلوی متحد استراتژیک بلوک غرب، به حساب می‌آمد ولی در اواخر دهه ۱۹۶۰ روابط ایران و آمریکا دچار تنش شد زیرا شاه برای تحقق توسعه سریع ایران، به دنبال افزایش درآمد نفتی بود. این موضوع باعث شد که شاه با غرب به خصوص با ایالات متحده درگیر شود. از این رو ایران سعی کرد نیم نگاهی به بلوک شرق داشته باشد و رابطه خود با این کشورها را تعدیل کند. در سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۰ (تاریخ تقریبی اکران فیلم در سینماهای ایران) رابطه ایران و شوروی به طور کلی خوب بود. در این دوره، دو کشور در حوزه‌های مختلفی از جمله صنعت، کشاورزی، نفت و گاز همکاری‌های مثبتی داشتند. همچنین، در سال ۱۹۶۹ پادشاه ایران سفری به مسکو داشت و با رهبران شوروی دیدار کرد. با این اوصاف، دور از ذهن نیست که دوبله فیلم، متأثر از مسائل سیاسی آن زمان، ممیزی شده باشد تا از این طریق، از تخریب روس‌ها جلوگیری گردد.■

---

[15] The 25th Hour (1967); Director: Henri Verneuil.

[16] The Man with a Thousand Faces (مرد هزارچهره); 2008 ・ Comedy; Director: Mehran Modiri.



یادداشتی بر فیلم «برادران لیلا»

کارگردان «سعید روستایی»؛ «فرنوش رضایی درجی»

به خاطر یک مشت سکه

بازیگران: نوید محمد زاده، ترانه علی دوستی، پیماد معادی، سعید پورصمیمی، فرهاد اصلانی، مهدی حسینی نیا

خلاصه داستان:

با مرگ غلام بزرگ خاندان جورابلو بر سر جانشینی وی رقابتی شکل می‌گیرد. بایرام پسر غلام به اسماعیل پیشنهاد می‌دهد که در ازای هدیهٔ ۴۰ سکهٔ طلا در روز عروسی پسر بایرام اونیز سمت بزرگی خاندان جورابلو را به اسماعیل منتقل کند. لیلا دختر اسماعیل مخالف این کار است و معتقد است که باید با فروش سکه‌ها مغازه‌ای برای برادران بیکارش فراهم شود.

فیلم برادران لیلا سعی دارد با طرح مضمونی اجتماعی به نقد شرایط امروز ایران بپردازد اما سعید روستایی در مقام نویسنده و کارگردان در اثر خود از عناصر مهمی که سازندهٔ یک درام موفق هستند غافل می‌شود

از آنجا که فیلم برادران لیلا اثری با ساختار مدرن محسوب نمی‌گردد، باید عناصر درام کلاسیک را به درستی رعایت نماید، لیکن روستایی در این باب به درستی عمل ننموده است.

روستایی بسیار تحت ثاثیر سینمای نئورئالیسم است و مانند آثار تولید شده در سینمای نئورئالیسم ایتالیا توجه به فقر وایجاد فاصلهٔ طبقاتی در آثار وی نیز بسیار مشهود است. لیکن برادران لیلا در مقام آخرین اثر وی از منظر درام به آشفتگی دچار است که در ادامه به برخی از مشکلات آن می‌پردازیم.

در این اثر شخصیت اصلی و مشکل اصلی وی معلوم نیست و از آنجا که روستایی در پایان اثر شخصیت علیرضا را متحول می‌نماید می‌توان در نظر گرفت که علیرضا در مقام شخصت اصلی اثر قرار دارد. اما وی در واقع از منظر درام یک شخصیت ضعیف و نا کارآمد محسوب می‌شود، زیرا وی فردی کنشمند نیست و پیوسته به کنش‌هایی که دیگران انجام می‌دهند واکنش انجام می‌دهد. چنین شخصیتی یک شخصیت منفعل محسوب می‌گردد زیرا در یک اثر دراماتیک مناسب و استاندارد خود شخصیت نیز باید فعال باشد.

روستایی در اثر خود گاه از پرداخت مناسب درام باز می‌ماند. در صحنهٔ دستشویی اثر منطقی آبزورد به خودش می‌گیرد و این در حالی است که جهان آبزورد جهانی دایره وار است که شخصیت‌های آن در یک دور تسلسل باطل به دام افتاده و هیچ راه گریزی از آن ندارند. در چنین جهانی دیگر تحول شخصیت اصلی مسئله‌ای اشتباه محسوب می‌شود.

روستایی در درام خود هیچ دلیل منطقی‌ای برای اینکه راه انداختن کار برای برادران لیلا تبدیل به یک نیاز دراماتیک گردد ارائه نمی‌کند. و مخاطب با تعدادی جوان بیکار روبه رو می‌شود که برای نجات خود از وضعیت موجود هیچ تلاشی نمی‌کنند. در اینجا مخاطب از همراهی با شخصیت‌های اثر باز می‌ماند و به همین دلیل نواخته شدن سیلی از طرف لیلا به گونهٔ پدر نیز نمی‌تواند منطق خود را در فیلمنامهٔ اثر پیدا کند.

یکی از نقاط ضعف اثر روستایی ایجاد موانعی آنچنان بزرگ است که هرگز با کمک فروش سکه‌ها یا خرید مغازه قابل حل نخواهد بود.

به عنوان مثال بدهی ۹۰۰ ملیارد تومانی منوچهر به هیچ وجه قابل پرداخت نخواهد بودو بدینگونه است که روستایی در مقام نویسندهٔ اثر تنها گزینهٔ فرار را در برابر وی نهاده است.

این در حالی است که نمی‌توان پدر را مقصر به وجود آمدن تمامی مشکلات پیش آمده دانست، زیرا این اشتباهات خود پسران است که منجر به بروز مشکلات می‌گردد.

برادران لیلا همچون دیگر آثار روستایی از نظر درام و ایجاد منطق دراماتیک دچار مشکل است و امید است روستایی در ادامهٔ کار خود تنها به توانایی خویش در ساخت اثری با شاخصه‌های سینمای نئو رئالیسم تکیه نکرده و مشکلات درام خویش را نیز رفع نماید.



جستار، تجربه‌نگاری، ناداستان

ناداستان‌های «فروغ صابرمقدم»

تجربه‌نگاری «شکایت»؛ «صدیقه پاشایی»

تجربه‌نگاری «شب»؛ «نسرین عطیفی آذر»

ناداستان «مواد لازم»؛ «نسرین عطیفی آذر»

جستار «زخم قبل من بود!»؛ «صدیقه پاشایی»

ناداستان «پل خاطرات»؛ «امیرحسین شعبانی»

جستار «از تفکر تا متن زندگی»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «زندگی همین است!»؛ «امیرحسین شعبانی»

جستار «تابوها را بشکنیم یا نشکنیم؟»؛ «زویا قلی‌پور»













تجربه‌نگاری «شب به موقع رسید، سپیده به موقع زد، من بی موقع خوابیدم» (شعر: زنده یاد عباس کیارستمی)

نویسنده «نسرین عطیفی آذر»

آدم صبح هستید یا آدم شب؟

چند بار در زندگیتون به این موضوع فکر کردید یا براتون مهم بوده است؟

اگر به نظرتون موضوع پیش پا افتاده و سطحی است، باید بگم اشتباه می‌کنید. دانستن این موضوع برای من سالها طول کشید. می‌پرسید چطور؟

باید بگم به این آسانی که فکر می‌کنید نبود.

همیشه از جمله سحر خیز باش تا کامروا باشی، متنفر بوده و هستم. هیچ وقت صبح‌ها کامروا نبودم. انرژیم کم بود. تمام طول تحصیل از مدرسه بیزار بودم. با این که درسم خوب بود و شاگرد خوبی بودم ولی همه سالهای مدرسه برایم مثل زندان و شکنجه گاه بود. کل دوران تحصیل تحمل کردم.

دوران مدرسه، دانشگاه و بعدها سر کار رفتن اذیت شدم. آدمی که صبح به سختی از رختخواب بیرون بیام یا چند بار ساعت زنگ بزند، بزور از تخت بیرون بیایم نبودم. همیشه خیلی سریع بیدار می‌شوم. انگار بدن من خودش ساعت دارد، هر ساعتی بخواهم بیدار می‌شوم. به ندرت پیش میاید که خواب بمانم.

اما مشکل تازه شروع می‌شد. هر روز مکافات داشتم. صبح زودکه از خواب بیدار می‌شدم، حالت تهوع داشتم و دلم آشوب بود، گلاب به روی‌تان حالم بهم می خوردو میلی به خوردن صبحانه نداشتم.

وقت رفتن به محل کارم، فقط نسکافه‌ای تلخ بدون شیر و شکر می‌خوردم. مشکلات تمامی نداشت، مثلاً با دوستان برنامه کوهنوردی و برنامه‌های تفریحی جمعی که می‌گذاشتند، برای من عذابی الیم بود، نه اینکه جمع را دوست نداشته باشم و یا از کوهنوردی بدم بیاید، موضوع این نبود. آدم بی تحرک و تنبلی نیستم، فقط شرایطم فرق می‌کند. هر چه از روز می‌گذرد و به شب نزدیک می‌شدیم پر انرژی تر و سر حالتر می‌شوم.

همیشه طرفدار برگزاری دورهمی ها در عصر و شب هستم. بجای قرار صبحانه و نهار، قرار عصرانه و شام را ترجیح می‌دهم. زمان بجای صبح برای من از ظهر آغاز می‌شود. هر کاری که نیاز به فکر و خلاقیت داشته باشد، از دوازده شب به بعد انجام می‌دهم. تقریباً بیشتر کارهای هنری و فکری را شب انجام می‌دهم، ذهنم بهتر کار می‌کند.

همه سالهای کودکی از وقتی دو ساله بودم یادم می‌آید، شب‌ها پا به پای بزرگترها و حتی بیشتر از آنها بیدار بودم. در دوران مدرسه مجبور بودم، ساعت ده شب در رختخواب باشم. اما من تا چند ساعت بعد بزور خوابم می‌برد، گاهی که همه خواب بودند، بلند می‌شدم، تلوزیون را با صدای بسیار کم روشن می‌کردم و تا آخرین برنامه تلوزیون را می‌دیدم و بعد می‌خوابیدم. در رختخواب هم گوسفندان، گاوها، جوجه‌ها و کلیه حیوانات اهلی و وحشی رامی شمردم و به ستاره‌ها می‌رسیدم .... تا خوابم ببرد.

طبیعی است وقتی ساعت یک، دو شب بخوابی صبح هم مجبور باشی شش صبح بیدار باشی برای یک کودک زمان کمی برای استراحت است.

گاهی تابستانها داخل رختخوابم کتاب داستان می‌بردم وبا چراغ قوه تا نصف شب کتاب می‌خواندم تا مادرم نبیند، بیدار هستم، تا خوابم بگیرد. صبح هم نه و ده صبح بیدار می‌شدم.

البته هر چه بزرگتر شدم، دیرتر خوابیدم و دیرتر هم بیدار می‌شوم. بخاطر دیر بلند شدنم همیشه شرمنده بودم و یکی از مهمترین دلایل شرمندگی من برخورد جامعه و خانواده با این موضوع بود. در خانواده هم مشکل داشتم، بخصوص با مادرم بخاطر تفکر خاص سنتی و مذهبی که داشت، حتی اگر خودش یک روز دیر بیدار می‌شد، احساس گناه شدید می‌کرد و بهانه تراشی می‌کرد و این حس گناه را به من هم منتقل کرده بود.

همیشه در کنار دوستانم در مدرسه احساس شرم و حقارت می‌کردم، فکر می‌کردم چقدر تنبل و خواب آلود هستم و البته رفتار دوستانم نیز به این موضوع دامن می‌زد. صمیمی‌ترین دوستانم شادی، مریم، رها هر سه نفر صبح زود بلند می‌شدند. شب هم نه شب خواب بودند وظهر ها بعد از مدرسه و غذا خوردن، می‌خوابیدند. روی هم اگر ده شب تا شش صبح حساب کنیم، هشت ساعت بعلاوه حداقل یکساعت ظهر، ۹ ساعت می‌خوابیدند، ولی من دوازده، یکشب می‌خوابیدم تاشش صبح و ظهرها هم عادت خوابیدن نداشتم، شش ساعت



می‌خوابیدم، همیشه کمبود خواب داشتم و با این وجود درکناردوستان پرخواب بودم واحساس حقارت می‌کردم.
سال‌ها بدین منوال گذشت، اتفاقی باعث شد، اوضاع بدتر شود. یکی از دوستان بسیار صمیمی که دوست خانوادگی بود ومثل خواهرم دوستش داشتم را از دست دادم، فوت دوستم شوک بزرگی به من وارد کرد. مریض شدم. دکتر برایم آرامبخش و قرص خواب به اسم زولپیدم را به مدت دو هفته تجویزکرد.
دو هفته به کمک این قرص سریع به خواب می‌رفتم و صبح هم زودتر بیدار می‌شدم. قرصم تمام شد و من نسخه را تجدید کردم.
هنگام خرید دارو از دکتر داروساز پرسیدم: "قرص‌ها عوارض ندارند. "
دکتر هم گفت: " عوارض خاصی هنوز گزارش نشده است و جزء داروهای کم ضرر محسوب می‌شود. "
و این آغاز ماجرا بود. قرص خواب خوردن و وابسطه شدن.
اتفاق بعدی موضوع ازدواج من پیش آمد. حرف‌های اولیه زده شد و تاریخ عقد مشخص شد. به علت مسافر بودن خواهر همسرم باید سریع عقد می‌کردیم. قرص خواب خوردنم را به همسرم گفته بودم. برای آزمایش ازدواج نباید دارو مصرف می‌کردم، زمانی نداشتیم که اگر آزمایش اشتباه بشود و یا هر اتفاق دیگر، عقد نباید عقب می‌افتاد، مجبور شدم از چهار شب قبل، قرص خواب نخوردم. بدون قرص خوابم نمی‌برد.
چشمتان روز بد نبیند، چهارشبانه روز نخوابیدم. روز آزمایش، حالم خوب نبود و بدتر از همه قرار بود بعد از آزمایشگاه برای خرید حلقه و.... به بازار برویم. با هر بدبختی بود آزمایش دادم و نتیجه آزمایش خوب بود، راهی بازار شدیم. چشمم باز نمی‌شد و سرگیجه داشتم ولی تلاش می‌کردم، حالم بهم نخورد و حال همسرم را نگیرم. دوست نداشتم خوشحالیش را خراب کنم.
آن روزها هم گذشت. مدت دو سال قرص زولپیدم، مصرف کردم. بعد از این مدت دارو عوارضش را نشان می‌داد.
شب‌ها که قرص می‌خوردم، دست به کارهای عجیب و غریب می‌زدم. کارهایی انجام می‌دادم، صبح یادم نمی‌آمد. چند نمونه از کارهایی که بی اراده انجام داده بودم. خوردن خوراکیهای مختلف بود، چیپس، پفک، بستنی، شیر و کیک و حتی یکبار کلی سیر و پیاز داخل ماست خرد کرده بودم و خورده بودم.
یکبار هم کوکوسبزی سرخ کرده بودم، یا نصف شب کیک و دسر درست می‌کردم.
البته این کارها را صبح همسرم تعریف می‌کرد یا از روی کاغذ چیپس و شکلات و ظرف‌های نشسته می‌فهمیدم. تازه متوجه عوارض شده بودم.
در گوگل سرچ کردم، کلی از عوارض این قرص به تازگی منتشر شده بود. بعضی از عوارض قرص کارهای بسیار خطرناکی بود، افراد بی اختیار بعد از خوردن قرص انجام می‌دادند، حتی چند مورد جنایت و حمله به افراد دیگر و یا خودزنی و......
تصمیم به ترک قرص گرفتم. ترک ناگهانی قرص عوارض زیادی داشت. به چند پزشک مراجعه کردم اما نتیجه نگرفتم.
خانمی از همکاران خواهرم که خودش به علت افسردگی تحت درمان بود، دکترش بسیار معروف بود، به من معرفی کرد. آقای دکتر متخصص مغز و اعصاب و فوق تخصص سایکوسوماتیک بود و به عنوان کارشناس در برنامه‌های پزشکی تلوزیون شرکت کرده بود. آدرس و تلفن مطب را گرفتم.
وقتی با مطب تماس گرفتم (البته بعد از تماس‌های زیاد بی پاسخ) منشی بسیار خوش اخلاقی (در بر خورد تلفنی هم مو بر تنم راست شد) تلفن را پاسخ داد و با کلی منت و خواهش برای شش ماه بعد وقت گرفتم.
روزی که برای اولین بار به مطب مراجعه کردم، با این که وقت قبلی داشتم، حدود سه ساعت و نیم معطل شدم تا نوبتم شد. کلی فرم و تست پر کردم. نوار مغزی LORETA (اسکن کار کردی مغز) و نقشه برداری مغز (QEEG) انجام دادم.
تشخیص پزشک: حافظه‌ام مشکلی نداشت و بیش از حد نرمال کار می‌کرد، اما وسواس ذهنی (OCD) و میگرن و بی خوابی مزمن داشتم.
دکتر دوازده جلسه درمان تحریک مغناطیسی مغز با دستگاهی به اسم rTMS، به همراه دارو درمانی شروع کرد.
قرص زولپیدم را بدون عوارض با کمک دکتر و داروی جایگزین ترک کردم. به وسوسه‌های ذهنیم غلبه کردم و تا امروز حتی یک قرص زولپیدم مصرف نکردم، اما داروهای ضد میگرن و داروهایی که برای وسواس و خواب تجویز کردند، علاوه بر مزیت، عوارضی داشتند و هر چه زمان می‌گذشت دوز داروها بیشتر می‌شد و از همه بدتر باعث اضافه وزن می‌شدند، باعث آزارم می‌شد. داروها در بی خوابی من مؤثر واقع نشدند.
سال چهارم درمان، دکتر بالاخره آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: " همه نلاشش را کرده و بیشتر از اینکاری از



دستش بر نمی‌آید، شایداز بچگی بیش فعال بودم وکسی متوجه نشده است.

از ادامه درمان نا امید شدم.

این مدت یکی دوبار برای درمان به متخصص خواب هم مراجعه کردم. اما نتیجه نگرفتم. تا اینکه سال پیش از طریق یکی از دوستانم که روانشناسی خوانده است، کلاس آموزشی پیشنهاد داد. دوره مجازی هوشیاری و مدیریت خواب و رؤیا، در کلاس ثبت نام کردم.

پرسشنامه مربوط به شرکت در دوره کلاس را پر کردم. خیلی جالب بود من جواب مشکلم را در این پرسشنامه گرفتم.

استاد این دوره یک سؤال ساده که مطرح کرده بودند، فهمیدم مشکل چی بود. من به طور مادرزادی (یعنی ذات خلقت من) نه اکتسابی یا بر حسب عادت، جزء افراد بسیار محدود night work یا آدم شب، شب زنده دار، جغد شب (night Owl) هستم.

سؤال بسیار ساده استاد این بود: از پدر یا مادر و یا بزرگتری که زمان کودکی و نوزادی شما رو یادشان هست، بپرسید:" من در نوزادی خوابم چطور بود؟"

و چیزی در مورد بد خوابیدن یا خوش خوابی نپرسید. پاسخ بزرگتر به سؤال، مشخص می‌کند شما جزء کدام گروه هستید: (آدم صبح، خروس ((Early Bird، افراد سحر خیز) و یا آدم شب night work، شب زنده دار، جغد شب (night Owl).

مادرم در پاسخ به سؤال گفت: " شب‌ها خیلی گریه می‌کردی وخواب را دوست نداشتی. "

از خواهر بزرگ‌ترم سؤال را پرسیدم، گفت: " شب خیلی بیدار بودی و هر وقت نصف شب می‌دیدمت چشمت تو تاریکی اتاق برق می‌زد و بیدار بودی. "

به همین سادگی، البته استاد به من گفت: " امکان درمان وجود دارد، فقط بیشتر از بقیه افراد زمان می‌برد و بستگی به تلاش و خواست خودم دارد. "

الان که این متن را می‌نویسم، دوره هنوز تمام نشده است. من کمی بهتر شده‌ام و از همه مهمتر احساس گناه نمی‌کنم و آرامشم بیشتر شده است و شرایط را بهتر تحمل می‌کنم.

شرکت دراین کلاس برای من مثبت بود. استاد این دوره درباره مهم بودن خواب از جنبه‌های مختلف صحبت می‌کنند، درباره آداب خواب، جنبه‌های مختلف روانشناسی، فیزیولوژی و اکوسیستم و...

خواب را مهمترین کار بشر می‌دانند. هیچ انسانی حق ندارد از خوابش تحت هیچ شرایطی بزند. چون باعث لطمه‌های فراوانی می‌شود. و انسان نرمال باید سعی کند به موقع بخوابد و زودبلند شود تا بتواند از مزایای سحر خیزی استفاده کند. تنها افرادی حق دارند شب بیدار باشند که ذات خلقتشان آدم شب باشند، که البته تعداد این افراد بسیار کم است و امروزه بیشتر مردم به صورت اکتسابی شب زنده دار شدند و این خوب نیست.

شرکت در این دوره باعث شد بفهمم مشکل من تنبلی نیست. شب زنده داری درجامعه بسیار کم است و جامعه طبق اصول و افکار عمومی همه را در یک قالب و الگو قرار می‌دهد. افرادی مثل من مجبوریم در چهار چوبی قرار بگیریم که مناسب ما نیست و خلاف خلقتمان است.

حالا بدون عذاب وجدان راحت شبها در آرامش و سکوت به کارهایم می‌رسم. آشپزی، خیاطی بادست، نقاشی وطراحی و نوشتن و .... آرام و ساکت انجام می‌دهم. کمی زودتر می‌خوابم و کمی زودتر بلند می‌شوم.

همیشه از مزایای سحر خیز بودن صحبت شده است، شب بیداری هم مزایایی دارد، شنیدن صدای سکوت، خلوت و آرامش داشتن و داشتن زمان برای تفکر کردن.

البته این مزایا مانع دیدن مشکلاتش نمی‌شود. ما در جامعه زندگی می‌کنیم و نمی‌شود انتظار داشت کلاسهای دانشگاه و بسیاری از شغل‌ها در شب برگزار شوند و یا شیفت شب داشته باشند. ما شب زنده داران باید خود را با محیط سازگار کنیم.

ناهماهنگی با محیط و افراد دیگر اتفاق منفی شب زنده داری است. وقتی خودشناسی می‌کنیم به کمتر شدن مشکلات کمک می‌کنیم. وقتی یاد بگیریم مشکل را از زوایای مختلف ببینیم. بطور مثال عدد ۷ در فارسی و عدد 9 در انگلیسی (اگر بر عکس نوشته شوند، منظور اشتباه برداشت می‌شود.) ظاهر شکل ایجاد اشکال می‌کند، کافی است، زاویه دید را عوض کنیم. به همین سادگی، بعضی مشکلات قابل حل هستند. نگفتید بالاخره شما آدم روز هستید یا آدم شب؟■

تجربه‌نگاری «شکایت»



نویسنده «صدیقه پاشایی»

از دشمنان برند، شکایت به دوستان

چون دوست، دشمن است، شکایت کجا بریم؟

بختک ناکامی چو سایه‌ای در پس کوچه‌های ذهنم لانه کرده بود. دردهای مکرر صورتم از فک و دندان و استخوان گونه و چشم، و ابرو و سرم آگاهی ذهنم را کند کرده بود و فکر و احساسم تماماً در اختیار درد بود و و بس! صورتم سر می‌شد، انگشتان دستم گز گز می‌کرد.

از دکترهای متخصص دندانپزشک و جراح لثه و ریشه دندان و دکتر گوش و حلق و بینی و جراح متخصص عمومی که در دستان آنان اسیر بودم هیچ کاری بر نمی‌آمد. تا اینکه به پیشنهاد دکتر جراح عمومی که سال‌ها می‌شناختمش، به دکتر مغز و اعصاب مراجعه کردم. پس از پرسش و پاسخ توسط دکتر مغز و اعصاب و گرفتن نوار مغز که جوابش خوب بود و مشکلی نداشت تأکید کرد یک ام‌آرآی از سر انجام بدهم. وقتی جواب را دیدند، آن هم هیچ مشکلی نداشت. دکتر گفت: یک نسخه میدم که بعد از یک ماه استفاده کردن، بیا، ببینم شرایطت چه تغییری کرده است؟

خلاصه که من به فاصلهٔ یک ماه، دو ماه، چهار ماه، شش ماه دارو مصرف می‌کردم. هیچ تأثیری نداشت.

اگر یک وعده قرص را فراموش می‌کردم درد شروع می‌شد. با مطالعه در مورد قرص‌ها فهمیدم که برای

کسانی که افسردگی شدید داشته‌اند و معتادهایی که قصد ترک داشته‌اند این داروها تجویز می‌شود. من در این دوره فقط می‌خوابیدم و حوصلهٔ انجام هیچ کاری را نداشتم. با کسی حرف نمی‌زدم، ساکت و مات و مبهوت روی کاناپه می‌خوابیدم. از همان ابتدا بچه‌ها با دیدن قرص‌ها به من گفتند که اصلاً خودت را به این قرص‌ها عادت نده ولی من بخاطر درد بی وقفه، مجبور به مصرف قرص‌ها بودم.

یک روز صبح، که از خواب بیدار شدم تلویزیون را روشن کردم شبکه سلامت دکتر ارتوپدی را دعوت کرده بودند. بعد از پرسش مجری دکتر در جواب اولین سؤال گفت: خیلی از بیماران ما با سر درد شدید و دندان درددد و گوش درد به ما مراجعه می کنندو میگویند که در عذاب هستد، تا چند ساعتی مسکن آن‌ها را آرام می‌کند و دوباره درد شروع می‌شود.

بعد از بررسی می‌بینیم که دچار آرتروز گردن یا سابیدگی مهره‌ها یا گرفتگی رگ‌های عصب در ناحیه گردن هستند. که این بیماری باعث دردهای شدید در ناحیهٔ سر و صورت می‌شود.

گویی که نور امیدی در دلم روشن شد. من به سختی از جا بلند می‌شدم، ولی آن زمان زود از جا بلند شدم اسم دکتر را یادداشت کردم وبا مطبش تماس گرفتم.

به هر زحمتی بود آن روز خودم را به مطب دکتر رساندم. از اینکه شش ماه دارو خورده‌ام به دکتر چیزی ابراز نکردم. بعد از پرسش و پاسخ خواستند که در اتاق مجاور نوار عصب از گردن و دستها بگیرند.

که با انجام تست ۲۵ درصد گرفتگی رگ عصب داشتم. دستور دادند یک "ام‌آرآی" سر و گردن بگیرم که شبانه انجام دادم. وقتی دکتر جواب را دید گفت: خوشبختانه سابیدگی مهره ندارید ولی گردنتان درگیر چند درصدی آرتروز است که نیازی به جراحی و فیزیوتراپی ندارید. ولی در عوض تا عمر دارید باید ورزش‌هایی که ما می گوییم انجام بدهید و هیچ گونه کار سختی با دست انجام ندهید و نیازی به مصرف قرص مسکن برای تسکین درد ندارید. بعد از شنیدن نظر دکتر داروهای دکتر مغز و اعصاب را روی میز دکتر ارتوپد گذاشتم. ایشان گفتند: اینها برای چیه؟

شرح حالم را گفتم و دکتر قرص‌ها را به دقت نگاه کرد، سؤال کرد برای چه این داروها را با این دوز بالا خانم مصرف می‌کنید؟ مگر اعتیاد دارید؟ از ناراحتی گریه‌ام گرفت. توضیح دادم که پیش از شما به دکتر مغز و اعصاب مراجعه کرده‌ام و چند ماه تحت نظر ایشان، دارو گرفته‌ام.دکتر کیسه قرص‌ها را به دست خواهرزاده‌ام داد و گفت در اولین سطل زباله اینها را بریزید. من با اضطراب گفتم: ولی دکتر مغز و اعصاب گفته‌اند که اگر سر خود داروها را قطع یا حتی کم کنم تشنج می‌کنم. خنده‌ای کرد و گفت «اگر مشکلی پیش آمد مسؤلیتش با من.» از مطب بیرون آمدم و شکر خدا را بجا آوردم و تأسف خوردم که این مدت خودم را وابستهٔ به این داروها کرده بودم. تمام مسیر برگشت به خودم می‌گفتم چرا انقدر پزشکان ما در مورد تشخیص بیماری و تجویز دارو مسامحه می‌کنند و به چه بهایی حاضرند سوگندشان در مورد صداقت با بیمار را زیر پا بگذارند؟■

ناداستان «مواد لازم»

نویسنده «نسرین عطیفی آذر»



مواد لازم برای تهیه کتلت گوشت برای ۸ نفر:

۱. گوشت چرخکرده بدون چربی (۲/۳ گوساله – ۱/۳ گوسفند) نیم کیلوگرم
۲. پیاز متوسط سه عدد
۳. سیب زمینی نیم کیلوگرم
۴. (ریحان و جعفری تازه و خرد شده ۲ ق غ
۵. تخم مرغ ۲ عدد
۶. ادویه: نمک / پاپریکا / فلفل سیاه / زرد چوبه و پودر پیاز- به مقدار لازم
۷. آردذرت یا آرد سیبب زمینی ۱ ق غ

طرز تهیه:

گوشت را دوبار چرخکرده با پیاز و سیب زمینی که از قبل رنده کرده‌ایم و آب آنرا گرفته‌ایم، مخلوط می‌کنیم و حسابی ورز می‌دهیم. (تخم مرغها را یکساعت قبل دردمای محیط می‌گذاریم.) تخم مرغها را جدا جدا در ظرفی می‌شکنیم، که اگر خدای ناکرده، مانده یا خراب باشند کل مواد را خراب نکنند. با این وضع گرانی گوشت و تخم مرغ و موادغذایی باید احتیاط کرد و بعد از مطمئن شدن از سالم بودن تخم مرغها به مواد اضافه می‌کنیم و ادویه و سبزی خرد شده را اضافه کرده خوب مخلوط می‌کنیم و سپس مواد آماده شده را داخل یخچال می‌گذاریم تاخوب خودش را بگیرد و بعد از یکی دو ساعت سرخ می‌کنیم. اگر عجله داشته باشیم، مواد را یکربع در فریزر گذاشته و بعد سرخ می‌کنیم. اینکار باعث می‌شود، کتلت‌ها هنگام سرخ شدن وا نروند.

....

مواد کتلت که آماده شد، ظرف راداخل یخچال گذاشتم و گوشی موبایلم را برداشتم ودستور پخت کتلت رو که در واتس آپ صفحه دوستم شادی که در آلمان زندگی می‌کند و از من خواسته بود، تایپ کرده بودم را برایش ارسال کردم.

امروز وفردا خیلی کار دارم و حسابی سرم شلوغ است، فردا شب برای افطار مهمان دارم، البته غریبه نیستند، مادر وبرادر همسرم و مادر و خواهرهای خودم هستند ولی به هر حال مهمانی دادن برای افطاری زحمت و دردسرهای خودش را دارد. بخصوص وقتی بخواهی همه کارها را خودت انجام بدهی. دو ساعتی هست که از خرید به خانه برگشتم. هوا هم خیلی گرم شده است وگرمای هوا با دوش آبسرد هم از بدنم بیرون نرفته است.

در تعطیلات نوروز به همسرم گفتم: " برای سرویس کولر به آقای سحری زنگ بزن."

همسرم گفت:" هنوز خیلی زود است، تو می‌خواهی من را سرما بدهی واگر من سرما بخورم، سینوزیتم عود می‌کند و ....
"

کوتاه آمدم، ولی امروز دمای هوا بسیار بالا رفته است، در دلم بخاطر کوتاه آمدنم چند کلمه محبت آمیز به خودم نثار کردم، چرا تسلیم شدم. الان هم فرصت ندارم سرویس کار پیدا کنم، تلفن بزنم و اگرهم کسی را پیدا کنم و بخواهد بیاید، بیشتر وقتم گرفته می‌شود. چون اکثر تعمیر کارها بد قول هستند و مثلاً بجای ساعت چهار، هشت می‌آیند با هزار بهانه که کارم طول کشید، ترافیک بود و .....

آقای سحری هم قول داده بود از سفر که برگردد، برای سرویس کولر ما بیاید. (آقای سحری همکار سابق همسرم بود و در شرکت کارهای تأسیسات و برقی را انجام می‌داد.)

(همسرم بخاطر شناخت اخلاق آقای سحری، می‌دانست مرد محترم و آبرو داری هست و نانخور هم زیاد دارد، همیشه کارهای تأسیسات و برقی منزل را به ایشان می‌سپرد.)

همچنان گر می‌زدم و مشغول هم زدن قابلمه غذا بودم، نگاهم به اجاق گاز افتاد، تمام شعله‌هایش روشن بود با قابلمه‌های غذای در حال پخت و کتری آب. با یک دست بادبزن گرفته بودم و با دست دیگر ملاقه، پنکه هم داخل انباری بود.

آشپزخانه‌ام پنجره کوچکی دارد، آنرا باز کردم ولی سریع پشیمان شدم، بوی رنگ از خانه همسایه داخل شد، احساس سرگیجه وحالت تهوع گرفتم ودل پیچه و دل آشوب شدم. (به بوی رنگ آلرژی دارم.)

یکساعت تحمل کردم ولی مجبور به بستن پنجره شدم.

قابلمه جوشان را نگاه می‌کردم و گندم حلیمی که پخته و له شده بود و پلقُ پلَق می‌کرد، مثل من تو گرما وکار زیاد و پخت و پز داشتم ولو می‌شدم.

فوران آب جوش وبخار آب، خبر از جوش آمدن آب و دَم کردن یک قوری چای درست وحسابی خستگی در کن می‌داد.

قوری قرمز چینی‌ام را برداشتم مقداری چای خشک و هل وگل سرخ داخل آن ریختم بعد قوری رو زیر شیر کتری گرفتم و شیر آب کتری را باز کردم با حرارت بخار آب به یاد چند ساعت قبل افتادم.

در بازارچه نزدیک منزل مشغول خرید بودم و کلافه از گرمای زود هنگام هوا در این وقت سال، هوا برای وسط فروردین ماه زود گرم شده بود.

دوست داشتم شال و مانتوام را در بیاورم و پرت کنم وسط خیابان و مثل مردان بایک تی شرت و شلوار باشم. اما فقط تصورش را انجام دادم.

ماه رمضان هم بود و دلم می‌خواست یک لیوان آب میوه تازه بخورم که آن هم به لطف ماه پر فیض رمضان مغازه آیمیوه و بستنی بسته بود. دست ازپا درازتر فقط با خیال خوردن آبمیوه برگشتم و خریدهایم را برداشتم و با صورت سرخ و گداخته و بدنی خیس از عرق پیاده به سمت منزل حرکت کردم.

باز هم دردلم به خودم جمله محبت آمیز نثار کردم، چه موقع مهمانی دادن بود. دست‌هایم پر از کیسه خرد بود که شال از سرم افتاد. مجبور شدم بارها را زمین بگذارم و مشغول درست کردن شالمشدم.

روبروی من چهار دختر دبیرستانی می‌آمدند، حجاب نداشتند، گل‌های با طراوت در حال شکفتن بادیدنشان لبخند زدم و با گلویی خشک و خسته به سمت خانه می‌آمدم و در آن حال هم طبقعادت همیشگی‌ام در گوشه و کنار خیابان مشغول رصد گربه‌ها بودم، چشمم به بچه گربه سیاه قشنگی افتاد که کنار پیاده رو نشسته بود. ایستادم، کیسه‌های خرید را زمین گذاشتم واز داخل کیفم کیسه‌ای غذای خشک گربه در آوردم. همیشه مقداری غذای خشک گربه همراهم دارم. پیش پیش کردم و مُشتی غذا از داخل کیسه برایش ریختم. بچه گربه کنارم آمد و مشغول خوردن شد. گربهٔ زیبای دُرشتی دوان دوان از طرف دیگه خیابان با عجله خودش را رساند.

سریع مشتی دیگر غذا برای گربه بزرگتر جلوی پایش ریختم. در همین لحظه گربه سیاه کوچک دست از غذا کشید و لابه لای بوتهٔ کنار خیابان پناه گرفت. به نفع گربه بزرگتر کنار رفت.

گربه زیبای بزرگتر هم دوید و غذای بچه گربه را خورد.

گربه‌ها راتماشا می‌کردم و رفتار محتاطانه گربه کوچکتر نسبت به گربه بزرگتر و قوی‌تر را دیدم. با خودم گفتم، اگر بچه گربه می‌ایستاد و غذای خودش را می‌خورد به احتمال زیاد کتک هم می‌خورد. اگر جسارت و شجاغت کافی داشت. ممکن بود گربه بزرگتر او را نزند و هر کدام در کنار هم غذا بخورند.

از قدیم گفتن احتیاط شرط عقل! ... شرط عقل!!!

گربه کوچک چون زورش نمی‌رسید ترجیح داد مسالمت آمیز رفتار کند، سلامت بماند ولی گرسنه.

این رفتارش برایم آشنا بود.

رفتار بیشتر ما دهه شصتی‌ها

با همه امیدها و ترس‌هایمان

بایدها و نبایدها

و کوتاه آمدن‌های بی انتها.■



ناداستان «پل خاطرات»

نویسنده «امیرحسین شعبانی»



گاهی یک واژه، یک اسم، پا را از حد خود فراتر می‌گذارد و در ذهن آدم تبدیل به چیز دیگری می‌شود. چیزی که می‌شود حسش کرد. گاهی یک واژه باعث می‌شود بویی را حس کنیم و یا دردی کهنه را در اعماق وجودمان بیدار کند. گاهی هم مانند ماشین زمان تو را پرتاب می‌کند به سالها پیش و چیزی را حس می‌کنی که سخت می‌شود به بیان تبدیلش کرد، حس کودکی.

نارمک محله‌ای در شرق تهران است. با میدانهای صدگانه و خیابان‌بندی‌های منظم که در سالهای اخیر خانه‌های دو طبقه ویلایی خود را با آپارتمان‌های بلند مرتبه عوض کرده است. اما نارمک برای من چیزی فراتر از این تعریف‌هاست. همه خاطرات کودکی و نوجوانی است. برای همین گاهی مسیرم را کج می‌کنم به سمت شرق تهران. چهارراه را که به چپ می‌پیچم اولین فرعی به سمت شمال می‌رسد به میدان چهلم. ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنم و می‌روم و می‌نشینم روی نیم‌کت وسط میدان. همانجایی که همیشه پدربزرگم می‌نشست و با خنده‌های خاصش به استقبالمان می‌آمد. این نیمکت‌ها همیشه پر بود از نسلهای مختلف. از پدربزرگ‌های بازنشسته که سعی می‌کردند اوقات پایانی عمر خود را به مرور خاطرات سالهای دور با همسالان‌شان پر کنند تا بچه‌های نوجوانی که رؤیاهایشان را در دوستی امروز جستجو می‌کردند. گاهی با دور همنشینی و گاه با شیطنت.

نگاهی به میدان می‌اندازم. دور این میدان نرده‌های کوتاهی بود که امروز نیست. نرده‌های مزاحمی که مثلاً قرار بود مانع ورود ما به محوطه چمن شود. مایی که بهترین تفریح‌مان درازکشیدن روی چمن نمدار بود. به پشت می‌خوابیدیم و زل می‌زدیم به آسمانی که به رنگ غروب نقاشی شده بود. اصلاً میدان وقت غروب یک بوی خاصی داشت. آفتاب بساطش را جمع می‌کرد و می‌رفت و تا چراغهای نصفه و نیمه شهرداری روشن شود، لحظاتی تاریکی لذتبخشی سراسر میدان را فرا می‌گرفت طوری که همه چیز تبدیل به شبحی سیاه می‌شد. از آدمها گرفته تا پرستوها که فکر می‌کردیم تبدیل به خفاش شده‌اند. گویی پشت هر درخت و بوته‌ای رازی نهفته بود. ترکیب خیال‌انگیز سکوت شب و جیغ‌های ریز پرستوها و اذان مسجد چنان مستمان می‌کرد که هنوز با یادآوری آن احساس می‌کنم می‌توانم پرواز کنم و دور این فضای لبریز از خاطره چرخی بزنم.

میدان چهلم نارمک شش کوچه داشت که دو به دو روبروی هم قرار داشتند. آزاد خو، آزاد رو، آزاد زنان، آزاد مردان و اسم دوتای دیگر یادم نمی‌آید. بعدها اسم این کوچه‌ها با اسم شهدای مسجد عوض شد. مسجد انتهای کوچه روبرویی ما قرار داشت. یک در کوچک فلزی که همیشه هم باز نبود. در اصلی مسجد سمت خیابان بود و این در فقط موقع نماز باز می‌شد. یک راهروی بلند را که طی می‌کردی می‌رسیدی به حیاط کوچکی که یکطرفش شبستان بود و دورش چند ساختمان و اتاق که بعدها به مسجد اضافه شده بود. همه اینجا خاطره بود. از نمازهای جماعتش گرفته تا روزهای رأی‌گیری اوایل انقلاب و حال و هوای شبهای قدر و بوی اسپند شبهای محرم تا روزی که در حیاطش بر بدن بی‌جان پدربزرگم نماز خواندیم.

نوجوانی دوران عجیبی است. سر آدم پر از خواسته‌های بیشمار و دست نیافتنی است و تن در پی کسب تجربه‌های جدید. چقدر به مادرم اصرار کردم تا بالاخره راضی شد در کلاس‌های آموزش نظامی مسجد ثبت نام کنم. هر هفته جمعه ساعت شش صبح. برای منی که صبحها تا لنگ ظهر می‌خوابیدم گذشتن از خواب صبح، آن هم خواب صبح جمعه چقدر سخت بود اما عشق اسلحه و لباس خاکی و فضای نظامی آن هم پس از سالهای نه چندان دور از فضای جبهه و جنگ مثل فنر مرا از جا می‌پراند. یک روز صبح به آقای فلاحتی مسئول آموزشمان گفتم که تا صبح چندبار پریدم که برای کلاس خواب نمانم برگشت و گفت: "وقتی هم با خدا قرار داری، برای نماز صبح هم همینطور دلت شور می‌زنه یا نه؟" و من که همیشه خدا وقت نماز صبح خواب بودم با خجالت سرم را انداختم پایین و سکوت کردم. این آقای فلاحتی از آن مردان مؤمن و به اصطلاح حزب اللهی بود. فرمانده جنگ بود و سالها در جبهه حضور داشت و می‌گفت خیلی از دوستانش را آنجا جا گذاشته است. همیشه فکر می‌کردم این محمد آقای فلاحتی می‌تواند مرشد و راهنمای زندگیم باشد اما زندگی چه بازی‌ها که ندارد و در طول آن چقدر عقاید و آرمان‌های انسان تغییر می‌کند. چه مسائل

مهمی که به مرور زمان رنگ می‌بازد و چه باورهای استواری که با نسیم شکی فرو می‌ریزد. اما مهم این نیست که چقدر تغییر می‌کنیم بلکه زیستن در لحظه و تجربه آنچه می‌اندیشیم حقیقت است، خود زندگی است. برای همین سعی کرده‌ام تا حد ممکن از آنچه بر من گذشته پشیمان نباشم. هر مرحله و هر تغییر مانند قدمی که بر می‌داریم ما را به جلو می‌برد و هر لحظه در جایی هستیم که پیش از این نبودیم. اگر همیشه در جای ثابتی هستیم به نظرم یک جای زندگی می‌لنگد.

نفیر بوق بی‌موقع یک ماشین عبوری دوباره پرتابم می‌کند به نیمکت میدان چهلم نارمک. جایی که هر گوشه‌اش برایم پر از خاطراتی است که یادآوری تلخی‌هایش هم شیرین است. کاش می‌شد پل زد به گذشته و دست انداخت گردن کودکی و نوجوانی و خیلی چیزها را یک دل سیر دوباره نگاه کرد. چیزهایی که از بس برای بزرگ شدن هول بودیم با عجله از کنارشان گذشتیم. مثل لبخند پدربزرگ و هوای مه گرفته جمعه صبح و بوی چمن نمدار و آسمان پر از ستاره و پرواز پرستوها و ...■





سه ناداستان

نویسنده «فروغ صابرمقدم»

آن خالق من

آخرین کوک دگمه مرواریدگونهٔ پشت یقهٔ پیراهن را با سوزن دستم به یک نخ طلایی دیگر گره زدم تا دگمه سفت و محکم‌تر شود. نخ‌های اضافی اطراف جادگمه‌ها را با دقت و وسواس خاص خود بریدم و سپس قیچی، نخ و سوزن را کنار نهادم و وقتی خورشید این سوی سیاره زمین را با تابش مرده‌ای از عمق ابرهای انبوه به‌تدریج گرم می‌کرد خیالم بابت پیراهنی که هفتادودو ساعت بی‌وقفه روی دوخت آن وقت گذاشته بودم، راحت شد.

به‌نرمی و ملایمت پیراهن را بلند کرده و مقابل خود گرفتم. پشت، جلو، سرشانه‌ها، یقه و دور کمر را بادقت ورانداز کردم. عصایم را برداشته و به‌سختی بلند شدم. دردِ پشت شانه‌ها، کمر و زانوهایم به اوج خود رسیده بود. پیراهن را به ماکتی بی سروپا پوشاندم و عقب‌تر ایستادم و به آن نگاه کردم. حس رضایت توأم با خشنودی تمام وجودم را پر کرد.

یک شکل دیگر خلق کرده بودم!

یک فنجان چای تازه‌دم می‌چسبید. کتری برقی را روشن کردم. صدای قُل‌قُل آب فضای خیاط‌خانه‌ام را پر کرد. پنجره را چهارطاق باز گذاشتم و روی صندلی چوبی اسکاتلندیِ تاشو خود نشستم و چایم را با تکه‌ای سوهان سوغات اصفهان نوشیدم و طوری به پیراهن که روبرویم تمام قد ایستاده بود، چشم دوختم که انگار به یکی از تابلوهای نقاشی خود نگاه می‌کردم. ابرهای آسمان پیروزمندانه بنای باریدن گذاشته و من را در آن نسیم اعجاب‌آور بهاری مست و مجذوب خلقت خود ساخته بودند. در آن لحظه چشم‌های پیراهن را خیره به‌چشم خود دیدم.

از جا برخاستم و با یک قیچی نازک و کوچک سمت آن رفتم تا اگر نخ اضافه‌ای از چشمم دور مانده، بچینم. پیراهن مجلسی زرد حریری دوخته بودم با بالاتنه‌ای چسبان، بی‌آستین و دامنی چین‌دار که مرواریدهای ریز به شکلی منظم و دایره‌وار به ردیف و با ظرافت به دور یقه، کمر و حاشیه دامن دوخته شده و به حریر زرد جذابیتی خاص داده بود.

ساعاتی بعد در میان ازدحام و شلوغی شهر مشتری من پشت در خیاط‌خانه ایستاده بود و وقتی او را به داخل دعوت کردم شتاب‌گونه سمت پیراهن خود رفت و با هیجان آن را برداشت و لمسش کرد. انگار که فرزندم را لمس می‌کند. چین دامن آن را باز کرد و سر تا پای پیراهن را ورانداز کرد. با شوق آن را چرخاند و مقابل خود گرفت و جلوی اینه ایستاد. رنگ زرد ملیح پیراهن نگاه هر بیننده‌ای را مجذوب خود می‌کرد.

مانند هر زمان که مشتری‌ام برای پرو لباس به خیاط‌خانه می‌آمد فنجانی قهوه بدون شیر برایش درست کردم و به او گفتم که می‌تواند برای آخرین بار لباس را پرو کند تا اگر مشکلی باشد برطرف کنم.

هنگامی که پیراهن را در اندام زیبای دختر دیدم بیشتر مجذوب پیراهن شدم و هنگامی که دست‌های ظریف دختر جوان به دور دگمه‌های مرواریدی آن سفت می‌شد انگار کسی دستش را بر گلوگاهم گذاشته و می‌فشرد. پیراهن در میان پستی و بلندی اندام متناسب صاحب جوانش خوش نشسته بود و به گیسوان مرتب و بلوطی‌رنگ او درخشندگی بیشتری داده بود! دخترک تندتند از من تشکر می‌کرد و زبان به تحسین و تمجید دوخت پیراهنش گشوده بود. حقیقتاً پیراهن تن‌خور مناسبی داشت و به اندام دختر جوان زینت خاصی داده بود. دختر قرار بود تا آن را در یک مهمانی عصرگاهی و در حضور مهمان‌هایی رسمی و بخصوص مرد جوانی که قرار بود به منظور دوستی و ازدواج به او معرفی شود بپوشد.

در واپسین لحظات از دور یقه تا لبه دامنش را دستی کشیدم و آن را در یک پوشش پلاستیکی جای دادم و زیپش را چرق‌چروق‌کنان بالا بردم. طولی نکشید که دلم برای پیراهنی که دوخته بودم تنگ شد. از آن پیراهن‌هایی شده بود که دوست داشتم در ویترین خیاط‌خانه‌ام بگذارم و به دختر ندهم؛ ولی رضایت و خواست مشتری قاعده و قانون خود را داشت.

دست دختر جوان همراه با چند برگ اسکناس سمتم دراز شد و روی پارچه‌ها، قیچی، نخ، سوزن و قرقره‌هایی که روی میز ریخته بود، سُر خورد. آن پیراهن دیگر متعلق به من نبود حتی آن زمان که تنها یک قواره پارچه حریر ناب بود، نیز!

یک پارچه عریان، رها و آزاد را شکل داده و از آن یک تن ساخته بودم. خسته بودم! به‌صدای باران روی شیروانی و شُرشُر آب که از ناودان به روی سنگفرش کوچه می‌ریخت، گوش می‌دادم و نگاهم به دهان مشتری‌ام که مرتب باز و بسته می‌شد و انگار حرف می‌زد، گره خورده بود. عطر قهوه هنوز در هوای اتاق پراکنده بود. بیدار بودم یا خواب!؟ مشتری رفته بود و من هنوز در رؤیا و افسون پیراهنی بودم که خود خلق و سپس رهایش کرده بودم.■ بهار ۲۰۰۸ میلادی

شاگرد پُرچانه

«بهزاد» هم‌کلاسی من جوانی با چشمان سبز، موهایی کم‌پشت، خوش‌قدوقامت، باهوش، مغرور و پُرگو، بذله‌گو و پرتحرک بود.

در کلاس زبان به محض این‌که معلم‌ها پرسشی مطرح می‌کردند نخستین کسی که دستش بالا می‌رفت او بود و بدون آن‌که منتظر اجازه معلم بماند با روده‌درازی جواب می‌داد. برخی از معلم‌ها که جوان و به‌مراتب پُرحوصله‌تر بودند با گشاده‌رویی و لبخند به او فرصت حرف‌زدن می‌دادند و پابه‌سن گذاشته‌ها و به زعم خود باتجربه‌ترها به او گوشزد می‌کردند که باید به هم‌شاگردی‌های دیگر هم مجال فکرکردن و پاسخ داد و نخستین شرط ادب در کلاس صبر و بردباری در برابر دیگران است. آن‌ها معلم زبان انگلیسی بودند و با تعصب در پیشی‌گرفتن رفتار و آداب درست، درس اخلاق هم به شاگردان می‌دادند به طوری که گاهی فکر می‌کردم در سالن یک کلیسا نشسته‌ام و به صحبت‌های یک کشیش گوش می‌دهم.

اگرچه تا حدودی حق داشتند چون شاگردان کلاس با ملیت، فرهنگ، آداب و رسوم متفاوت بودند و این پراکندگی جغرافیایی به‌طرز چشمگیری خلق‌وخوی آن‌ها را از هم متمایز می‌کرد. سن عموم دانش‌آموزان بین سی تا پنجاه سال بود و بدون‌شک در طول عمر خود بارها در کشور مادری خود در کلاس‌هایی مشابه نشسته و آموخته بودند چطور باید رفتار کنند؛ پس دلیلی وجود نداشت تا درس اخلاق یاد بگیرند.

بهزاد؛ ولی بااخلاق و بی‌اخلاق سرش نمی‌شد و گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و هر بار که پاسخ سوالی را می‌دانست مانند آدمی که کوکش کرده باشند جواب می‌داد و بدتر این‌که به دنبال هر پرسش، سؤال دیگری داشت و گاهی ربعی از کلاس به حواشی پاسخ به سؤالات شخص شخیص او اختصاص پیدا می‌کرد!

هم‌کلاسی‌ها می‌دانستند او هم مثل من ایرانی است؛ به طوری‌که وقتی دستش بالا می‌رفت از نگاه آن‌ها به‌هم‌دیگر متوجهٔ کلافه‌گی و پچ‌پچه‌ها می‌شدم؛ ولی بهزاد بدون این‌که به نگاه‌ها و خنده‌های ریز هم‌شاگردی‌ها اهمیت بدهد حرفش را می‌زد و از تشویق معلم‌های جوان باد به غبغب می‌انداخت. در شگفت مانده بودم که او چطور می‌تواند چنین موقعیتی را فراهم آورد و نسبت به آن واکنشی از خود نشان ندهد! چه اعتمادبه‌نفسی! مهملی که او برای عرضه و نمایان‌ساختن خود در کلاس فراهم می‌کرد نشأت‌گرفته از یک غرور دروغین بود. اگر کسی از او ایراد می‌گرفت و انتقاد می‌کرد سخت ناراحت می‌شد، جوری که یک‌بار هنگام سؤال کردن از یکی از معلم‌ها دستش را بالا برد و به زبان انگلیسی گفت: «ببخشید، تیچر!»

معلم کلاس هم که انگار برق سه‌فاز به او وصل کرده باشند با ترشرویی رو به بهزاد کرده و گفت که دیگر به او تیچر نگوید و اسمش را صدا بزند. قبل از این چند بار بهزاد کلمه تیچر را به‌کار برده بود؛ اما معلم‌ها با متانت از این اشتباه او چشم‌پوشی کرده بودند. آن روز بهزاد تا پایان درس اخم‌کرده و دلخور نشست و کلمه‌ای حرف نزد و در بحث و گفتگوی کلاس مشارکتی از خود بروز نداد. تیچر یعنی همان کلمهٔ انگلیسی که معنای «معلم» دارد. در مدارس، کالج و دانشگاه‌ها مرسوم است که معلم‌ها و اساتید را به اسم خطاب کنند و یا بگویند آقا یا خانم! از این رو کاربرد واژه تیچر به تنهایی از دید عموم محترمانه نیست. وقتی به معلمی بگویند تیچر انگار که به او فحش داده باشند! پیش از آن چند بار به بهزاد گفته بودیم که به معلم‌ها تیچر نگوید و اسم‌شان را بگوید؛ ولی او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و سماجت در تکرار آن موجب شد تا مورد سرزنش قرار بگیرد.

پدرش سرهنگ ارتش بود و با ضوابط رفتاری که از نظامی‌ها سراغ داشتم مانده بودم که چرا بهزاد یاد نگرفته بود شکیبایی بیشتری به‌خرج دهد و منضبط‌تر باشد!

آن روزها بال‌بال می‌زد دوست‌دختری داشته باشد و تنهایی‌اش را پر کند؛ اما تا به دخترها نزدیک می‌شد حرّافی کار دستش می‌داد و بعد از چند دقیقه هم‌صحبتی، فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند و فلنگ را بسته و دَر می‌رفتند!

همیشه خودش را با پسرهای دیگر کلاس مقایسه می‌کرد و می‌گفت: «من که از فلانی خوش‌تیپ‌ترم! اون چطور تونسته دوست دختر پیدا کنه و من نتونستم!؟»

یک روز هم بر سر این موضوع با یکی از هم‌شاگردی‌ها حسابی جاروجنجال به‌راه انداخت و سرانجام مدیردفتر گروه زبان آن‌ها را به دفترش احضار کرد. وقت استراحت بود و در محوطهٔ کالج نشسته بودیم.

بهزاد سیگاری بود. هم‌کلاسی دیگرمان که او هم یک ایرانی بود سر صحبت را با او باز کرد و گفت: «چرا این‌قدر سیگار می‌کِشی؟ نَکِش! سیگاری‌ها زود پیر می‌شن.»

بهزاد گفت: «سکس زیاد زودتر پیر می‌کنه!»

تِکه انداخته بود!

پسر گفت: «سیگار سلول‌های سرطانی رو تحریک می‌کنه.»

بهزاد گفت: «دکترجان کوتاه بیا!»

پسر گفت: «سیگار آفَته.»

بهزاد خندید و گفت: «آفت تویی!»

پسر گفت: «می‌میری!»

بهزاد گفت: «تو هم می‌میری. همه می‌میریم.»

پسر گفت: «پولت رو هدر می‌دی!»

بهزاد گفت: «مگه تو پولش رو می‌دی؟ کافیه لب‌تر کنم سرهنگ فوری هزار پوند ریخته به حسابم! تو برو فکر نون کن که خربزه آبه! هیچ فکر کردی تا کی می‌خوای تو اون رستوران کوفتی کار کنی؟ خسته نشدی این قدر ظرف و ظروف شستی؟ تا کی می‌خوای واسه ننه و آبجیت پول بفرستی. نکن این کار رو. برو دست اون دختر بدبختی رو که نشوندی پای خودت تا گیساش مث دندون‌هاش سفید شه از تو دهات‌تون بگیر و بیار این‌جا تا

کمترترشی بار بذاره و بادمجون سرخ کنه! خسته نشدی این قدر از سر و کول دخترهای این ور بالا رفتی!؟»
آن روز بهزاد بی‌ادبی را به اوج خود رساند و در خاتمه حرف را کشاند به بحث‌های شخصی‌تر و به پسر گفت: «برو اون ور وایسا بذار باد بیاد بابا! شنیدم اون دختر موسیاهه رو ول کردی؟ چرا؟ مالی نبود، نه! راستش رو بگو، شاخ می‌زد یا لگد؟ دیروز بر و بچه‌ها با یه موطلایی دیدنت؟ این یکی چطوره؟ هنوز عرقت خشک نشده، سوار یکی دیگه می‌شی! آتیشت هم خوب تنده!»
بعد هم گفت: «می‌گم تو هنوز جواب اقامتت نیومده؟ دنبالش رو بگیر. عوض این‌که این قدر به دروغ برا اون دختره یتیم تو ایران نامه بنویسی و قربون‌صدقه چشم و ابروی پشمالوش بری، برو نامه بنویس به وزارت خارجه که اقامتت چی شدا؟ من بعد یه سال اقامت گرفتم بدبخت؛ ولی تو چی؟ سه‌ساله این‌جایی هنوز جواب نگرفتی! تا کی می‌خوای خودت رو بزنی به کری و کوری؟»
خنجر بهزاد کاری بود. توی خال زده بود! نداشتن اقامت! می‌دانست چطور آدم را بچزاند و از حرف‌زدن پشیمان کند. بحث بین‌شان شوخی شوخی بالا گرفته بود و با هم دست به‌یقه شده بودند! بهزاد امروز با آن بهزاد که همیشه قُمپوز دَر می‌کرد که من اینم و آنم و بچه‌پولدار و بچه‌سرهنگم و بقیه یه لاقبا و بچه‌دهاتی، زمین تا آسمان فرق داشت. به محض دیدن من سرش را بالا نگرفت بلکه کرک‌وپشم ریخته خودش را پشت درخت‌ها و بوته‌ها پنهان کرد تا او را نبینم.
رفته بودم تا اجارهٔ خانه را به صاحب‌خانه‌ام بدهم. از آن‌جایی‌که هنگام رانندگی همهٔ حواسم به مقابل است تا سگ، گربه، بچه یا مستی نپرد جلوی ماشینم و زبانم لال زیرشان بگیرم و بروم گوشهٔ زندان بخوابم بهزاد را ندیدم؛ اما از رنگ قرمز کوله‌پشتی بزرگ و شلوار جین و کت سبزرنگ و قد بلندش شکی برایم باقی نماند کسی که خودش را پشت درختان پنهان کرده باید خود بهزاد باشد! خواستم بایستم و احوال‌پرسی کنم؛ ولی وقتی دیدم از پشت درخت‌ها جُم نمی‌خورد، پایم را روی گاز گذاشتم و خواستم از آن‌جا دور شوم که سر کوچه به ماشین تخلیهٔ سطل‌های آشغال خانه‌های مسکونی آن محل برخوردم. ماشین راه خروجی را مسدود کرده بود و بایستی صبر می‌کردم تا کارکنان شهرداری سطل‌های زبالهٔ خانه‌ها را سمت ماشین زباله خُردکن هدایت و تخلیه کنند. در همان لحظه زن جوانی آن طرف‌تر، صندوق عقب ماشین پژو خود را باز کرد و تعدادی وسایل مخصوص شستشوی شیشه و پنجره را جا داد و اگر لباس فرم و جلیقه فسفری‌رنگ خود را از تنش بیرون نیاورده بود هرگز فکر نمی‌کردم که وسایل متعلق به خودش باشد. زنی که اگر او را در هرجا با این ظاهر دیده بودم، تصور این‌که یک شیشه‌پاک‌کُن باشد، ناممکن بود. چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب و با اعتمادبه‌نفس و مفتخرانه پشت رُل نشست و جلوتر از من حرکت کرد و رفت.
کار در این‌جا هر چه می‌خواهد باشد ولو نظافت توالت و دستشویی‌های ساختمان‌های مختلف اداری و پزشکی هیچ عیب و ایرادی ندارد؛ اما هم وطن‌ها تمایلی ندارند تا هنگام انجام این کارها دیده شوند و تشخص آن‌ها لکه‌دار شود و حس بی‌مایه‌بودن کنند! در حالی‌که یک مرد یا زن انگلیسی انجام این کارها را کسر شأن خود نمی‌داند.
اگر بهزاد بدون توجه به من به کارش ادامه داده بود، شرف کاری‌اش بیش‌تر حفظ می‌شد. از یکی از بچه‌های ایرانی شنیده بودم که در پیتزافروشی یک ایرانی کار می‌کند و برای او اگهی تبلیغاتی پخش می‌کند.
در تمام طول راه، هر بار که به یاد تصویر مچاله و قوزکرده بهزاد در پشت درخت می‌افتادم دلم بدجوری می‌گرفت! کسی که مجبور به پخش اگهی باشد به دستمزد اندک این کار نیازمند است. بهزاد تغییر کرده و بزرگ شده بود. از زندگی در خارج کشور درس گرفته بود و آموختن این درس‌ها بخشی از تجربیات انسان سیاره‌ای است.
اگر ما با چشمان بصیرت به حقایق پیرامون‌مان بنگریم جادهٔ زندگی هموارتر خواهد شد و اگر یک سوزن به خود زده و یک جوال‌دوز به دیگران که این انتخاب خود ما بوده است و مسبب آن خود ما بوده‌ایم نه دیگران، زندگی لذت‌بخش‌تر و آسان‌تر خواهد شد و به یک آرامشی نسبی دست پیدا خواهیم کرد.
گاهی مهاجر خودش هم نمی‌داند که به کدام سرزمین تعلق دارد. در کشور ثالث به هوش و فراست ملی خود افتخار می‌کنند و احساس غرور می‌کنند؛ اما بعد از مدتی ارزش‌های جدید، دلبستگی‌های ملی آن‌ها را کم‌رنگ و اندک‌اندک از بین می‌برد. تضاد فرهنگی بین وطن اصلی و وطن دوم موجب بحران‌های روحی در مهاجر می‌گردد که افسردگی و ترس روبرو شدن با ناشناخته‌ها شاخصه‌های اصلی آن هستند. مهاجر به نسبت تأثیرپذیری خود از این شرایط شاید تطابق لازم و کافی با دنیای جدید را پیدا نکند و یا دیر به آن دست پیدا کند.■ ۲۰۰۸ میلادی

خودباخته

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
کو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
«سعدی»

مهاجر در هجرت ممکن است ناگهان خود را تنها و غریب حس کند. در محیطی که نه خانواده‌ای دارد تا از او حمایت کند یا خود حامی آن‌ها باشد حس انفعال کاملاً طبیعی است. مناسبات

اجتماعی اتوکشیده جدید که امکان برقراری روابط حسی و عاطفی را برای فرد مهاجر فراهم نمی‌سازد او را سمت انزواطلبی سوق می‌دهد. دایره ارتباطات او محدودتر می‌شود و بحران هویت شکل اولیه خود را پیدا می‌کند به طوری‌که جزئیاتی مانند خوردوخوراک، پوشاک، جغرافیا و آداب‌ورسوم رایج جامعه جدید، حس غربت را در دل مهاجر بیدار می‌کند.
اگر زمستان باشد و سقف اتاق چکه کند و آب گرم نباشد و آدم مریض باشد و توی رختخواب افتاده باشد، زندگی سیاه می‌شود و می‌خواهی سر به تن این دنیا نباشد. سیاه می‌شود یا سیاه می‌کنند یا سیاه می‌کنیم؟ کدام‌یک؟ به نظر من هر سه اینها می‌تواند در ایجاد رنگ سیاهِ زندگی یک آدم نقش داشته باشند. زمستان باشد و سقف اتاق چکه کند و خانه گرم نباشد و بیمار باشی یعنی دنیایت رنگ عوض کرده است. یک وقت می‌شود از خودت می‌پرسی در گذشته زندگی چه رنگی داشت؟ جوان‌تر که باشیم رنگ‌ها شاد و پیر که می‌شویم اوضاع و احوال‌مان هم تغییر می‌کند. موضوع این است که بین اینهمه وصله ناجور هم بخواهی از وطن خودت هجرت کنی و بروی یک گوشه دیگر از این دنیا زندگی کنی! کاری هم ندارم به خواست و میل خودت بروی یا از روی اجبار. فرار کنی یا فراری‌ات بدهند، هر دو یکی است. این خودت هستی که بین ماندن و رفتن، مهاجرت را انتخاب کردی. کتک خوردی و جانت در خطر بود؟ باز هم خودت خواستی بیرون بیایی. آمدی که بسازی. یک عمر اندوختی و گذاشتی که دوباره از صفر شروع کنی که آن هم دیگر جوانی و سرزندگی نبود و شَلان و لنگ یک لقمه نان و یک ایل و تبار هم گذاشتی توی منزل نداشته‌ات و در کشورت که یک روز گوش شیطان کر، بفرستی سراغشان که کور و کچل و از خودت شَل و پَل‌تر را بیاوری این طرف دنیا تا تجربه زندگی در جهان اول را بدست آورند و ناکام از این دنیا نروند. حالا خودت بدبخت و فلک زده و ناتوان و ناکام شدی که به‌دَرَک! آمدی که برای بچه‌ها آینده بسازی. پنج تا دختر دم بخت را بذاری آن‌جا و بسپاری به برادرهایت و خودت فرار کنی و آن‌ها هم بی‌خیال شوند و یکی برود ایران و سرایداری کند و دیگری در کردستان پوکه‌های خالی جمع کند و یکی برود امارات پادویی؛ این که نشد زندگی، شد؟!
«زعیم» مرد عراقی شصت‌وپنج ساله‌ای بود که حدود چهارسال بود که با تعدادی عراقی، کُرد، سوری و لیبیایی در یک ساختمان قدیمی زندگی می‌کرد. هر دو نفر در یک اتاق زندگی می‌کردند و آشپزخانه و توالت مابین آن‌ها مشترک بود. در طول این چهارسال تعدادی از افراد اقامت خود را گرفته و رفته و تعدادی هم مانده بودند همان‌طور بدون‌جواب.
ساختمان قدیمی کم مانده بود روی سر مستأجرها خراب شود. در یکی دوماه گذشته دو سه نفر آن‌ها بار کرده و رفته بودند و بقیه هم در صدد ترک و تخلیه ساختمان بودند. مسلط به زبان عربی بودم و به‌نمایندگی از سمت آژانس به آن‌جا رفتم تا ببینم چرا زعیم از خودش خبر نداده و به تماس‌های تلفنی ما جواب نمی‌دهد.
به محض این‌که در را باز کرد و در چارچوب در اتاق نمایان شد، موجی از هوای مانده و بوی ناه ریخت بیرون. با این‌که اثاثیه داخل اتاق کهنه و درب‌وداغان بود به استثنای بوی ماندگی و نامطبوع، وسایل اتاق بسیار مرتب و منظم سر جای خود قرار داشت. نفس‌کشیدن از راه بینی سخت بود برای همین سمت پنجره رفتم و با این‌که می‌دانستم هوا سرد است و او بیمار؛ اما آن را کمی باز کردم تا هوای اتاق تغییر کند. انتظار داشتم از بازکردن پنجره شاکی شود؛ ولی فقط پتوی رنگ‌ورورفته‌ای دور خود پیچید و با چشم‌های وَق‌زده نگاهم کرد.
گفتم: «زعیم جان اگه یه ساعت در روز این پنجره رو باز کنی فکر کنم زودتر خوبشی.» مزخرف گفته بودم.
گفت: «پنجره باز باشه لرزم می‌گیره.»
بعد نشست لبه تختش و گفت: «با اجازه.»
چشمم به نم و رطوبت و خیسی سقف افتاد و گفتم: «چرا تلفن تو جواب نمی‌دی زعیم؟»
گفت: «خورده زمین خراب شده. یکی بهم قول داده تا برام درستش کنه.»
گفتم: «چرا در رو باز نمی‌کنی وقتی از آژانس میان؟»
گفت: «کی اومدن؟ حتماً نبودم وگرنه چرا در رو باز نکنم؟ مگه الان در رو برای شما باز نکردم؟»
گفتم: «هم‌خونه‌هات می‌گن هستی خونه؛ اما درو باز نمی‌کنی!»
حس مفتش بودن بهم دست داده بود. از جانش چه می‌خواستم؟ چرا این قدر سین‌جینش می‌کردم؟ از خودم بدم آمد.
گفت: «بخدا حال ندارم. مریضم. شما دیگه اذیتم نکنید.»
گفتم: «می‌دونم زعیم جان. برای همین مریضی‌ته که الان این‌جام. این خونه دیگه جای موندن نداره. باید بری از این‌جا. صاحب‌خونه می‌خواد این‌جا رو بندازه زمین و تعمیر کنه.»
با ناراحتی و غضب گفت: «هیچ‌کس اون ملعون رو نشناسه، من یکی می‌شناسم.»
ناراحت شد و سرش را پایین انداخت.
گفتم: «منظورت صاحب‌خونه‌اس؟ بد کرده خونه‌شو بهت اجاره داده؟»
گفت: «صاحب‌خونه رو نمی‌گم. این هم‌وطن خودمو می‌گم که رفته بهش گفته من مسلولم و همه رو مریض می‌کنم.»
گفتم: «دست بردار از این حرف‌ها. حالا گیریم گفته باشه، حرف سر چیز دیگه‌اس.»
گفت: «دستم خالیه. کجا برم؟ تو اتاق داری بهم بدی؟»
گفتم: «با این قیمت نه.»

گفت: «پس من چی کار کنم؟»
گفتم: «باید بری از دولت کمک بگیری.»
گفت: «تا این جاشم اونا کمک کردن. اومدم این‌جا که هم نزدیک به بیمارستان باشم و هم پیش هم زبون‌هام زندگی کنم.»
گفتم: «به هر حال صاحب‌خونه دیگه راضی نیست این‌جا باشی.»
گفت: «من این‌جا نماز می‌خونم. اگه صاحب‌خونه نخواد این‌جا بمونم نمازم درست نیست.»
ناگهان پتو را از روی دوشش انداخت و دوزانو نشست و به من چشم دوخت و گفت: «بدمصب دروغ می‌گه! برای دوست و آشنای خودش می‌خواد. می‌خواد من بدبخت مفلس رو بندازه بیرون. من رو نمی‌خواد. می‌گه تو مسلولی باید از این‌جا بری.»
گفتم: «من مأمورم و معذور! می‌ترسم آخرش این سقف رو سرت خراب شه!»
اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «سقف آسمون رو سرم خراب شده! به‌درک که اینم خراب شه. بهش بگو خدا رو خوش نمیاد تو این زمستونی آلاخون‌والاخونم کنه. باهاش حرف بزن و راضیش کن. در اصل پول تعمیر سقف هر چی بشه نصفی‌شو خودم می‌دم. فقط بذارین بشینم همین‌جا.»
از همان سال اول که زعیم به انگلیس آمد مریض شد. دو بار ریه‌هایش آب آورده بود و مرتب سرفه می‌کرد و تنگی نفس داشت و در حال درمان بود.
بغضش ترکید و شانه‌های لاغر و استخوانی‌اش از فرط گریه تکان می‌خورد. دگرگون شدم. تارهای نازک موی سپید او حکایت از یک رنج عمیق داشت. پوست سر زرد کهربایی‌اش را می‌شد از لابلای موهای تُنُکش دید.
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. چشم‌هایش از اشک پُر و قرمز بود. با دیدن اشک‌های ریز روی گونه‌های استخوانی و پر از لَک و پیس او قلبم مچاله شد!
گفت: «زن و دخترام تو عراق تنها موندن. منتظرن بفرستم دنبالشون. با این حال مریض میرم بنایی و عملگی تا یه پولی جمع کنم و بفرستم دنبالشون. خدا برات بذاره! با صاحب‌خونه حرف بزن. بهش بگو این زمستون هم بهم رخصت بده، بمونم. بهار بیاد، دنبال جا می‌گردم. قول می‌دم برم.»
گفتم: «این خونه به بهار نمی‌کشه زعیم. باید پاشی! اول بگم چند تا بنّا بیان سقف رو ببینن تا بعد ببینم چکار می‌شه کرد.»
بنّاهای ساختمان به آژانس گفتند که سقف ساختمان پوسیده و باید به‌طور کامل عوض شود. قیمت تعویض سقف گران بود و صاحب‌خانهٔ خارجی حاضر نبود چنین پول گزافی را پرداخت کند و تصمیمش را گرفته بود و عمارت صدوپنجاه ساله فرسوده‌اش را می‌خواست از آژانس پس بگیرد. خانه‌های قدیمی را خارجی‌ها می‌خرند و با اجارهٔ آن کسب درآمد می‌کنند. به مستأجرهای دیگر اطلاع دادیم تا کسی زیر آوار نمانده و نمرده سریع اسباب و اثاثیه خود را جمع‌وجور کنند و ساختمان را تخلیه کنند وگرنه سرو کارمان به پلیس می‌افتاد. به زعیم چیزی نگفتم و خدا خواست و چند روز بعد یک آپارتمان تمیز و نقلی برای او پیدا کردم. فکرش را هم نمی‌کردم در این فصل از سال بتوانم چنین خانه‌ای برای او پیدا کنم. وقتی کلید را از صاحب‌خانهٔ جدید گرفتم و به خانهٔ زعیم رفتم تا به او بگویم وسایلش را جمع کند، هر چه در زدم در را باز نکرد.
بعد از پیگیری فهمیدم یک‌بار دیگر در بیمارستان بستری شده و این‌بار ماندنش در بیمارستان خیلی طول کشید. انجام کارهای اداری و نقل‌وانتقال او به آپارتمان جدید با کمک اداره مسکن و شهرداری تمام شد و به بیمارستان اعلام کردم که نشانی منزل زعیم تغییر کرده و اگر خواستند او را از بیمارستان به خانه ببرند، به آدرس و آپارتمان جدیدش ببرند؛ اما پیمانهٔ عمرش پر شده بود.
مرد عراقی هیچ‌وقت پایش به آن آپارتمان نرسید و اسباب‌واثاثیهٔ کهنه‌اش تمام زمستان در حیاط آن خانه و زیر برف و باران ماند تا پوسید و از بین رفت.
امروز شهرداری دستور تخلیه حیاط را گرفته است. وقتی به آن‌جا رفتم، پتوی چهارخانه‌ای که آن روز روی دوشش انداخته بود در بین آت و آشغال‌ها و اثاثیه شکسته‌بسته پیرمرد عراقی به من دهان‌کجی می‌کرد.
عامل سن‌وسال در پیشامد بحران هویت نقش عمده‌ای دارد. مقوله‌های جوانی و سلامت با پیری و مریضی همخوانی ندارند. آن‌ها دو مقوله کاملاً منفک و جدا از هم‌دیگر هستند. اگر زندگی آدم در وطن خود روبراه باشد مگر مجبور است که جلای وطن کند و دور از بستگان خود بیمار شود و خارج از وطن به خاک سپرده شود؟ کارد به استخوان می‌رسد که از مملکت خود بیرون می‌زند. عوامل گوناگونی باعث می‌شود تا فکر مهاجرت بیاید و دامن آدم را بگیرد از جمله شرایط بد اقتصادی و معیشتی و حاکمانی که جاه‌طلبانه به داد دل مردمانش نمی‌رسند. وقتی فریادرسی نباشد خود آدم باید دست به زانوی خود بگیرد و بایستد و قد راست کند و یک‌بار دیگر حرکت کند؛ ولی گاهی کوچ هم دردی از آدم دوا نمی‌کند و بدبیاری تمامی ندارد. سن‌وسال هم در مقوله مهاجرت شرط قابل تأملی است؛ اگر جوان باشیم و مهاجرت کنیم با شرایط نامتعارف بهتر کنار می‌اییم.
مهاجران به‌موجب عواملی از جمله تعصبات مذهبی، گرفت‌وگیرهای نژادی، آزارهای جنسی، باورهای سیاسی مخالف دولت کشور متعلق، بیکاری و تهی‌دستی کاشانهٔ اصلی را ترک گفته و گاهی با هدف دسترسی به آزادی و آسایش از سر بداقبالی به در بسته خورده و به مقصد نرسیده و سر از ناکجاآباد در می‌آورند و ترس از دست‌دادن جان مانع بازگشت آن‌ها به

وطن می‌شود. بسیاری نیز با اهدافی از پیش تعیین‌شده در فکر و اندیشهٔ خود یک زندگی آرام و بی‌دغدغه را در کشور ثالث تجربه می‌کنند و دسته‌ای نیز با این‌جور کوچهای اجباری ولو این‌که موفق به گرفتن پناهندگی هم بشوند احساس سرخوردگی و نارضایتی دارند.

«احمد» هم مانند زعیم و... یکی از آن بی‌شماران است.

چند روز متوالی پشت هم باران می‌بارید و انگلیس یکی از سردترین زمستان‌های یک‌صدسال اخیر را می‌گذرانید.

به محض ورود به اداره یادداشتی را روی میز کارم دیدم. باز هم یک کابوس مشابه. مشکل همیشگی و معمول این‌جا. این دفعه سقف اتاق زیرشیروانی یکی از آپارتمان‌های خیابان «کینگز نِست» به علت بارندگی‌های شدید سه شب گذشته نَم داده و گوشه‌ای از سقف ساختمان ریزش کرده بود! اکثر این خانه‌ها حداقل هفتاد سال از عمرشان می‌گذرد و بارندگی‌های مستمر در این خطه از جغرافیای زمین عامل اصلی خرابی و فرسودگی سقف خانه‌ها است.

با یکی از تعمیرکارهای اداره سمت آپارتمان احمد راه افتادم و فنجان قهوه صبح را همان‌جا داخل ماشین سَر کشیدم و همراه او به اتاق احمد رفتم. هنگامی که تعمیرکار سرگرم تعمیر سقف شیروانی بود، من هم دو گوش داشتم، دو گوش دیگر قرض کردم و به‌اصرار احمد به اندازه نوشیدن یک فنجان چای تمیز و معطر پای درددلش نشستم.

سرش پایین بود و در طول حرف‌زدن مرتب خودش را روی کاناپهٔ مندرس و قدیمی خانه جابجا می‌کرد و با انگشت‌های دستش وَر می‌رفت.

شب و روز خود را گم کرده بود. سه روز در هفته در یک نانوایی کار می‌کرد و باقی روزها تا عصر می‌خوابید و بی‌کار بود. شب‌ها گاهی بی‌خوابی می‌زد به سرش و تا خود صبح راه می‌رفت و دل‌خوشی او کفترهایی بودند که هر روز می‌آمدند لب پنجره تا از خرده نان‌هایی که احمد برای آن‌ها می‌ریخت بخورند و شکم‌شان باد کند و سرانجام یک روز بترکد. هر چه هم شهرداری به این مردم گفت خرده‌های نان را نریزید برای پرندگان به خرج مردم نرفت. احمد با چهل‌سال سن از رفاقت‌کردن با هر زن و مرد ایرانی نارو خورده و حالا به محض دیدن هم‌وطنان محترم و محترمه، شگرد «شتر دیدی، ندیدی» را روش کار خود قرار داده بود! خودش را از تیررس نگاه انگلیسی‌ها دور نگاه داشته و ارتباطی با آن‌ها نداشت و از دیدن لبخندهای تصنعی جماعت بیزار بود. می‌گفت همهٔ دنیا اگر بهشت روی زمین باشد باز وطن نمی‌شود. دل پرخونش برای سنگکی و بقّالی محله تنگ شده بود. می‌گفت او هم آدم است و صبر ایوب ندارد و از آمدن پشیمان است و روی برگشتن به ایران را هم ندارد! روزهای اول پناهندگی راه می‌رفت و می‌گفت دیگر غمی ندارد و آزاد شده است. آن زمان هنوز به قول معروف دوزاری‌اش نیفتاده بود! همین شد که دور و بری‌ها دستش انداختند و اسمش را گذاشتند «احمدبی‌غم»! وقتی دادگاه علیه او رأی داد و درخواست اقامتش رد شد باز هم نفهمیده بود که چه مصیبت عظیمی دامن‌گیرش شده! همه می‌گفتند تا چند صباح دیگر خودبه‌خود اقامت می‌گیرد. امیدی واهی! این بلاتکلیفی هشت سال او را دربه‌در کوچه‌پس‌کوچه‌های منچستر کرده و خبری از اقامتش نبود. زنش که در ایران مانده بود، وقتی فهمیده بود که دادگاه با درخواست پناهندگی احمد موافقت نکرده، تقاضای طلاق داده بود و او هم که نمی‌خواست زنش را در بند خود بگذارد با درخواست طلاق غیابی او موافقت کرده و از زنش جدا شده بود. بچه‌ها هم بزرگ شده بودند و احمد درست‌وحسابی از آن‌ها خبر نداشت. او هم تصمیمش را گرفته بود و هرچه باداباد! می‌خواست به ایران برگردد.

تعمیرکار هنوز سرگرم کار بود که فنجان سرد چای را نیم‌خور همان‌جا روی میز کوچکی که پر از روزنامه و مجله بود رها کردم و از اتاق احمد زدم بیرون.

باران هنوز ریزریز می‌بارید. یقه بارانی‌ام را تا بناگوش بالا کشیدم و پیاده سمت اداره به راه افتادم.

در اداره با صاحب آپارتمان تماس گرفتم و موافقت او را در خصوص گرفتن اجاره‌بها کمتر از احمد ضمیمه مدارک کردم.

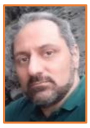
می‌دانستم احمد هم مانند هزاران پناهندهٔ دیگر که آرزوی بازگشت به ایران را داشتند با اندک آسایشی بابت پایین‌آمدن اجارهٔ آپارتمانش تاب دوری و غربت را آورده و برنمی‌گردد! فشار زندگی آن‌ها را دستخوش احساسات می‌کرد و هوای رفتن به سرشان می‌زد؛ اما وقتی به عواقب برگشتن فکر می‌کردند خیال رفتن را به فراموشی می‌سپردند.

حال‌وروز امثال احمد که هنوز اقامت نداشتند بماند! در همان ابتدای راه با یک مانع بزرگ روبرو شده و متوقف شده بودند و آن دسته هم که در این جاده از مانع اول پریده و مُهر پناهندگی به پیشانی‌شان خورده بود، رستم دستانی می‌بایست تا از این هفت‌خان عبور کرده و وارد یک دنیای بی‌دغدغه شوند. وقتی اقامت نداشته باشند انگار که هنوز یک هویت ملی لازم و کافی ندارند. اگرچه هویت به برگه نیست؛ ولی وقتی در پی برگه از آن سر دنیا به این سر دنیا می‌آیند همان تکه کاغذ می‌شود تمام زندگی آن‌ها! زندگی که بعدها حتی اقامت هم بگیرند آن‌طوری که قلب‌شان حکم می‌کند نمی‌توانند از زندگی در خارج کشور لذت ببرند. درست است که از نظر قانونی حق و حقوقی مساوی با شهروندان دیگر دارند؛ ولی همهٔ اینها روی ورقه نوشته شده. کاغذهای سیاه. کاغذهای سفید؛ اما حکایت چیز دیگری است!■

۲۰۰۹ میلادی

جستار «زندگی همین است!»

نویسنده «امیرحسین شعبانی»



چند سال پیش به سبب سیاست‌های زیست محیطی حاکم که به نظرم همچنان ادامه دارد برخی از پزشکان هشدار دادند که در سال‌هایی نه‌چندان دور با سونامی سرطان مواجه خواهیم شد. همان موقع طرفداران بی‌چون و چرای حاکمیت فریاد وامصیبتا سردادند که دارند سیاه‌نمایی می‌کنند و اینهمه خدمات را نمی‌بینند ... و مثل همیشه اصل موضوع در میان این هیاهو گم شد.

گرچه به سبب عدم اطلاع‌رسانی درست و نبود نهادهای مستقل، امروز نمی‌دانیم به لحاظ علمی آن پیش‌بینی به وقوع پیوسته است یا نه، اما کمی که به دور و برمان نگاه کنیم از تعداد این بیماران در اطرافمان همزمان متعجب، مغموم و هراسان می‌شویم. دوستانمان که تا چندی پیش صحیح و سالم کنارمان زندگی می‌کردند امروز به دست حجار سرطان چنان تراشیده شده‌اند که گاهی به سختی می‌شود باور کرد که اینان همان آدم‌های چند وقت پیش هستند. وقتی این بیماری سروکله‌اش در یک خانواده پیدا می‌شود، مصیبت‌ها و گرفتاری‌های زیادی با خود به ارمغان می‌آورد. از استرس و نگرانی آینده گرفته تا مشکلات درمان و تشخیص‌های غلط و هزینه‌های کمرشکن. اما چیزی که برای من از همه ترسناکتر است مواجه با مرگی است که از هرسو سرک می‌کشد. احساسی که هم بیمار و هم اطرافیان به نوعی متفاوت درکش می‌کنند. پیشرفت موزیانه بیماری و وخامت هر روزه شرایط و عوارض سهمگین درمان آرام آرام بیمار و اطرافیان را با پدیده‌ای طبیعی که شومش می‌پنداریم روبرو می‌کند. حتی در مواردی که این بیماری قابل درمان تشخیص داده می‌شود این هراس تا پایان درمان همنشین بیمار و همراهانش خواهدبود. تصور اینکه داری زندگیت را می‌کنی که یک آزمایش ساده برایت مشخص می‌کند که زندگی یک جایی مسیر را اشتباه پیچیده و حالا با لبه پرتگاه ابدیت فاصله چندانی نداری و این ماشین ترمز بریده هر لحظه ممکن است به دره نیستی سقوط کند، نه اینکه سخت بلکه ناممکن است. برای همین اکثر کسانی که با این هیولا دست و پنجه نرم می‌کنند حتی در سخت‌ترین شرایط سعی می‌کنند به سمت پرتگاه نگاه نکنند. رویارویی با مرگ و چشم در چشم ملک‌الموت دوختن سخت است و انتظار کشیدن برای رسیدنش طاقت‌فرسا. دیدن بیمار در بستر مرگ یا خبر فوت آشنایی، همیشه با یک همذات پنداری غیر ارادی همراه است که "می‌توانست این اتفاق برای من بیافتد". گاهی حتی در خود به دنبال علائم مشابه بیماری می‌گردیم و شاید در مواردی با یک پزشک مشورت کنیم. سعی می‌کنیم اضطراب درونی‌مان را بروز ندهیم اما این هراس تا مدتی با ماست. تا زمانی که دوباره غرق در روزمرگی شویم. اما ریشه این هراس از مرگ در کجاست؟ سالانه تعداد قابل توجهی انسان در حوادث جاده‌ای جان خود را از دست می‌دهند اما کمتر پیش می‌آید که مسافرت و جاده در ما هراس از مرگ ایجاد کند. یا سکته قلبی دومین عامل مرگ و میر در کشور ماست اما بعید است خبر سکته آشنایی باعث تغییر رژیم غذایی ما شود. اما شنیدن خبر ابتلا به یک بیماری لاعلاج می‌تواند تأثیر عمیقی (حتی در کوتاه مدت) بر روی ما بگذارد. شاید دلیل این موضوع این است که وجود این اخبار در اطراف ما همچون زنگ خطری خیال خوش زندگی را آشفته می‌سازد و چیزی را به ما یادآوری می‌کند که عامدانه سعی در فراموشی آن داریم. اخبار مرگ‌های ناگهانی آنچنان ما را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد اما پروسه اضمحلال از یک بیماری، رژه مرگ دربرابر چشمان ماست. برای همین است که نام سرطان قدرت این را دارد که از درون تکانمان دهد. حقیقت این است که همه ما رو در روی مرگ نشسته‌ایم. و حقیقت بالاتر این است که به سمتش در حرکتیم. الهه مرگ هر لحظه در کمین ماست و گرچه ما سبکسرانه در حال عبور از جاده زندگی هستیم، بعید نیست بر سر گذر بعدی این راهزن عمر خفتمان کند و همه آرزوهایمان را چون خاکستر سرد بر باد دهد. جایی می‌خواندم که هراس از مرگ به سبب پایان یافتن زندگی نیست بلکه به علت زندگی نزیسته است. اینقدر در زندگی محو حواشی آن هستیم که با شنیدن صدای ناقوس مرگ حتی از دوردست تمام آرزوهای دنبال نکرده‌مان به کابوس تبدیل شده و حسرت روزهای به هدر رفته زهر تلخ فانی بودن را در وجودمان تزریق می‌کند. اما به نظر من هرچقدر که رویارویی و مواجهه با مرگ هراس انگیز و دهشتناک است و ما را به نا امیدی می‌کشاند، همنشینی و رفاقت با آن مایه آرامش و امید به زندگی است. ما با مرگ مواجه نمی‌شویم بلکه با او زندگی می‌کنیم. وجودش برای ما امید بخش است. می‌دانیم که هست و چون وجودش را حس می‌کنیم انگیزه‌مان برای استفاده از لحظه لحظه زندگی وصف نشدنی است. با حضور مرگ ما زندگی را سپری نمی‌کنیم بلکه آن را می‌چشیم. شاید عجیب به نظر برسد که چیزی که مایه نیستی و فناست بتواند تا این حد محرک زندگی و درخشش لحظاتش باشد. با حضور مرگ بسیاری از مسائل به ظاهر مهم رنگ می‌بازد و نکته‌های کم اهمیت می‌درخشد. کافی است مرگ را به حضور بپذیریم و همنشینش شویم. آن وقت زندگی رنگی نو به خود می‌گیرد و معنایی تازه می‌یابد. فرار از مرگ و انتظار برای روبرو شدن با آن، زندگی انسان را مثل زندگی یک فراری محکوم به اعدام با هراسی دائمی همراه می‌کند. هراسی که بر همه لحظات زندگی سایه می‌افکند. باید بپذیریم که مرگ می‌تواند به هر بهانه‌ای برای هر یک از ما سر برسد و این کم اهمیت‌ترین بخش زندگی است. اهمیت ماجرا در این است که بدانیم زندگی همین همراهی با مرگ است و همین قرابت است که به آن معنا می‌دهد و بیش از پیش لذت بخشش می‌کند.■

جستار «زخم قبل من بود»

نویسنده «صدیقه پاشایی»



سال‌ها در این فکر بودم که از گذشته‌های دور خودم و حس درونی‌ام بنویسم که ازشروع کودکی‌ام تا بزرگسالی را در بر می‌گرفت. دیدگاهی روشن از کتاب و عشق، امید، زندگی، "هستی و بودن"، از آرامش که حق مسلم هر انسانی هست واز سکوت و موسیقی و تنهایی وعروسکهایی که همیشه همدم تنهایی‌ها در دوران کودکی بودند. خلوت گزیدن با افکار و اندیشیدن و کنار گذاشتنِ هر آنچه که باعث عقب ماندگی انسانیت می‌شود و پنهان کردن همه آنها در صندوق خانه قلبم که سنگینی‌اش قفسه سینه‌ام رامیفشرد.

اینکه می‌دانستم یک روزی گلهای زیبا و با طراوت زندگی‌ام شکوفا خواهند شد.

وقتی کودکی بیش نبودم و از آینده هیچ خبر نداشتم ولی همه اعمال و رفتار پسندیده و ناپسند در ضمیر ناخودآگاهم بطور خودکارضبط می‌شد و آینده‌ام را می‌ساخت.

درخانه پدری مانند غنچه گلی زیبا و با طراوت زندگی می‌کردم و از"بودن"حسِ خوبی داشتم. همه چیز دوست داشتنی بود، حیاطی با سنگفرش طوسی آمیخته به خاکستری که کشیدن لی لی با گچ را برایم آسان می‌کرد و بالا و پایین پریدن روی چهار خانه‌های سنگفرش و انداختن سنگ لی لی برای بازی وشوق از برنده شدن را لذت بخش می‌نمود.

حوض آبی رنگ پراز ماهی‌های قرمز که هرسال بعد از تمام شدن عید آنها را داخل حوض می‌ا نداختیم و روی آن را با توری می‌پوشاندیم تا از دست گربه‌های ناقلا در امان باشند. ماهی‌ها در آب حوض می‌رقصیدند و با تکان دادنِ باله‌های کوچکشان به گربه‌ها می‌خندیدند. باغچه بزرگ حیاط خانه که همیشه به سلیقه مادر در آن سبزیهای خوردن کاشته می‌شد و دورتا دور آن درختهای میوهٔ آلبالو و گیلاس و سیب و به قرار داشت که در بهار شکوفه‌های رنگارنگی می‌دادند وتبدیل به میوه‌های خوشمزه می‌شدند که مشتری میوه‌های سردرختی نوه‌های پسری‌اش بودند. درخت بزرگ تاک که بوسیله داربست از سر دیوار به پشت بام کشیده شده بود تا از غوره و انگورآن همسایه‌ها بتواند استفاده کنند و در تابستان سایه بانی خوب برای دورهمی های عصرها بود. فرش قرمز رنگ جهاز مادر با گلهای سرخ و سفید روی موزاییک‌های طوسی و خاکستری را گلباران می‌کرد. چهره دوست داشتنی پدرم که نمادی از یک انسان عالم و مهربان بود همیشه برایم خاطره‌انگیز بود. شب‌ها عینک ذره بینی کوچکش را به روی چشم می‌گذاشت کتاب بدست می‌گرفت تا برایمان قصه بخواند. موهای جوگندمی صاف و لختش روی صورت مهربان و زیبایش می‌ریخت و سایه‌اش که در نورچراغ روی دیوار حیاط نقش می‌بست مانند پرده‌های سینما چقدر تماشایی بود.

وقتی قصه‌های کتابش تمام می‌شد از قدیم‌ها برایمان قصه می‌گفت تا ما را برای یک خواب رؤیایی و آرام آماده کند. خمیازه‌ها پشت سر هم به سراغم می‌آمد و گرمای لب‌هایش را همیشه روی پیشانی‌ام موقع خواب احساس می‌کردم. هر سال که می‌گذشت بزرگتر می‌شدم و قد می‌کشیدم، دیگر پدر و مادر و برادرانم را مثل غول نمی‌دیدم چون خودم هم داشتم غول می‌شدم و همین غول شدن باعث می‌شد که با دنیای کوچک کودکی‌ام خداحافظی کنم و عروسکهای توی صندوقخانه را به دست فراموشی بسپارم و دنیای پر مشغله نوجوانی و جوانی را شروع کنم. دنیایی که دیگر مال خودت نیستی. وارد دنیایی پراز اجبارها درد و رنج ودروغ وغم وغصّه و بی اختیاری در مورد "هستی و بودنت" می‌شوی.

مانند سربازی که همیشه آماده به خدمت بودنش را با پا کوبیدن به فرمانده اعلام می‌کرد به پذیرفتن خواسته‌های خانواده گردن نهادم. سر بلندی برادرانم پیش فامیل و دوستان زمانی بود که خواهرشان هرچه زودتر به خانه شوهر برود تا از دید نامحرمان دور باشد در حالی که من هنوز درس می‌خواندم. مادرم جهیزیه‌ام را آماده کرده بود و به فکر درست کردن سیسمونی بود که با دیدن این همه وسایل در دنیای خیال اش با نوه‌های قدو نیم قدش بازی می‌کرد و همین شد که با آمدن اولین خواستگار که از بستگانش بود دخترش را روانهٔ خانه بخت کرد. ازدواجی فرمایشی بدون هیچ احساس یا دوست داشتنی. با دیدن این همه ناملایمات قلبم به درد می‌آمد. طوری تربیت شده بودم که حق هیچگونه اعتراضی نداشتم... تمام رؤیاهایم بر باد رفت وتخته پاره‌ای شکسته در میان امواج پر تلاطم دریای خروشان زندگی‌ای شدم که هر چه دست وپا می‌زدم بیشترغرق می‌شدم.

***

سال‌ها از زندگی برده بودنم گذشت. بچه دار شدم و با ناملایمات زندگی دست و پنجه نرم می‌کردم و به نوعی به این زندگی عادت کرده بودم که به ناگاه بعد از سالها دوباره تنها شدم. نگاهی به آن سالها کردم و از خودم پرسیدم آن رؤیاهایت کجا هستند؟ سالهای پربارعمرت را به چه قیمتی از دست دادی؟!

وقت آن رسیده بود که به زندگی‌ام بعد از مدت‌ها بی نظمی نظم می‌دادم، و بازوان قدرتمند اختاپوس سیاه زندگی‌ام را یکی یکی قطع می‌کردم. درونم را از هرگونه انگلی بنام" قضاوت دیگران" پاکسازی می‌کردم و هستی‌ام را با دانه‌هایی که سالیان طولانی زیر خاک پنهان کرده بودم پرورش می‌دادم تا درختان تنومند با شاخ و برگهایی سر سبزرشد می‌کردند و تبدیل به جنگلی می‌شدند که نور طلایی خورشید از میان شاخ و برگهایشان می‌گذشت، تا زمین را گرما ببخشد و گلهای زیبا و رنگارنگ برویاند. باید تصمیم می‌گرفتم آرزوهای بر باد رفته‌ام را که سالها در ضمیر ناخود آگاهم روی هم انباشته شده بود را درتنهاییم به سرانجام برسانم.

سعیم برآن بود که من هم اشتباه گذشتگانم را انجام ندهم... بچه‌هایم با دانش وآگاهی بزرگ شوند و اختیاردار زندگی خودشان باشند و از کلمه‌ای بنام دیگران در زندگیشان دور باشند و صلاح کار بدست خودشان باشد و با علمِ به درست بودن راه، در مسیردرست زندگی حرکت کنند.

هیچوقت تسلیم خواسته‌های دیگران نشوند و با قدمهای استوار و محکم راهِ به کمال رسیدن را طی کنند.

"زخمِ من قبلِ من وجود داشت من بدنیا آمدم تا تَن باشم"

نمی‌خواستم آنها هم زخمی باشند. تصمیم گرفته بودم تا می‌توانم به زخم‌ها پایان بدهم و جای آنرا با آگاهی و دانش پر کنم. زندگی همچنان ادامه داشت. روزها خودم تنها به پیاده روی می‌رفتم تا ذهنم را از همه نا پاکی‌ها دورکنم. ساعت‌ها کنار آبِ روان پارک می‌نشستم و صدای ِآب و پرندگان را که موسیقی آرام زندگی بود گوش می‌کردم و خودم را مانند آنها آزاد و رها می‌دیدم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم وبا هر دم و بازدم همه فکرهایی که قرار بود من را اذیت کند از خودم دور می‌کردم وبا قلبی آرام و با نشاط به خانه برمی گشتم. ساعتی درخانه سرگرم کارهای خانه می‌شدم و بعداز خواب بعدازظهر اگرحوصله داشتم به دیدار دوستانم می‌رفتم یا از آنها می‌خواستم به دیدنم بیایند. البته دوستانی که بودنشان برایم ارزش داشت تا با خواندن کتاب ودیدن فیلم سرگرم باشیم. یک روزهایی هم به کتاب خانه می‌رفتم. وقتی درِ کتابخانه را باز می‌کردم خاطرات دوران کودکی‌ام را بیاد می‌آوردم که کارت معرفم را یادم رفته بود با خود ببرم، به سالن راهم ندادند هر قدر هم گریه کردم قبول نکردند و مجبور شدم تا برگردم و کارتم را بیاورم که زمان زیادی را از دست دادم.

همیشه مست بوی کتابها می‌شدم در لابلای قفسه‌های کتاب راه می‌رفتم آنها را ورق می‌زدم و بو می‌کردم تا یکی را انتخاب کنم و در سکوت و هوای خنک پنکه‌های بزرگی که در سقف می‌چرخیدند سرگرم خواندن باشم تا ظهر به خانه برگردم.

زندگی‌ام در تنهایی می‌گذشت و در هفته، بچه‌ها یا با هم، ویا به تنهایی به دیدنم می‌آمدند. ولی کلمه تنهایی را قبول نداشتم "تنهایی" برایم یک تجربه خوش زندگی بود.

من فرزندانم را که داراییِ با ارزش زندگی‌ام بودند داشتم، و با بودن آنها هیچ احساس کمبودی نداشتم.

دوست داشتم باقی عمرم را از زیبایی‌های زندگی لذت ببرم و با مطالعه آگاهی‌ام را افزایش دهم ویک مادر خوب و آگاه و فهمیده برای فرزندانم باشم. خواهان آن بودم که به آنها عشق بورزم و از گلهای باغ زندگی‌ام به درستی نگهداری کنم، زیرا آنها گل‌هایی بودند که در درونِ هستی انسان شکوفا می‌شدند و به بارمی نشستند تا هستی انسان را آنگونه که هست نشان بدهند و این حق مسلم هر انسانی است...





جستار «از تفکر تا متن زندگی»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

تفکر پست مدرن توسط فلاسفه‌ای مانند گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، سورن کیرکگارد، فردریش نیچه و مارتین هایدگر مطرح شد و در تقابل با مدرنیسم بنیان نهاده شد.

پست مدرن و مدرنیسم در سالهای پایانی دههٔ ۱۹۷۰ میلادی در کشورهایی چون آمریکا و به ویژه فرانسه و متأثر از آثار نویسندگانی چون ساموئل بکت، مارسل پروست و جیمز جویس توسعه یافت که در آن تاکید بر دیالکتیک و تقابل با پوزیتیویسم و رد مثبت‌نگری بیمارگونه تعاریف قاعده‌مند از پیش تعریف شده برمبنای اخلاقیات قرون وسطایی و دوئالیسم کلیسایی بود.

در این نوع نگرش فرد از حالت محلول در جامعه خارج شد و به موجودیتی بر مبنای حقیقیتِ وجودیِ مستقل بدل گشت.

این نوع تفکر منجر به خروج انسان از حالت مطلق شد و زمینه ساز ایجاد موج سوم در روانشناسی شد.

فلسفه پست مدرن اغلب به تردید در مورد تقابل‌های دوگانه ساده می‌پردازد. این جنبش نوع جوامع بشری را از نظر ساختاری دستخوش تغییرات بسیاری کرد. در این تغییرات خانواده‌ها نیز تغییر ماهیت دادند چون مشاغل تغییر ماهیت داده‌بودند.

ایجاد فضاهایی که در آن فرد ارجح به ماشین بود و قطع پیوند بین ماشین و انسان توسط کامپیوتر و ابزار هوشمند موجب شد مشاغل از حالت تمام وقت خارج شده و به نیمه وقت تبدیل شوند.

قابل درک است که این موضوع موجب شد انسان زمان بیشتر برای پرداختن به امور شخصی و خانوادگی پیدا کند که در این میان توجه افراد به ماهیت وجودی خود جلب شد و مباحث اراده و تصمیم و انتخاب بیشتر مورد نقد و مطالعه و پردازش قرار گرفت.

در موج سوم انسان آونگی‌ست بین نیک و بد؛ شاد یا غمگین، خوش‌بخت یا بدبخت، بیمار یا سالم و...

در صورتی که پیش از آن به صورت مطلق، سیاه یا سفید، نیک یا پلید، سالم یا بیمار به انسان و موجودیتش پرداخته می‌شد. موج سوم انسان را از حالت کانونی به حالت طیفی تغییر داد. این نگاه طیفی، بسیاری از معضلات غیر قابل حل را توجیح‌پذیر کرد و معضلات دیگری به وجود آورد که در نوع خود منجر به مشکلات جدید جامعه‌شناختی شد که یکی از آن‌ها فردگرایی افراطی بر مبنای استقلال نشأت گرفته از بی‌نیازی به رفع نیازهای انسان توسط انسان و اتکا به تکنولوژی و تمایل به انزوا و تنهایی شد.

فضای مجازی جای ارتباطات خانوادگی و جمع‌های دوستانه را پر کرد، امکانات اجتماعی به ظاهر انسانها را نسبت به وجود یکدیگر بی‌نیاز کرد، گردش مالی و افزایش سطح نسبی رفاه زندگی، منجر به استقلال بیشتر شد و عدم نیاز انسان به انسان موجب تمایل به انزوا گردید. انزوا نیز در نوع خود منجر به ایجاد نوعی تنهایی اعتیادآور گشت که رهایی از آن علی‌رغم تضاد با ذات اجتماعی انسان کار آسانی نخواهدبود و درعین حال لذت‌بخش هم نیست.

با بررسی‌های جامعه‌شناسانه، عده‌ای برای مبارزه و انتقاد از تفکر پسامدرن به اخلاق‌گرایی قاعده‌مند اتکا کردند و حفظ شاکلهٔ اجتماعی را افضل بر فردیت‌گرایی دانستند؛ اما افراد جوامع دیگر پذیرای این محدودیت نبودند زیرا به تعاریف جدیدی در کیفیت زیستی رسیده بودند.

از این رو پرچم‌داران پست‌مدرن در صدد رفع نقصان و شکاف بین اخلاق‌گرایی سنتی و فردگرایی مدرن بر آمدند. در این اهتمام به رویکردی بینابین میان اخلاق گرایی رادیکال و فردگرایی افسار گسیخته رسیدند و با ایجاد معناگرایی به تقابل با این شکاف پرداختند. در معنا گرایی پسامدرن به تعاریفی پرداخته شد که در آن ضمن حفظ ارزشمندی حقیقت وجودی هر فرد تعاملات و همزیستی شخص با جامعه مورد بررسی قرار گرفت و تعاریف و نظم نوینی در تعاملات اجتماعی به وجود آمد.

قابل انکار نیست که همیشه هر نوع ساختارگرایی نوینی نیاز به زمان برای درک و پذیرش تجارب اجرایی دارد اما همچنان تعصبات قومی و مذهبی و اخلاقی به مجادله با این روند اهتمام می‌ورزد. هرچندکه روزبه روز بیشتر تحت تأثیر این روند قرار می‌گیرد و ناچار به تغییرات ساختاری بنیادین می‌گردد. از دیرباز تا کنون جهان همواره، همزمان در حال مبارزه با تغییرات نوین ساختاری و متمایل به تغییرات بنیادین ساختاری بوده و علی رغم پیوند سنتی با تفکر جوامع پیشین که وجود آنها نهادینه شده هرگز نتواسته مانع رشد و تغییرات ساختاری گردد.

شاید این تمایل به رشد و تغییر نیز یک غریزه است که به نوعی از غریزه بقا خوراک می‌گیرد و پایدار مانده است.

اما چیزی که انسان امروز را دچار سرگشتگی و عدم آرامش می‌کند همین پیوند نیم‌بند با گذشته است که اگر گسسته شود خدا می‌داند چه بر سرش می‌آید زیرا که همان نوع تفکر به نوعی ما را زنده نگه داشته و مولد اخلاقیاتی بوده که اگر درست اجرا می‌شد جهانمان زیباتر بود و اگر نقص‌هایی دارد باید با قاطعیت برطرف شود و برطرف کردن این نقص‌ها به این آسانی‌ها نیست که نیاز به یک جراحی حساس و خطرناک دارد که می‌تواند منجر به مرگ یا حتی بدتر از آن فلج دائم شود. و بشر را به انحطاط کامل برساند.

قرن‌ها است که در جستجوی خویشیم و هنوز ارزنی از خود را نیافته‌ایم و هر چه بیشتر می‌جو باشدا روزی که انسان به یک ساختار فکری و اجتماعی منسجم و متعادل دست یابد.■

جستار «تابوها را بشکنیم یا نشکنیم؟»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



موضوع تابو شکنی از دیر باز دغدغۀ بشر بوده است. فروید در کتاب «توتم و تابو» خیلی خوب به این موضوع مهم بشری پرداخته و آن را قدیمی‌ترین قانون بشری یا آیین اخلاقی یا به نوعی ابتدایی‌ترین شکل مذاهب است.

واژه تابو از زبان تونگا که یکی از زبان‌های پلینزی است وام گرفته شده است. به عقیدۀ اهالی جزایر پولینزی، برخی از اشخاص یا اشیاء (مانند کشیشان، جادوگران، اجساد مردگان، زنان زائو، زنان در دورۀ قاعدگی، رؤسای قبایل، برخی از گیاهان یا جانوران و...) دارای قوه‌ای مقدس و مافوق طبیعی هستند، به‌طوری‌که نزدیک‌شدن به آنها ممکن است خطرهای بزرگی مانند جنون، بیماری یا مرگ به‌وجود آورَد.

فروید از انطباق نوع نگرش انسانهای نخستین با روانکاوی چنین برداشت و بیان کرد که تابوها در آغاز از ممنوع‌شدن تمنیات و اعمال غریزی به وجود آمد و ممنوعیت‌هایی را از نسل پیشین انسان‌های اولیه با خشونت تمام بر نسل بعدی تحمیل کرده‌است و همین فرضیه در دل خود پاسخ قانع‌کننده‌ای به دلایل تمایل انسان به تابوشکنی دارد.

او شباهت‌های زیادی را بین رسوم تابویی و بیماری وسواس نمایان کرد.

نیاکان ما بنا بر اعتقادات خود تابوهایی را ساختند که معتقد بودند برای پایداری ساختاری اجتماع خودشان جزو ضروریات می‌باشد و اگر این قوانین و رسوم نادیده‌گرفته شوند ممکن است نظم جامعه دچار تزلزل و فروپاشی شود. به همین دلیل جنبۀ تقدس گرایی را مدنظر گرفتند تا آن قوانین را تثبیت کنند و از پایداری آنها یقین حاصل کنند.

اما صرفاً مقدس نمایی کافی نبود زیرا همیشه غرایز قوی‌تر از اعتقادات بوده‌اند بنابراین به نیروی بازدارندۀ دیگری مانند کیفرهای شدید برای نقض‌کنندگان در نظر گرفتند که به مرور زمان جزو باورهای نهادینۀ افراد جامعه قرار گرفت و نسل به نسل منتقل شد.

برای درک بهتر موضوع خوب است نگاهی فهرست‌وار به مفهوم توتم و تابو داشته باشیم تا بتوانیم با نگاه بازتری به مقولۀ تابو شکنی بیندیشیم.

توتم چیست؟

توتم در وهلۀ اول جَد گروه و در وهلۀ دوم فرشتۀ حامی و نگهبان آن است. کسی که می‌توان به او و خرد و قدرتش اتکا کرد. پس قطعاً باید مقدس باشد تا مرجعیت خود را حفظ کند.

تابو چیست؟

فروید تابو را این‌چنین تعریف می‌کند:

از دیدگاه ما تابو مبین دو معنای کاملاً متضاد است. از یک‌سو به معنای وقفی و مقدس و از سوی دیگر به معنای خطرناک، وحشت‌ناک، ممنوع، نجس، اسرارآمیز، حرام، منکَر، غیرقابل وصول و اساساً به معنای محدود و ممنوع است.

ویژه‌گی‌های تابو:

ـ محدودیت‌های تابویی چیزی غیر از ممنوعیت‌های اخلاقی و مذهبی محض است.

ـ بر اساس هیچ کدام از فرمان‌های ملکوتی نیست و فقط به خود تکیه دارد.

ـ عموماً وجه افتراق آن از ممنوعیت‌های اخلاقی این است که جزو نظامی که امساک و پرهیز را واجب به حساب می‌آورد و دلایل این وجوب را به دست می‌دهد، نیست.

ـ ممنوعیت‌های تابویی بر هیچ استدلالی استوار نمی‌باشد اما از نظر کسانی که تحت سیطرۀ آن زندگی می‌کنند، کاملاً طبیعی است.

از منظر فروید ۳ نوع تابو وجود دارد:

۱ ـ یک تابوی طبیعی یا مستقیم که محصول نیروی جادویی (مانا) است که به شی یا شخصی وابسته است.

۲ ـ یک تابوی انتقالی یا غیرمستقیم که از همان نیرو برانگیخته می‌شود.

۳ ـ تابویی واسط بین دو تابوی قبلی که شامل هر دو عامل قبلی است مثل تملک زن توسط شوهرش.

از آنجایی که تابوها ریشه در افکار ذاتی وسواس گونه دارند بسیاری از تابوها می‌توانند جنبۀ شخصی داشته باشند به این شکل که فقط در ذهن خود فرد نهادینه شده و از فرهنگ خاصی یا کسی یا جامعه‌ای به او منتقل نشده باشد که معمولاً در افرادی که اخلاق‌گرایی در آنها بیشتر است قوی‌تر و پایدارترند.

بارها واژۀ تابوشکنی را شنیده‌ایم. در بسیاری از جوامع مدرن این واژه به لحاظ مفهومی و مصطلح واژه‌ای با بار مثبت تلقی

می‌شود و لازمهٔ پیشرفت و رهایی از سنت‌های بازدارنده و سرکوبگر است. در جوامعی که هنوز پیوندی قوی با سنت‌های خود دارد تابو شکنی هنوز هم جزو گناهان نابخشودنی و کبیره به حساب می‌آید که موجب انحطاط که فروپاشی ساختاری و هویتی می‌شود. اما همیشه خردورزی و منطق میانه روی را بهترین و مطمئن‌ترین راه هم برای پیشروی و حفظ تعادل می‌داند.

خیلی از از تابوها نه تنها هیچ استدلال قابل پذیرشی ندارند بلکه به مرور زمان ناکارآمد شده و صرفاً موجب بازدارندگی پیشرفت و حتی بدتر از آن واپس‌زدگی حقوق انسانی و احساسات معقول انسان‌ها می‌شود که زمینه ساز خشم افسار گسیخته و مهار ناپذیر و آسیب‌های اجتماعی است. اما نمی‌توان انکار کرد که اگر تابوها وجود نداشتند سنگ روی سنگ بند نمی‌شد.

جامعهٔ انسانی برای بقا نیازمند نظم است و نظم بدون قوانین هیچ هویتی نخواهد داشت. قوانین توسط انسان‌ها نوشته می‌شود و توسط انسان‌ها اجرا می‌شود. پس وحی منزل نیست و به مرور زمان نیاز به بازنگری و ارتقا و همسان‌سازی با شرایط زمانی دارد.

در این بازنگری‌ها می‌توان تابوهای ناکارآمد را شناسایی و حذف کرد و تابوهای مفید را پیدا و تقویت کرد.

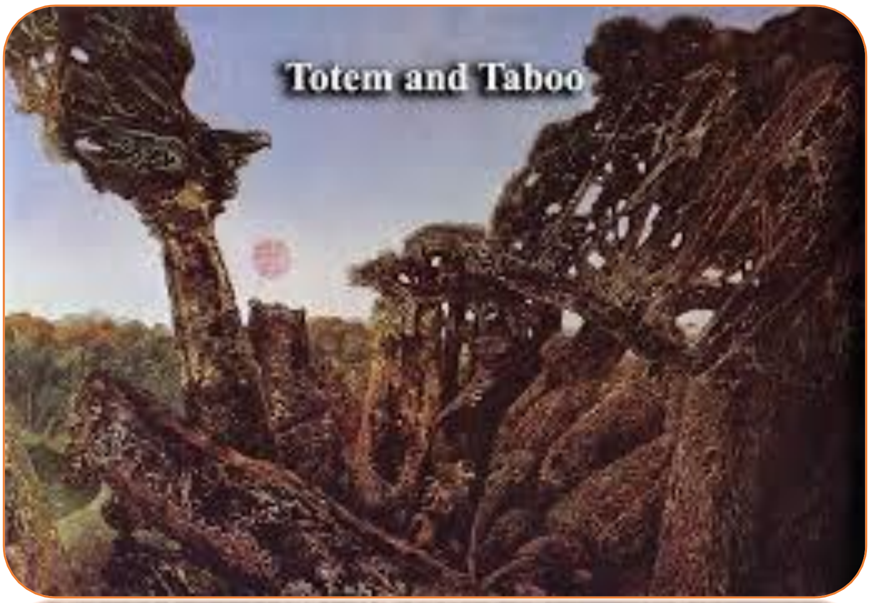
بنابراین تابوها لازمهٔ جامعهٔ انسانی هستند اما به شرطی که مبتنی بر ادله و استدلال‌های منطقی و قابل پذیرش باشند و تناقضی با ذات حقیقی و غریزی انسان نداشته باشند.

گاهی شکستن برخی از تابوها نه تنها مفید نیست بلکه شأن انسانی را زیر سؤال می‌برد و خوی حیوانی را مشروع جلوه می‌دهد. اما چه کسی می‌تواند تشخیص دهد کدام تابو مفید یا مضر است؟

درست در همین نقطه نیاز به توتم درک می‌شود. در گذشته توتم‌ها قوی‌ترین و خردمندترین افراد جامعه بودند مانند جادوگران، ریش‌سفیدها و... که دانایی و توانایی آنها از دیگر افراد قبیله یا جامعه‌ای که افراد محدودی داشت، بیشتر بود؛ اما امروزه چه کسی می‌تواند مدعی شود که از دیگران عاقل‌تر است؟

به همین دلیل توتم‌ها از حالت فردی به صورت هیئتی درآمدند و تشکل‌هایی شکل گرفت تا با اجماع نظر به درک بهتری در مورد پروتکل‌های اجرایی و پروبلماتیک‌های لازم برسند. اما باز هم کافی نبود. زیرا گسترش و تنوع فرهنگی و ارتباطات بیشتر جوامع با یکدیگر منجر به پدیدهٔ قیاس و سهم‌خواهی شد.

به همین دیگر توتم‌های هیئتی هم پاسخ‌گوی تابوسازی‌های مدرن نشد. پس باید یک معیار مشخص مد نظر گرفته می‌شد که ضمن حفظ تعادل ضامن اخلاقیات و نظم می‌بود. به این شکل انسان پی به ارزش‌مندی منطق برد و این سرآغاز شکل‌گیری منطق در آشکال گوناگون شد. ارسطو بر مبنای این نیاز بنیانگذار علم منطق شد. به مرور زمان گسترش و ارتقا یافت و امروزه در ناهشیار جمعی و فردی انسانهای زیادی منطق مقدس‌ترین توتم می‌باشد.■



ترجمه

معرفی «احمد تللی شاعر ترک»؛ «امیر بنی‌ناری»

داستان «مادری»؛ «شروود اندرسن»؛ «سیاوش ملکی»

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «ناخدای کشتی»؛ «هِنری بِستون»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان «سه برادر باهوش»؛ «جاکوب و ویلیام گریم»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «می‌خواند و می‌خوابد»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهی»















ترجمه داستان «ناخدای کشتی»

نویسنده «هِنری بِستون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در دوران‌های پیش از این، ماهیگیر جوان و مهربانی زندگی می‌کرد. او سحرگاهان از خواب بر می خاست و به تنهائی با قایق بادبانی خویش به ماهیگیری در پهنهٔ وسیع دریا می‌پرداخت. یک روز صبحدم باد بسیار آرامی می‌وزید.

قطعات کوچکی از ابر در گسترهٔ آسمان دیده می‌شدند.

هوا اندکی سرد شده بود.

سپیدهٔ صبح در حال دمیدن بود و هوا کم کم به روشنی می‌گرائید. امواج کوتاه و پهن به آرامی حرکت می‌کردند و به آرامی خودشان را به ساحل می‌رساندند.

ماهیگیر جوان که اینک تا حدود زیادی از ساحل فاصله گرفته بود، لنگر قایق بادبانی را به دریا انداخت. او سپس قلاب ماهیگیری را برای آغاز صید آن روز به دریا پرتاب کرد.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که ناگهان قایق ماهیگیری با شدت به تکان خوردن افتاد و سطح آرام و آبی دریا دچار آشفتگی و کف آلودی شدیدی شد.

در وسط آب‌های آشفته، مرد ماهیگیر با شگفتی بسیار زیاد مردی را با لباس هائی که سراسر از فلس‌های سیاه و براق پوشیده شده بود، مشاهده کرد.

در وسط آب‌های آشفته، مرد ماهیگیر با شگفتی بسیار زیاد مردی را با لباس هائی که سراسر از فلس‌های سیاه و براق پوشیده شده بود، مشاهده کرد.

ماهیگر جوان شاهد بود که آن مرد در حال مبارزه با یک ماهی بسیار بزرگ قرمز رنگ است. او می‌دید که نبردی شدید برای مرگ و زندگی در بین آندو جریان دارد.

مرد دریائی سعی داشت، تا با خنجری که دارای تیغهٔ کوتاه و برآق بود، به ماهی بزرگ ضربه بزند و ماهی بزرگ نیز تلاش می‌کرد، تا همچون گرگ گرسنه بدن دشمنش را پاره پاره بکند.

این زمان ماهی بزرگ با حرکتی سریع که به بدن فلسی درخشانش داد، به طرف مرد دریائی یورش برد و مرد دریائی با اطمینان از بازوهای قوی و دراز خویش از این حمله گریخت.

ماهی بزرگ ناگهان با حرکتی سریع خودش را کاملاً از آب به بیرون پرتاب کرد ولیکن لحظه کوتاهی پس از آن بلافاصله در مقابل مرد دریائی بر سطح آب فرود آمد و با دُم بلند و قدرتمند خویش ضربت وحشتناکی بر مرد دریائی وارد ساخت.

مرد دریائی که با دریافت چنان ضربت مَهیبی برای لحظه‌ای گیج و حیران مانده بود، به حالت مرگ بر سطح آب افتاد.

این زمان مرد جوان به سرعت نیزه ماهیگیری خویش را از کف قایق برداشت و آن را با تمام قدرتش به داخل بدن ماهی بزرگ قرمز رنگ فرو برد.

زخم نیزهٔ ماهیگیر آنچنان بر بدن ماهی بزرگ کُشنده بود، که باعث شد، تا موجود عظیم قرمز رنگ به درون آب‌های تیرهٔ اعماق دریا فرو برود و خون تیره‌اش تمامی آب‌های اطراف را فرا گیرد.

مرد دریا با آخرین رمق خویش به تکاپو افتاد و با دست‌های چند شاخه‌اش به لبهٔ قایق ماهیگیر چنگ انداخت.

او درحالیکه از درد شدیدی رنج می‌برد، به ماهیگیر گفت: من پادشاه اعماق دریا هستم. من زندگی خود را مدیون ضربهٔ به موقع شما هستم لذا وجداناً شما را لایق دریافت جایزه‌ای ارزشمند می دانم. اینک این ماهی نقره‌ای کوچک را از من بگیرید زیرا پس از این می‌تواند برایتان خوشبختی به همراه بیاورد.

شما هرگاه زندگی خویش را در مخاطره دیدید و در خطر مرگ قرار گرفتید، باید آن را به دریا بیندازید، تا به دنبال من بیاید و مرا برای نجات جانتان مطلع سازد.

مرد ماهیگیر از پادشاه اعماق دریا تشکر نمود و ماهی نقره‌ای کوچک را از او پذیرفت.

ماهی نقره‌ای کوچک در حدود اندازه انگشت کوچک دست انسان بود و چشمانی به رنگ سنگ مروارید داشت.

ماهیگیر جوان پس از آنکه از دریا به خانه برگشت، طلسم ماهی نقره‌ای کوچک را با یک زنجیر ظریف به گردن خویش آویخت.

از صبح آن روز به بعد، همه چیز در زندگی مرد جوان تغییر کرد و جملگی اوضاع بر وفق مراد وی شکل می‌گرفتند.

قایق وی دیگر هیچگاه سوراخ نگردید و دچار نشت آب دریا به داخل آن نشد. او پس از آن هیچگاه در طوفان‌های دریائی گرفتار نگردید. ماهی‌های زیادی به محض اینکه قلاب و تور ماهیگیریی را در آب دریا می‌انداخت، به صید او می‌افتادند.

مرد ماهیگیر در ضمن یک تا دو سال آنچنان در زندگی کامیاب گردید، که به یکی از ثروتمندان منطقه بندری تبدیل شد.

او پس از آن توانست یکی از بهترین و بزرگترین کشتی‌های تجاری دنیا را خریداری نماید و به یک ناخدای کشتی تجارتی

تبدیل گردد.

مدتی پس از آن، هیچ شخص دیگری در سراسر پهنهٔ دریا یارای برابری با اعتبار، شکوه و جلال ماهیگیر جوان را نداشت.

او در یکی از مسافرت‌هایش به سرزمین سرد و مه آلود "جامه‌های پشمی" بادبان بر کشید. ساکنین آنجا دائماً در معرض سرمازدگی سر و صورت قرار داشتند و هیچ لباسی بجز جامه‌های پشمی قرمز رنگ در بر نمی‌کردند.

او سپس به تجارت در بخش‌هایی از "سرزمین مخمل‌های زیبا" پرداخت. ساکنین آنجا به پوشیدن لباس‌های مخملی عادت داشتند و دیوارهایشان را با آویزه‌های مخملی و کف اتاق‌هایشان را با قالی‌های مخملی می‌پوشاندند.

کشتی او در یک صبحگاه دلپذیر درحالیکه باد شمال به آرامی می‌وزید، به سرزمین‌های شرقی وارد شد. ناخدای جوان از کشتی در ساحل پیاده شد و برای داد و ستد کالای بازرگانی به بازار شهر رفت.

او از ابتدای بازار شهر به طرف انتهای خیابان به راه افتاد. افراد مختلفی به دنبال وی قدم بر می‌داشتند، تا کالاهای خویش را به وی بفروشند.

برخی از این افراد به عَرضهٔ پرندگان رنگارنگی می‌پرداختند، که آنها را از جنگل‌های بسیار دور صید کرده بودند.

برخی دیگر از آنان انواع مختلف لباس را در مقابلش تکان می‌دادند و او را به خریدن کالاهای خویش ترغیب و تشویق می‌نمودند.

برخی دیگر نیز به ارائه قمقمه‌ها و بطری‌های زیبا و متنوعی از جنس برنز و مس می‌پرداختند.

در انتهای خیابان، ناخدای کشتی یک بساط بسیار کوچک را پیدا کرد که بر روی آن چند دوجین از کیسه‌های چرمی قهوه‌ای رنگ با حالتی باد کرده و پف آلود قرار داشتند.

ناخدای جوان به مرد قد بلند و لاغر اندامی که دارای چشمانی قهوه‌ای رنگ بود و تصدّی مغازه را بر عهده داشت، گفت: اینها چیستند؟

مرد فروشنده در پاسخ گفت: جناب ناخدا، اینها نمونه هائی از باد شمال هستند.

اگر شما قصد رفتن به جنوب را دارید، بهتر است که از ما کیسه‌ای قابل اعتماد از "باد خنک و آرام شمال" خریداری نمائید. او آنگاه یکی از کیسه‌های چرمی قهوه‌ای رنگ را از روی بساط برداشت و به ناخدای جوان نشان داد.

امّا اگر قصد رفتن به شرق را دارید، بهتر است مقداری از بهترین نمونهٔ "تندبادهای غربی" را به همراه ببرید.

او اضافه کرد: من انواعی از تمامی این بادها را استثنائاً امروز با کمترین بهاء به فروش می‌رسانم. در حقیقت بهائی که شما برای خریدن این بادها می‌پردازید، بسیار کمتر از مخارجی است، که من برای تهیّه آنها هزینه کرده‌ام.

اکنون شما مایلید که نمونهٔ کدامیک از این بادها را به همراهتان ببرید؟

ناخدای جوان پاسخ داد: من مقداری از "بادهای گرم و سوزان شرقی" را می‌خواهم.

او سپس پنجاه سکه طلا بر روی پیشخوان گذاشت و کیسه‌ای را که مرد فروشنده به وی داده بود، برداشت و قدم زنان از آنجا دور شد.

او سپس پنجاه سکه طلا بر روی پیشخوان گذاشت و کیسه‌ای را که مرد فروشنده به وی داده بود، برداشت و قدم زنان از آنجا دور شد.

این زمان تمامی این کیسه‌های چرمی بسیار شبیه هم بودند لذا فروشنده بجای اینکه "بادهای گرم و سوزان شرقی" را به ناخدای جوان بدهد، اشتباهاً به او "طوفان‌های سَهمناک" را فروخت.

مدتی گذشت و ناخدای کشتی مجدداً به دریا رفت امّا او خوشبختانه طوفان حبس شده‌ای را که خریداری کرده بود، در گنجه‌ای باقی گذاشت و قصد داشت که از آن در مسافرت‌های بعدی به سمت سرزمین‌های سرد شمالی استفاده نماید.

ناخدای جوان بزودی به "سرزمین ابریشم" رسید. سرزمینی که بهترین و باشکوه‌ترین لباس‌های دنیا را در آنجا تولید می‌کردند. تمامی ساکنین آنجا فقط از لطیف‌ترین و فاخرترین لباس‌ها بر تن می‌کردند. آن‌ها تمامی دیوارها و سقف خانه‌هایشان را با پارچه‌ها و منسوجات ابریشمی می‌پوشاندند.

خورشید در "سرزمین ابریشم" همواره می‌درخشید و پرندگان زیبا با پر و بال‌های زیبای ابریشمی بر فراز درختانی با برگ‌های سرخس مانند به چهچهه می‌پرداختند.

این زمان "سرزمین ابریشم" تحت سلطهٔ یک پرنسس بسیار زیبا بود.

پرنسس زیبا فقط هجده سال از عمرش می‌گذشت ولیکن نسبت به سن و سال خویش اندکی درشت‌تر و قد بلندتر می‌نمود.

پرنسس دارای چشمانی درشت و دوست داشتنی به رنگ قهوه‌ای ملایم بود.

زمانیکه کشتی بزرگ و زیبای ناخدای جوان به لنگرگاه "سرزمین ابریشم" رسید آنگاه با وقار و شکوه زیادی آب‌های فیروزه‌ای رنگ آن را شکافت و بسوی ساحل به پیش رفت.

انوار خورشید بر بادبان‌های سفید متمایل به نقره‌ای آن می‌درخشید.

پرنسس اتفاقاً این زمان در حال استراحت در زیر یک سایبان ابریشمی بر فراز سقف قصر مجلل خویش بود.
پرنسس نیم نگاهی به سمت کشتی بزرگی که به ساحل نزدیک می‌شد، انداخت و به همراهان فریاد زد: ببینید که چه کشتی بزرگ و زیبائی به طرف بندرگاه سرزمین ما می‌آید. آن کشتی احتمالاً مملو از کالاهای شگفت انگیز و زیبا می‌باشد.
بنابراین دستور می‌دهم که فوراً پیامی از جانب من برای ناخدای آن کشتی ببرید و به او اطلاع بدهید، که من بسیار تمایل دارم تا او را صبح فردا در کشتی زیبایش ملاقات نمایم.
صبح روز بعد، پرنسس زیبا طبق قراری که گذاشته بود، به موقع از کشتی بزرگ ناخدای جوان بازدید به عمل آورد زیرا کشتی در اسکلهٔ نزدیک قصر وی لنگر انداخته بود. به افتخار ورود پرنسس همه جای کشتی را آب و جارو کرده بودند.

صبح روز بعد، پرنسس زیبا طبق قراری که گذاشته بود، به موقع از کشتی بزرگ ناخدای جوان بازدید به عمل آورد زیرا کشتی در اسکلهٔ نزدیک قصر وی لنگر انداخته بود.

کارگران کشتی تمامی عرشهٔ کشتی را سائیده و کاملاً برق انداخته بودند.
آن‌ها زیباترین قالی هائی را که از جزایر شرقی تهیّه کرده بودند، بر روی عرشه وسیع کشتی گسترانیدند.
کالاهای ارزشمند در زیر سایبان‌های زیبا به نمایش گذاشته شدند.

پرده‌های منقوش فاخر و گران بهاء
البسه شگفت انگیز و بسیار دلفریب
ادویه هائی که از جزایر شرقی آورده شده بودند.
کوزه‌های طلا و نقرهٔ ساخت کوههای "آدامانت"
جواهراتی که انگار از بیابان‌های سطح ماه جمع آوری شده بودند.

این زمان ناخدای کشتی اجباراً چشمانش به پرنسس افتاد و برای لحظاتی نگاهش را بر وی دوخت.
سپس به این اندیشید که پرنسس احتمالاً شگفت انگیزترین بانوئی است، که تاکنون دیده است.
پرنسس زیبا در طی بازدید از کالاهای کشتی، دو یا سه دفعهٔ دیگر نیز در مسیر ناخدای جوان قرار گرفت ولیکن هر دفعه فقط با نظر اجمالی و رفتار مؤدبانهٔ وی مواجه گردید.
پرنسس بر این باور بود، که ناخدای جوان باوقارترین، مؤدب‌ترین و شجاع‌ترین مردی است، که تا آن زمان ملاقات کرده است.
پرنسس به ندیمه‌هایش دستور داد که چندین چیز شگفت انگیز را که از کالاهای کشتی بزرگ برگزیده است، به قصر او ببرند و خودش به نظر انداختن به برخی دیگر از کالاهای تجاری پرداخت.

این زمان چشمان پرنسس زیبا بطور تصادفی بر ماهی نقره‌ای کوچکی افتاد، که با زنجیر زیبائی بر گردن ناخدای جوان آویزان بود لذا پرسید: بفرمائید که آن ماهی نقره‌ای کوچک چیست؟
ناخدای جوان پاسخ داد: آه، این یک چیز کم ارزش دریائی است که یک دوست قدیمی مدتی پیشتر آن را به من داده است.
ناخدا در چشمان و رفتار پرنسس خواند که او تمایل بسیار زیادی به داشتن آن طلسم دارد بنابراین به پرنسس زیبا گفت: اگر علیاحضرت حاضر به پذیرفتن آن هستند، پس با کمال میل به ایشان تقدیم می‌نمایم.
ناخدای کشتی جوانمردانه و با قدری بی ملاحظگی ماهی نقره‌ای کوچک را از زنجیر گردنش خارج ساخت و به پرنسس زیبا تقدیم نمود.
پرنسس نیز با لبخندی دلپذیر آن را به عنوان یک هدیه ارزشمند از جانب ناخدای جوان پذیرا گردید.
شیپورهای نقره‌ای برای اطلاع دادن همراهان پرنسس توسط ندیمه‌هایش به صدا در آمدند.
خدمتکاران تمامی چیزهای گران بهائی را که پرنسس از کالاهای ناخدای جوان انتخاب کرده بود، جمع و جور کردند و آنگاه گروه سلطنتی با رضایتمندی بسوی قصر به راه افتادند.
پرنسس و همراهانش درحالیکه قاه قاه می‌خندیدند و در مورد داد ستد آن روزشان به گفتگو می‌پرداختند، شاد و خندان گام بر می‌داشتند.
در طی چند روز آتی، ناخدای کشتی تمامی کالاهایش را به فروش رسانید و با بار کالاهای جدیدی که از آنجا تهیّه کرده بود، مجدداً رهسپار دریاها شد.
ناخدای جوان پس از آن به هر سرزمین که می‌رفت، سیمای زیبای پرنسس "سرزمین ابریشم" با وی همراه بود و مرتباً در خاطرش نقش می‌بست.
پرنسس زیبا نیز اغلب بر روی بالکن بادگیر قصر سلطنتی و در زیر سایبان ابریشمی می نشست و تصویری از ناخدای جوان مدام در جلوی چشمانش رژه می‌رفت.
پرنسس زیبا مدام به ناخدای جوان کشتی تجاری می‌اندیشید و رفتار متین و باوقار او را نمی‌توانست از دفتر خاطراتش بزداید.
سه ماه از این ماجرا گذشت.
پرنسس در این افکار غوطه ور بود، که احتمالاً زمان آن فرا رسیده است که ناخدای جوان مجدداً به "سرزمین ابریشم" بازگردد. او قصد داشت که به مناسبت بازگشت ناخدای جوان

به آن سرزمین دستور بدهد که سریعاً امکان بازدید وی را از برج و باروی قصر سلطنتی فراهم آورند.
صبح روز بعد، درست زمانیکه پرنسس در حال صرف صبحانه در تختخواب ابریشمی زیبایش بود، برایش خبر آوردند که سر و کله یک کشتی تجاری بزرگ در فاصله‌ای دور از بندرگاه پیدا شده است.
پرنسس پرسید: آیا آن کشتی متعلق به همان ناخدای جوان است؟
پیام رسان گفت: علیاحضرتا، من از این موضوع بی اطلاع هستم زیرا کشتی هنوز در اسکله لنگر نینداخته است و فعلاً چندین کیلومتر با ساحل فاصله دارد.
پرنسس به سرعت از رختخواب بیرون پرید و بدون اینکه منتظر خدمتکاران شبستان بماند، تا لباس‌هایش را تعویض نمایند، شتابان از طریق پله‌ها بسوی بالکن قصر رفت. او بزودی مشاهده کرد، که یک کشتی تجارتی بسیار بزرگ با بادبان‌های بر افراشته به کمک باد مساعد ملایمی که در حال وزیدن بود، به آرامی به سمت بندرگاه در حرکت می‌باشد.
کشتی نزدیک و نزدیک‌تر آمد، تا اینکه پرنسس می‌توانست حتی مردان روی عرشهٔ آن را تشخیص بدهد.
پرنسس ناگهان و بطور غیر ارادی بواسطه آنچه می‌دید، جیغ کوتاهی کشید و سراسیمه به سمت پائین پله‌ها دوید.
در همین زمان زنگ‌های بزرگ "سرزمین ابریشم" به صورت سراسری شروع به نواختن نمودند و صدای ضربات طبل در تمامی شهر برخاست.
کشتی که در حال نزدیک شدن به ساحل آن سرزمین بود، در واقع جزو کشتی‌های راهزنان دریائی محسوب می‌شد زیرا یک پرچم سیاه هولناک با علامت جمجمه که نشانهٔ دزدان دریائی بود، بر اثر وزش باد شمال از دکل بلندش در اهتزاز دیده می‌شد.
سراسیمگی و اغتشاش عظیمی در تمامی "سرزمین ابریشم" بوقوع پیوست.
اطلاع رسانی سراسری به ساکنین با به صدا در آوردن زنگ‌های بزرگ و نواختن طبل‌های عظیم با سرعت زیادی انجام می‌گرفت. مردم با دستپاچگی از طریق خیابان‌ها و کوچه‌ها به سمت برج و باروهای قصر سلطنتی روانه گردیدند، تا پناهگاهی بیابند و از گزند تهاجم دزدان دریائی در امان بمانند.
بسیاری از مردم نیز که دلبستگی بیشتری به مال و اموال خویش داشتند، به مخفی کردن آنها در جای جای خانه‌هایشان می‌پرداختند.

قصر سلطنتی به سرعت برای یک محاصره نسبتاً طولانی آماده می‌شد.
بزودی فحش و ناسزا دادن به دزدان دریائی از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید.
مردم می‌گفتند، که دزد دریائی معروف به "ریش سیاه" بزودی به آنجا وارد خواهد شد و تمامی شهر را تاراج خواهد کرد.
مردم نقل می‌کردند، که دزد دریائی "ریش سیاه" به هر خانه‌ای که وارد می‌شود، حتی تمامی کشوها و کمدهای لباس را خالی می‌کند و صاحبخانه را از هستی ساقط می‌سازد.
او حتی نامه‌های خصوصی افراد را از گنجه‌ها خارج می‌نماید و آنها را با اشتیاق در جلوی سایرین می‌خواند و لذت می‌برد.

او حتی نامه‌های خصوصی افراد را از گنجه‌ها خارج می‌نماید و آنها را با اشتیاق در جلوی سایرین می‌خواند و لذت می‌برد.

او ساعت‌های دیواری را که تمایلی به بردن آنها ندارد، از جا در می‌آورد و بر زمین می‌کوبد.
او بشکه‌های آب دریا را به داخل آشپزخانه‌ها سرازیر می‌سازد، تا زندگی عادی ساکنین را مختل نماید.
دزدان دریائی جیب‌هایشان را با هر چیز با ارزشی که در خانه‌های ساکنین بیابند، پُر می‌سازند و با خود می‌برند.
ساکنین عقیده داشتند که اگر دزدان دریائی فقط به برداشتن زیورآلات، اثاثیه نقره و آذوقه‌ها اکتفاء نموده و سپس از آنجا بروند و مردم را بلافاصله از شرّ خویش خلاص کنند، نباید موجب نگرانی و وحشت آنها باشد درحالیکه هجوم افراد شرور، جیره خواران پادشاه پیر "کوههای صدف دریائی" و خواستگاران رَد شدهٔ پرنسس زیبا ممکن است، از این فرصت استفاده نمایند و برای تصرّف اموال و دارائی‌ها به قصر سلطنتی هجوم آورند و به پرنسس صدمه بزنند.
این زمان عاقلانه بنظر می‌آمد که پرنسس زیبا خودش را در قصر مستحکم خویش محبوس سازد، تا از خشم بی حد و حصر دشمنان داخلی و مهاجمان خارجی مصون بماند.
ولگردان و افراد شرور در همراهی با دزدان دریائی مهاجم به دفعات تلاش نمودند، تا دروازه استوار قصر را باز کنند امّا تمامی سعی و تلاش آنها بی فائده مانده بود.
سرانجام گروه دزدان دریائی و اشرار تصمیم گرفتند، که اطراف قصر پرنسس را به محاصره در آورند.
برای چهار روز همه چیز به اندازه کافی برای پرنسس و سایر مردمانی که در قصر پناه گرفته و اینک به محاصره در آمده بودند، به خیر و خوشی گذشت.
پس از گذشت شش روز تمامی غذاهایی که در قصر پرنسس ذخیره داشتند، خاتمه پذیرفت.

در پایان روز هشتم، پرنسس دریافت که اگر وضع به همین منوال باشد آنگاه او مجبور است، تا صبح روز بعد تسلیم مهاجمان گردد.

این زمان پرنسس با قلبی غمزده و اندوهگین به یکی از برجک‌های قصر سلطنتی‌اش پناه برد و با نگرانی به دور دست‌های اقیانوس بیکران چشم دوخت.

پرنسس امیدوار بود که چشمش به یک کشتی بادبانی در حال عبور بیفتد، تا شاید بتواند از آنها تقاضای کمک نماید امّا تنها چیزهائی را که از آن بالا مشاهده می‌نمود، شهری متروک و غمزده و یک کشتی بزرگ مملو از دزدان دریائی می‌شدند، که در خلیج لنگر انداخته بود.

پرنسس ناگهان در انتهای بستر اقیانوس و در فاصله‌ای بسیار دور توانست کشتی ناخدای جوان را تشخیص بدهد.

یک ساعت بعد، پرنسس مجدداً به برجک بلند قصر رفت و به دور دست‌های اقیانوس نظر انداخت امّا نظیر دفعه پیشین هیچ نشانه‌ای از عبور کشتی‌ها در پهنه وسیع اقیانوس شاهد نبود.

ناامیدی وحشتناکی بر سراسر وجود پرنسس زیبا مستولی گردید امّا با این حال یکبار دیگر از برجک قصر سلطنتی بالا رفت، تا نگاه چند باره‌ای بر پهنه‌های وسیع و دوردست اقیانوس بیندازد.

پرنسس ناگهان در انتهای بستر اقیانوس و در فاصله‌ای بسیار دور توانست کشتی ناخدای جوان را تشخیص بدهد.

پرنسس با دیدن کشتی ناخدای شرافتمند و شجاع آنچنان ذوق زده شد، که نزدیک بود از خوشحالی غَش کند ولیکن توانست کنترل رفتار خویش را سریعاً بازیابد زیرا چنین رفتاری را از کوچکی به او آموخته بودند.

پرنسس آنگاه از پله‌های برجک قصر پائین آمد و به حیاط وسیع قصر رفت.

او سپس با صدای بلند و رسا هر آنچه را که دیده بود، برای ساکنین و مردمی که به قصر پناه آورده بودند، باز گفت.

در اندک زمانی تمامی آنهائی که از شدت گرسنگی احساس ضعف و ناتوانی می‌کردند، قوّت قلب یافتند و به طرف برجک‌ها و پنجره‌های قصر شتافتند، تا آنچه شنیده بودند، اینک با چشمان خویش شاهد باشند.

کشتی عظیم ناخدای جوان به سمت بندرگاه در حرکت بود.

مردمی که به نظاره ایستاده بودند، بزودی مشاهده کردند که او در لنگرگاه پیاده می‌شود.

آن‌ها می‌دیدند که قایق‌ها به آب انداخته شدند و ملاحان سوار قایق‌ها گردیده و اندکی بعد در ساحل پیاده شدند.

بزودی ملاحان و دزدان دریائی با تفنگ‌ها و شمشیرهایشان به جان همدیگر افتادند.

صدای چکاچاک و فرود آمدن شمشیرهای فولادین و آخته بر همدیگر تا برجک‌های بلند قصر می‌رسید.

جنگ تن به تن وحشتناکی در کوچه‌ها، خیابان‌ها و میادین بندرگاه جریان داشت.

افسوس، ملاحان کشتی تجاری در روز روشن به راحتی هدف تیرها و گلوله‌های دزدان دریائی قرار می‌گرفتند و زخمی می‌شدند. تعدادی از آنها نیز در این درگیری‌ها کشته شدند.

ناخدای جوان نیز ضربتی بر سرش وارد شد آنچنانکه در اثر شدت آن از خود بیخود گردید و بر زمین افتاد.

ملاحان که خودشان را بدون رهبر می‌دیدند، بزودی محاصره شدند و به اسارت دزدان دریائی در آمدند.

دزدان دریائی که با این پیروزی جسورتر شده بودند، گرد هم آمدند و مجدداً به قصر پرنسس یورش بردند.

آن‌ها آنچنان با شدت به دروازهٔ قصر حمله گردیدند، که در اندک مدتی آن را گشودند.

مهاجمان به سرعت قصر را به تصرّف خویش در آوردند.

آن‌ها همهٔ وسایل قصر سلطنتی را تاراج کردند و افراد داخل قصر را اسیر ساختند.

مهاجمان سنگدل بر آن بودند تا همگی آنچه به دست آورده‌اند، در بازارهای شهرهای بزرگ سرزمین‌های مجاور به فروش برسانند.

یکی از دزدان دریائی از رئیس خودشان پرسید: آیا می‌توانیم تمامی افرادی که در بند کرده‌ایم، به داخل کشتی خودمان انتقال دهیم؟

رئیس یک چشم دزدان دریائی فریاد بر آورد: نه، ما فقط پرنسس و آن ناخدای ولگرد را با خودمان خواهیم برد.

مابقی مردم شروع به شیون و زاری نمودند. آن‌ها یک صدا فریاد می‌زدند: آه، لطفاً پرنسس عزیز ما را با خودتان نبرید.

همهٔ التماس‌ها و تمنّاهای مردم بی فائده بودند و بر دل بی رحم رئیس دزدان دریائی اثری نبخشیدند.

اینک بواسطه اینکه کشتی ناخدای جوان بسیار بزرگتر، سریع‌تر و زیباتر از کشتی دزدان دریائی بود لذا دزدان دریائی پس از آنکه کشتی خودشان را به آتش کشیدند، بلافاصله آن را ترک کردند و همراه با تمامی آنچه چپاول کرده بودند، به کشتی ناخدای جوان نقل مکان نمودند.

صبح روز بعد، دزدان دریائی مردمان مال باخته و ماتم زدهٔ "سرزمین ابریشم" را در همانجا باقی گذاردند و بادبان کشیدند و از ساحل دور شدند.
با گذشت چند ساعت، تمامی نشانه‌های "سرزمین ابریشم" از چشم دزدان دریائی ناپدید گردیدند.
دریای بیکران همچون گستره‌ای عظیم از آب‌های تیره به نظر می‌آمد.
در انتهای افق مقابل، امواج عظیم به هوا بر می‌خاستند و آب‌های کف آلود خویش را بر سطح اقیانوس فرود می‌آوردند.
ناخدای کشتی دزدان دریائی درحالیکه بر ادای آخرین کلمهٔ حرف‌هایش تأکید بیشتری می‌ورزید، فریاد بر آورد: فوراً فهرست تمامی غنائم اخیر را برایم بیاورید.
خزانه دار دزدان دریائی بلافاصله بر روی عرشه حاضر شد و شروع به خواندن فهرست بلند بالای غنائم جدید برای ناخدای کشتی نمود:
پنجاه و سه سنجاق سینه طلا
خدمه کشتی دزدان دریائی شادمانه فریاد زدند: هورا، هورا.
خزانه دار ادامه داد: یکصد و هشتاد و پنج لیره استرلینگ طلا مقادیر زیادی قاشق و چنگال‌های نقره خدمه کشتی مجدداً با شادی بیشتری فریاد زدند: هورا، هورا.
خزانه دار گفت: حدود یک هزار دستگاه انواع ساعت‌های با ارزش.
دزد دریائی پیر مشتاقانه گفت: چه تعداد از آنها زنگدار هستند؟
بلافاصله بر روی عرشه سکوت حکمفرما گردید.
خزانه دار نگاه دقیق‌تری به فهرست خویش انداخت سپس پاسخ داد: هفتصد و چهل و نه دستگاه
فریاد شادی خدمه بار دیگر به هوا برخاست: هورا، هورا.
زمانیکه پس از حدود نیم ساعت تمامی اقلام فهرست غنائم برای ناخدای کشتی دزدان دریائی قرائت گردیدند آنگاه ناخدای یک چشم فریاد زد: ناخدای جوان را فوراً به اینجا بیاورید.
هنگامی که ناخدای جوان را در مقابل ناخدای یک چشم حاضر ساختند آنگاه او را بنحو وحشیانه‌ای به پایهٔ دکل بزرگ کشتی بستند. رئیس دزدان دریائی دست‌هایش را بر کمر زد، گلویش را با خشونت صاف نمود و فریاد برآورد: آیا شما قصد داشتید، مرا گوشمالی بدهید؟ همینطور است؟
بسیار خوب، من همین الآن به شما نشان خواهم داد، که چه بر سر آنهائی می‌آورم، که مزاحمتی در نقشه‌هایم ایجاد می‌کنند و یا بر من شورش نموده و مرا عصبانی می‌سازند.

او آنگاه به سمت دزدان دریائی برگشت و چنین گفت: آهای "چشم عقابی" و شما "توبی" فوراً این مردک مزاحم را از عرشهٔ این کشتی به داخل دریا پرتاب نمائید.
پرنسس زیبا با شنیدن چنین فرمان هولناکی شروع به جیغ زدن کرد. او تلاش کرد، تا خودش را به ناخدای جوان برساند امّا دست‌های قوی و زمخت دزدان دریائی مانعش شدند.
ناخدای جوان که با بی رحمی تمام به داخل دریا پرتاب شده بود، بلافاصله همچون پرنده‌ای سریع بسوی آب‌های تیرهٔ دریا به پرواز در آمد.
کشتی دزدان دریائی تا مدتی به دنبالش می‌رفت.
ناخدای جوان صورت تمسخر آمیز رئیس دزدان دریائی را می‌دید، که با گوشه چشمانش از بالای نرده‌های کشتی به وی می‌نگریست.
او در طی دقایقی چند بر پهنهٔ وسیع دریا کاملاً تنهای تنها ماند.
ناخدای جوان برای مدتی به شنا کردن پرداخت امّا در کمال خوشوقتی بزودی توانست یک الوار چوبی بزرگ را بیابد که در همان نزدیکی بر سطح آب دریا شناور بود و به خوبی می‌توانست وزن او را تحمل نماید.

ناخدای جوان صورت تمسخر آمیز رئیس دزدان دریائی را می‌دید، که با گوشه چشمانش از بالای نرده‌های کشتی به وی می‌نگریست.

ناخدای جوان با زحمت توانست خودش را به الوار بزرگ برساند و بدن خیس و خسته‌اش را بر روی آن بکشاند، تا هم خستگی‌اش را کاهش بدهد و هم موقتاً از غرق شدن نجات یابد.
زمانیکه ناخدای جوان از منطقه دید خدمه کشتی کیلومترها دور شد آنگاه رئیس دزدان دریائی قدم زنان بر عرشه به سمت پرنسس رفت و نگاهش را به چهرهٔ خشمگین و غمزدهٔ او دوخت.
رئیس دزدان دریائی آنگاه با لحنی استهزاءآمیز گفت: بسیار خوب، بانوی زیبا.
آیا مایلید تا شما را به "کوههای صدف دریائی" ببرم، تا در آنجا به همسری پادشاه آن سرزمین درآئید؟
من قصد دارم شما را به او بفروشم، تا از این راه پول خوبی عایدم گردد.
به هر حال تا آن زمان به شما اخطار می‌کنم که دست به کار احمقانه‌ای نزنید.
پرنسس آنچنان از شنیدن حرف‌های رئیس دزدان دریائی در هراس افتاد، که ناگهان کنترل ایستادن خویش را از دست داد و از پشت سر بر کف عرشه سرازیر گردید.
این زمان نور خورشید بر ماهی نقره‌ای کوچک که بر گردن پرنسس بود، درخشیدن گرفت.

رئیس دزدان دریائی که چشمش به درخشش ماهی نقره‌ای کوچک افتاد، فوراً کنجکاو گردید و با خشونت آن را در چنگش گرفت.

پرنسس در یک لحظه سریعتر از او عمل کرد و قبل از آنکه ماهی نقره‌ای را از گردنش خارج سازد، ضربه محکمی به گوش رئیس دزدان دریائی نواخت و ماهی نقره‌ای کوچک را از چنگ وی خارج ساخت.

رئیس دزدان دریائی درحالیکه از درد به بالا و پائین می‌پرید، با خشم فریاد زد: آخ، من یقیناً شما را تنبیه خواهم کرد. شما براستی دختر گستاخ و بداخلاقی هستید.

او سپس به سایر دزدان دریائی گفت: شماها بیائید و این دختر گستاخ را برای بقیّه روز به دکل کشتی ببندید و هیچ چیز بجز نان و آب به او ندهید.

رئیس دزدان دریائی همچنانکه تلوتلو می‌خورد، به سمت پائین پله‌ها می‌رفت، فریاد زد: ما بزودی نابود می‌شویم.

آن‌ها برای اینکه پرنسس را به اطاعت بیشتر وادار سازند، ابتدا دستان وی را به پشت بستند سپس او را با طناب به دکل کشتی محکم گره زدند.

وقتی که پرنسس را به نحو مطمئنی گرفتار ساختند آنگاه رئیس دزدان دریائی که هنوز گوشش از مُشت محکم پرنسس درد می‌کرد، ماهی نقره‌ای کوچک را از گردن وی خارج ساخت.

او ابتدا نگاهی به آن انداخت ولیکن وقتی متوجّه شد که از جنس نفیسی ساخته نشده است، بلافاصله آن را بر کف عرشه کشتی انداخت.

در این زمان درب اتاقکی که در قسمت جلو عرشه کشتی قرار داشت، در اثر ضربات امواج عظیم دریا باز شد و یکی از دزدان دریائی که برای بستن آن اقدام کرده بود، ناخودآگاه کیسه چرمی "بادهای طوفانزا" را یافت. او که فکر می‌کرد، داخل آن مملو از نوشیدنی‌های سِکرآور است، بلافاصله آن را گشود.

هنوز لحظاتی از این اقدام ناآگانه نگذشته بود، که ابرهای تیرهٔ عجیبی گرداگرد عرشهٔ کشتی را فرا گرفتند.

ابرها لحظه به لحظه متراکم‌تر و تیره‌تر می‌شدند بطوریکه بزودی حتی نوک دکل کشتی هم قابل تشخیص نبود.

قرص خورشید از میان ابرهای متراکم و تیره به سختی به رنگ مسی دیده می‌شد.

عرصهٔ گسترده اقیانوس به رنگ‌های سیاه و سبز تیره در آمده بود.

باد شدیدی زوزه کشان وزیدن گرفت. لحظاتی بعد، طوفان سهمگین با سر و صدای وحشتناکی ظهور یافت. امواج کف آلود دریا تا ارتفاع یک کوه بالا می‌آمدند.

آذرخش آبشاری از نور بنفش را در آسمان می‌پراکند.

رعد از قعر آسمان خشمگینانه می‌غرید.

صدای ریزش دانه‌های درشت باران بر سطح آب‌های اقیانوس به گوش می‌رسید.

رئیس دزدان دریائی همچنانکه تلوتلو می‌خورد، به سمت پائین پله‌ها می‌رفت، فریاد زد: ما بزودی نابود می‌شویم.

درست از سمت عقب کشتی، موجی عظیم و بلندتر از دکل کشتی بر آن فرود آمد.

دزدان دریائی نعره می‌زدند و یکی از آنان فریادزنان به داخل آب دریا افتاد.

لحظاتی بعد امواج خشمگین بخش هائی از عرشهٔ کشتی را شکستند و صدها تن از آب‌های کف آلود بر عرشهٔ کشتی ریختند و باعث شدند، که هر آنچه در آنجا بودند، از جمله اشیاء و تعدادی از خدمه کشتی جملگی به دریا سرازیر گردند.

به تدریج کشتی بزرگ در اثر تقلّاهای شدیدی که بسان یک حیوان زخمی به عمل آورد، توانست موقتاً خودش را از امواج طوفانی مهیب نجات بخشد.

اینک پرنسس تنها کسی بود، که همچنان بر روی عرشهٔ کشتی بزرگ باقی مانده بود زیرا دزدان دریائی او را با طناب محکم به پایهٔ دکل بزرگ کشتی بسته بودند و امواج خروشان دریا نتوانسته بودند، او را به داخل آب دریا بکشانند.

اکنون که آب کف آلود امواج سهمگین دریا تمامی عرشه را جارو کرده بود، ماهی نقره‌ای کوچک که در جلو پاهای پرنسس افتاده بود، در داخل آب قرار گرفت لذا بلافاصله زنده شد و خود را با جهشی سریع از بالای نرده‌های عرشه به داخل دریا انداخت.

طوفان همچنان با شدت ادامه داشت.

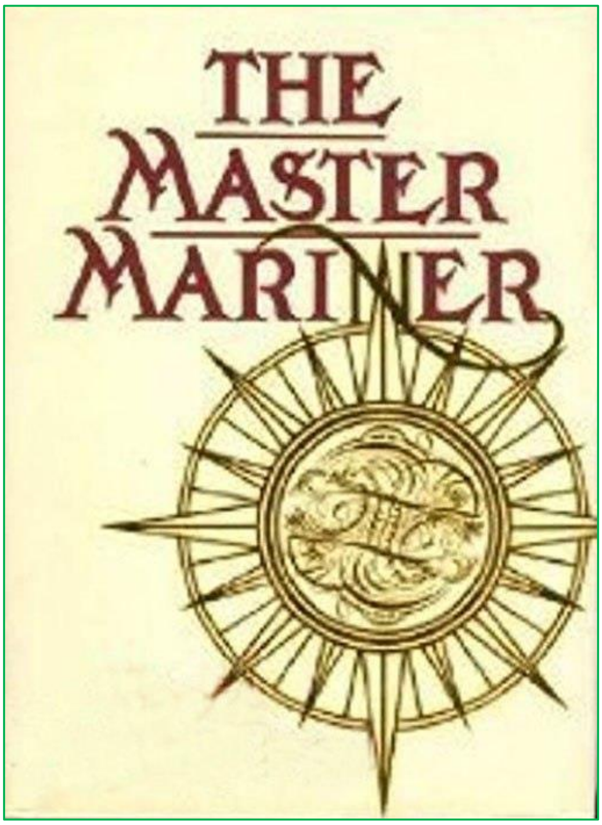
پرنسس بی پناه هر لحظه انتظار داشت که همراه با کشتی بزرگ در آب‌های خروشان و کف آلود دریا غرق شود.

ناگهان در میان ترس و هراس، جزیره‌ای صخره‌ای و مرتفع چندین کیلومتر جلوتر از آنها ظاهر گردید.

آن‌ها هر چه به جزیره نزدیک‌تر می‌شدند، بر قدرت سهمگین امواج دریا افزوده می‌شد و امواج کف آلود با شدت بیشتری بر کشتی ضربه می‌زدند و کشتی را بیشتر به یکسو منحرف می‌ساختند.

پرنسس فریاد وحشتناک برخورد امواج بر ساحل صخره‌ای را می‌شنید و ساحل کنگره‌ای را می‌دید، که هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود لذا با قدرت بیشتری خود را به دکل کشتی می فشرد.

اینک پرنسس در وحشتناک‌ترین شرایط ممکن قرار داشت.



ناخدای جوان که قبل از وقوع طوفان چون پَر کاهی بر سطح آب دریا شناور بود، این زمان به جزیره صخره‌ای نزدیک می‌شد. او در یک لحظه توانست ساحل صخره‌ای را ببیند.

او غرش برخورد امواج خروشان با ساحل سخت و ناهموار را می‌شنید.

ناخدای جوان هیچ امیدی به رساندن خودش به ساحل صخره‌ای نداشت.

او درست در زمانیکه به نزدیکی لبهٔ صخرهٔ دریائی رسیده بود و خطر برخورد مرگ آفرین وی وجود داشت، به ناگهان در همین زمان پادشاه اعماق دریا یعنی همان کسی که توسط ماهی نقره‌ای کوچک احضار شده بود، در نزدیکی وی از آب خارج شد و او را با دستان چند شاخه‌اش گرفت و شناکنان وی را به جای امنی برد. درست در موقعی که آنها به محل کم عمقی رسیدند، از جوش و خروش طوفان سهمناک نیز کاسته شد و مه گرفتگی سطح آب اندک اندک کاهش یافت.

آن‌ها اینک سر و کلهٔ کشتی ناخدای جوان را دیدند، که همچنان به سمت صخره‌ها کشیده می‌شد درحالیکه پرنسس زیبا نیز به پائین دکل بزرگ آن بسته شده بود.

ناخدای جوان فوراً فریاد برآورد: آه، پرنسس را نجات بدهید. او را از خطر برهانید.

پادشاه اعماق دریا این زمان دستش را بر روی صخره‌های جزیره کشید و الفاظی غیر عادی و اسرارآمیز را با فریادی بلند بر زبان آورد.

قدرت فریاد مرد دریائی آنچنان مَهیب بود، که ساحل صخره‌ای از هم شکافت و به شکل ساحل آرامی با یک پناهگاه لنگرگاهی در آمد.

در نهایت کشتی ناخدای جوان در آن پناهگاه بندری لنگر انداخت آنچنانکه پرنده‌ای در آشیانه‌اش آرام می‌گیرد.

بدین ترتیب ناخدای جوان، پرنسس زیبا و کشتی بزرگ بنحو شگفت انگیزی نجات یافتند و زمانیکه طوفان پایان یافت، پادشاه اعماق دریا آنها را به سلامت به "سرزمین ابریشم" باز گرداند.

ناخدای جوان در آنجا تمامی خدمه کشتی خود را که در جستجوی وی برآمده بودند، پیدا کرد.

آن‌ها در طی چند روز توانستند دکل و بادبان جدیدی بر فراز کشتی بزرگ برپا کنند آنچنانکه از نمونه قبلی بسیار بزرگتر و بهتر می‌نمود.

در اندک مدتی تمامی اموال غارت شده‌ای که دزدان دریائی از ساکنین "سرزمین ابریشم" ستانده بودند، به مالکین آنها برگردانده شدند.

کشتی بزرگ ناخدای جوان به خدمه قبلی و برخی از دزدان دریائی که زنده مانده بودند، سپرده شد تا همگی به عنوان خدمه‌های کشتی تجاری زیر نظر مالک اصلی آن به خدمت آبرومندانه بپردازند.

خوشی و شادمانی مجدداً به "سرزمین ابریشم" بازگشت و همگی ساکنین به زندگی عادی خویش مشغول گردیدند.

شادی‌های مردمان "سرزمین ابریشم" زمانی به اوج رسید، که ناخدای جوان و شرافتمند با پرنسس زیبا و مهربان ازدواج نمود. آندو مابقی عمر خودشان را عاشقانه در کنار همدیگر گذراندند و کوشش بسیار زیادی به عمل آوردند، تا مردمان آن سرزمین در امنیت و آسایش به کار و زندگی بپردازند. ■



ترجمه رمان «بستی» بخش دوازدهم، فصل پنجم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، رکشاها و درشکه‌ها و تمام وسایل نقلیه عجله داشتند که از هم سبقت بگیرند. عبور از خیابان برایش مشکل به نظر می‌رسید. به اتومبیل‌ها نگاه کرد. ناگهان ماشینی پر از مسافر و بار که روی شیشهٔ پشتش نوشته شده بود: هندوستان را نابود کنید! از مقابلش عبور کرد. شعار پشت شیشه تا مدتی جلوی چشمانش ماند و بعد در ابری از غبار محو شد. اتومبیل با چنان سرعتی عبور کرد که تمام فضای خیابان پر از گردوغبار شد. سعی کرد که از ترافیک عبور کند. اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها جلای خود را از دست داده بودند. کالبد آن‌ها لبریز از گردوغبار شده بود. تمامشان پر از مسافر و لبالب باروبنه بودند و در درشکه‌ها هم مسافران و اسباب و وسیله‌شان روی هم ریخته شده بودند...

وای خدای من! این مردم به کجا دارند می‌روند؟ در همین حال بود که به شیراز رسید. عرفان را دید:

- رفیق! امروز چه ترافیکی شده! عبور از خیابان خیلی مشکل است. مردم کجا دارند می‌روند؟

- تو فقط ترافیک را دیده‌ای؟ من همین الان از ایستگاه قطار می‌آیم و اوضاع آنجا را دیده‌ام.

- اوضاعش چطوری است؟

- نپرس. روی سکوها آن‌قدر مسافر هست که نفس‌کشیدن مشکل است ولی هیچ قطاری نمی‌آید. انگار قیامت شده.

- و شیراز این‌جور خالی مانده. اطرافش را نگاه کرد. شیراز کاملاً خالی بود. او و عرفان تنها کسانی بودند که دور میز گردی در آنجا نشسته بودند: «رفیق! امروز از دوست موسفیدمان خبری نیست». ناگهان در باز شد و افضال وارد شد. همه‌جا را نگاه کرد: «این‌جا خالی است؟».

با ناراحتی جواب داد: «بله خالی است».

- موش‌ها کجا رفته‌اند؟

- منتظر فلوت‌زدن تو بودند ولی چون ناامید شدند، خودشان به طرف دریا رفتند. عرفان به شوخی این را گفت.

افضال نگاه عاقل‌اندرسفیهی به عرفان انداخت. صندلی را عقب کشید و نشست: «موجود نفرت‌انگیز! چای سفارش بده».

عرفان صدا زد: «عبدل».

عبدل هم که انگار منتظر سفارش‌گرفتن بود، فوری آمد: «بله».

- چای.

بودا راستگو بود من هم هستم. در واقع در تولد قبلی ما دو تا یکی بودیم. می‌خواست برود که عبدل چای را آورد. عرفان گفت: چای هم آمد.

افضال متفکرانه گفت: «رفیق امروز پرنده‌ها خیلی سردرگم هستند. من الان دارم از سمت راوی می‌آیم. تا هواپیمایی می‌آید، پرنده‌هایی که در باغ‌های اطراف هستند، گیج می‌شوند و الکی در آسمان چرخ می‌زنند و بعد بیچاره‌ها ساکت روی درختان می‌نشینند».

بعد از وقفه‌ای ادامه داد: «پرنده‌های این شهر نگران هستند».

عرفان به او خیره شد: «و تو چی؟».

- من هم نگرانم.

- نمی‌دانی که هرکس نگران و آشفته است، شهر را ترک می‌کند؟

افضال کمی فکر کرد: «مسافری از جنگلی عبور می‌کرد که دید درخت صندل‌ای آتش گرفته. تمام پرنده‌هایی که روی شاخه‌هایش بودند همگی پریده و رفته بودند ولی غازی وحشی بست روی یکی از شاخه‌ها نشسته بود. مسافر پرسید که‌ای غاز! نمی‌بینی که صندل آتش گرفته؟ پس چرا پرواز نمی‌کنی؟ مگر جانت را دوست نداری؟ غاز خندید. ای مسافر! من در سایهٔ این صندل اوقات زیادی شاد و آرام بوده‌ام. حالا درست است که وقتی در غم و رنج است آن را تنها بگذارم؟».

افضال کمی ساکت ماند و ادامه داد:

- می‌دانی او که بود؟... بودا این داستان را گفت و بعد رو به راهب‌ها گفت می‌دانید آن غاز که بود؟ آن غاز من بودم.

عرفان به مسخره گفت: «عجب! من همین توقع را ازت داشتم که این را بگویی».

- تو درست می‌گویی، کاملاً درست. آن غاز من بودم. بلند شد و به سمت در شیراز رفت ولی برگشت و به عرفان گفت:

- بودا راستگو بود من هم هستم. در واقع در تولد قبلی ما دو تا یکی بودیم.[۱۷] می‌خواست برود که عبدل چای را آورد. عرفان گفت:

- چای هم آمد.

افضال نگاه پر ترحمی به عرفان کرد: «عرفان! تو آدم خوبی هستی». و بعد نشست. عرفان چای ریخت و افضال همان‌طورکه چای می‌نوشید، گفت: «هرچه پیش آید، خوش آید».

- چی خوش آمد؟

- همین که آن مردم نفرت‌انگیز شهر را ترک کردند. امروز شیراز چقدر پاک به نظر می‌آید. من خیلی فکر کردم. آخرش به این

---

۱. اشاره به تناسخ هندوئیسم

نتیجه رسیدم که مردمی که پاک هستند می‌توانند این سرزمین را نجات بدهند.
عرفان باز هم با تمسخر گفت: «آن‌ها کجا هستند؟».
- کجا هستند؟ عموجان نمی‌توانی آن‌ها را ببینی؟ من، تو و ذاکر. سه تا هم خیلی است.
بعد دفترچه یادداشتش را از جیبش در آورد و چیزی یادداشت کرد:
- عرفان! می‌بخشمت. اسمت را در لیست آدم‌های پاک اضافه کردم. تعداد افراد پاک در دفترچه‌ام هر روز کم‌تر می‌شوند.
ناگهان آژیر قرمز به صدا در آمد و سوت‌ها شنیده شدند. افضال بلند شد: «باید بروم».
- این آژیر حملهٔ هوایی است. پسر! بیرون نرو بمان.
- ذاکر! تو خیلی ترسو هستی. دوست عزیز این‌قدر نترس. امروز با داتا[۱۸]حرف زدم. بهش گفتم که‌ای داتا! شهرت را در پناه بگیرم؟ گفت که بگیر. حالا این شهر در پناه من است. چیزیش نمی‌شود. این را گفت و رفت بیرون.
دقیقاً به همین شکل، بدون اینکه تفاوتی میان شب‌وروز باشد، بی‌وقفه آژیر خطر به صدا در می‌آمد و سوت‌ها نواخته می‌شدند. مأموران راهنمایی‌ورانندگی و داوطلبان حفاظت اجتماعی در خیابان‌ها سوت می‌زدند و با اشاره‌های خود، اتومبیل‌ها را راهنمایی می‌کردند. در تمام خیابان‌ها سرعت اتومبیل‌ها اول خیلی زیاد می‌شد و بعد چنان کند می‌شد که انگار اتومبیل‌ها زیر سایهٔ درختان اتراق کرده‌اند. کم‌کم خیابان‌ها خالی شدند و فقط مأموران راهنمایی‌ورانندگی و داوطلبان سوت به دهان دیده می‌شدند. از این‌سو تا آن‌سو خیابان خالی. در دو طرف خیابان رکشاها و تاکسی‌ها و اتومبیل‌ها و درشکه‌ها پارک شده بودند. فریادهای شهر و صدای ترافیک تعطیل. در چهار طرف سکوت و بی‌تحرکی. هر از گاهی عبور سریع اتومبیل جیپی، تلاش می‌کرد که سکوت و انجماد را در هم بشکند ولی لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد: گاهی به درختان کنار خیابان تکیه می‌کرد، گاهی پشت درختان کنار تپه‌ها گاهی میان عابران بیگانه می‌گسترد، گاهی در گوشه شیراز پنهان می‌شد و گوش به زنگ بود و نگران که مبادا ناگهان صدای عجیبی بلند شود و سکوت فضا را در هم بریزد. ولی هیچ صدایی شنیده نشد: نه صدای انفجاری و نه صدای بلندی فقط صدای گوم‌گوم مبهمی‌که از دور می‌آمد و پس از آن خاموشی مطلق. و بعد دوباره آژیر به صدا در می‌آمد و همراه آن مردمی که در گوشه کنار مخفی شده بودند بیرون می‌آمدند و رکشاها، موتورها، تاکسی‌ها و ماشین‌ها یک‌دفعه با تمام توان به راه می‌افتادند. هنوز هم فضا پر از صدا بود و ترافیک، روان. و باز هم سوت زده می‌شد. سپس همان سوت‌ها، همان مردم مخفی‌شده در پناهگاه‌ها و مسافران متوقف‌شده و سکوت رو به گسترش. در طول روز این اتفاق چند بار تکرار می‌شد ولی شب که فرا می‌رسید آژیر طور دیگری به صدا در می‌آمد و هم‌زمان با آن سرعت ماشین‌ها و راه‌رفتن پیاده‌ها درهم‌برهم می‌شد. هر اتومبیلی به جای توقف سرعتش زیاد می‌شد و هر پیاده‌ای شروع به دویدن می‌کرد. ولی کم‌کم صدا دور می‌شد. سکوت همراه تاریکی بر تمام شهر سایه می‌افکند و با سایهٔ بلند شب یکی می‌شد. سگ‌ها از این سکوت استفاده می‌کردند و از همان ابتدای شب مدام پارس می‌کردند.

بعد معلوم می‌شد که شب به نیمه رسیده، چقدر زود شب عمیق می‌شد! شب که می‌آمد دیگر حرفی از رفتن نمی‌زد. بعد دوباره آژیر به صدا در می‌آمد.

بعد معلوم می‌شد که شب به نیمه رسیده، چقدر زود شب عمیق می‌شد! شب که می‌آمد دیگر حرفی از رفتن نمی‌زد. بعد دوباره آژیر به صدا در می‌آمد. دوباره همان سوت‌ها و همراه آن سگ‌ها با استعداد عجیبی پارس می‌کردند. انگار سگ‌های تمام شهرها به حرکت در آمده‌اند. صدای پارس سگ‌ها و سوت و آژیرها بر حواس او سایه افکند. همان‌طورکه روی تخت دراز کشیده بود به نظرش آمد که تمام فضا از آن صدای نفرت‌انگیز پر شده. ابا که روی تخت کناری خوابیده بود، آهسته بلند شد و نشست و چیزی زیر لب زمزمه کرد. سپس امی پهلو به پهلو شد و بلند شد و نشست.
- ذاکر! پسرم! بیداری؟
ذاکر بلند شد و نشست: «بله‌امی!».
امی‌دستانش را بالا برد و دعا کرد: «خدایا! خودت به خیر کن».
اباجان هم به عربی چیزهایی می‌خواند: گاهی نادعلی و گاهی آیت‌الکرسی.
امی با صدایی لرزان و بلند دعا می‌کرد. از وقتی جنگ شروع شده بود به درخواست مادر همگی در یک اتاق می‌خوابیدند. در تاریکی شب سه سایه روی تخت نشسته و اباجان برایشان آیه‌ها را می‌خواند. امی دعا می‌کرد و بعد از گذراندن آن همه شب‌های پر مخاطره، حالا من نمی‌توانم راهی برای سرگرم‌کردن ذهنم پیدا کنم.
در سکوت مطلق گوشم تلاش می‌کرد چیزی بشنود. از اعماق سکوت، صدایی بلند به گوش می‌رسید: گوم گوم گوم.
روزها این صدا بسیار مبهم بود ولی حالا چقدر بلند و ترسناک شنیده می‌شد. ناگهان از جای دوری صدای انفجار آمد.
- ذاکر!

۱. داتا گنج‌بخش از عارفان سرشناس شبه‌قاره

- بله.

- پسرم! اینکه صدای بمب است.

- بله.

- کجا افتاده؟

بمب کجا افتاده است؟ کوچه‌های مختلف شهر به ذهنم آمد: تلاش می‌کردم بفهمم صدای انفجار از کدام سمت آمده و آن سمت در کدام محلهٔ شهر واقع است. اباجان همان‌طور غرق ذکر آیات و ذهن من در کوچه‌های شهر گم شده بود. در شام‌نگر میخ شدم: آن خانه در شام‌نگر که وقتی ما به پاکستان آمده بودیم در آن اقامت داشتیم در ذهنم نمودار شد. آیا این بمب آنجا افتاده بود؟ نه نباید آنجا افتاده باشد. من هیچ رابطه احساسی با آن خانه نداشتم فقط از زمانی که از آنجا نقل مکان کرده بودیم آن خانه بدون آنکه در دلم نقشی گذاشته باشد، در ذهنم مانده بود ولی آن لحظه ناگهان آن خانه در جلوی چشمانم نقش بست. آن اتاقی که موقع ورود به پاکستان شب اول را در آن سپری کرده بودم، جلوی چشمانم ظاهر شد. نه، بمب نباید در آنجا افتاده باشد. آن خانه باید محفوظ بماند، تمام آن خانه و آن اتاق رازدار اشک‌های اولین شب من در پاکستان هستند.

□□□

۵ دسامبر

من فکری برای سرگرم‌کردن ذهنم در طول شب‌های جنگ کرده‌ام و آن را انجام می‌دهم. یعنی حالا وقتی بیرون سگ‌ها در دوردست پارس می‌کنند، من زیر لحاف نشسته و چراغ را مقابلم گذاشته‌ام و خاطرات روزانه‌ام را می‌نویسم.

شب‌های زمستان بلند هستند و بلندتر از آن‌ها شب‌های جنگ. حالا فصل زمستان و جنگ با هم آمده‌اند. روزهای جنگ با شنیدن خبر پیروزی‌ها و شایعات شکست‌ها و دوانیدن اسب‌های خیال می‌گذرد، شب‌ها را چطور باید صبح کرد؟ قبل از حکومت نظامی به خانه می‌آیم. امی‌جان سعی دارد قبل از ساعت خاموش‌باش، از پخت‌وپز فارغ شود همین‌طور هم می‌شود. ما قبل از تاریکی کامل غذا می‌خوریم بعد امی آشپزخانه را می‌بندد و با خیال راحت به اتاق می‌آید و می‌نشیند. درست هم‌زمان با آمدن او صدای پاهای بیرون، در کوچه هم ساکت می‌شود. نه صدای پایی و نه سروصدای بچه‌ها و نه جیغ‌وداد مادر مادر گفتنشان. درست در یک لحظه سکوت شروع می‌شود. حتی صدای سوت‌ها هم خاموش می‌شود و سگ‌های محل یک‌دفعه همگی با هم شروع می‌کنند به پارس‌کردن و سگ‌های محله‌های دورتر هم کارشان را تائید می‌کنند.

در همان اوایل شب نیمی از منظره شب متولد می‌شود. سکوت، آژیر و سوت‌ها، و بعد از راه دور صدای مبهم گوم‌گوم هواپیمایی که در آسمان پرواز می‌کند. دوباره آژیر دوباره سکوت. شب چقدر کش می‌آید و تمام هم نمی‌شود.

اباجان برای گذراندن شب‌های دراز جنگ فکر خوبی کرده جانمازش را پهن می‌کند و روی آن می‌نشیند و تا رفتن شب همان‌جا می‌ماند. امی‌جان نیز به تقلید از او نماز عشای خود را خیلی طول می‌دهد.

من نمی‌دانم این شب‌ها را چطور بگذرانم. در نور چراغ نمی‌شود تا دیر وقت کتاب خواند. امی‌جان اجازه نمی‌دهد برق روشن کنیم. او کار درستی می‌کند. روشنایی زل برق هرطور باشد از سوراخی بیرون می‌رود. بعد داوطلبان حفاظت فریاد می‌زنند که برق را خاموش کن، برق را خاموش کن. و انگار چراغ را بیش‌تر دوست دارم. زمانه چراغ‌ها را، وقتی در روپ‌نگرمان، هنوز برق نیامده بود و داخل و خارج خانه‌ها و در کوچه‌ها، چراغ‌ها روشن بودند، با چه عشقی به یاد می‌آورم.

من نمی‌دانم این شب‌ها را چطور بگذرانم. در نور چراغ نمی‌شود تا دیر وقت کتاب خواند. امی‌جان اجازه نمی‌دهد برق روشن کنیم. او کار درستی می‌کند.

تمام مراحل تحصیلم را با نور چراغ سپری کردم ولی حالا جوری شده که فقط دورهٔ چراغ‌ها را یاد می‌کنم و در نور چراغ نمی‌توانم مطالعه کنم. ولی من امروز تجربه کردم: می‌توانم بنویسم.

اولین هدفم از نوشتن این خاطرات همین است که ذهنم را، که در شب‌های دراز جنگ دچار بی‌خوابی و بی‌قراری شده و ول می‌گردد، در مسیر خاصی هدایت کنم و افکار خودم را از آشفتگی و پراکندگی نجات دهم. ولی علاوه‌برآن به‌نظرم فایدهٔ دیگری هم دارد به‌این‌صورت خاطرات من هم تألیف می‌شود. بعد از پایان جنگ اگر زنده ماندم می‌فهمم که در روزهای جنگ چقدر دروغ شنیده‌ام و چقدر دروغ گفته‌ام، چقدر ترسیده‌ام و چقدر بدنم به رعشه افتاده است. سند دروغ‌هایم و بزدلی‌هایم باید محفوظ بماند.

□□□

۶ دسامبر

هم‌وطنانم همگی خوشحال هستند، بیش از همه روزنامه‌های وطن خوشحالند. تیراژ آن‌ها ناگهان دو یا چهار برابر شده خبر جدیدی از پیروزی می‌آید. هر روز مردم به روزنامه هجوم برده و خبر پیروزی را خوانده و خوشحال می‌شوند. ولی:

لندن فتح می‌شود و قدم‌های آلمان‌ها جلوتر می‌آید! [۱۹]

به‌هرحال همراه اخبار پیروزی، خبر پیش‌روی هم هست. امریتسر هم به قبضه در آمده. خواجه‌صاحب این خبر را از منابع مؤثق

---

۱. مصرعی از شعر انتقادی ظفر علی‌خان که دربارهٔ جنگ جهانی دوم سروده است.

شنیده و اباجان هم به آن اعتماد کرد. ولی اباجان اخبار شکست و پیروزی را با خونسردی گوش می‌دهد. وقتی خواجه‌صاحب این را تعریف می‌کرد به صورت اباجان چشم دوختم. در چهرهٔ متین و آرام او برقی از اطمینان بود. از خانه بیرون زدم. از مغازهٔ نظیرا تا شیراز مدام این خبر را شنیدم که امریتسر پس گرفته شده.

□□□

۷ دسامبر

خبرِ جدید امروز: فرودگاه اگرا ویران شده. چطوری؟ در ساعت خاموش‌باش و تاریکی کامل، تاج مرمری[۲۰] می‌درخشید، به کمک آن اگرا و محل فرودگاه شناسایی و بمباران شده.

مردم این خبر را می‌خواندند یا از منابع مؤثق می‌شنیدند و خیلی خوشحال می‌شدند. همراه این خبر، شهرت از دست‌رفتهٔ تاج‌محل دوباره ناگهان برگشت؛ اگرچه ما تصمیم گرفته بودیم که پاکستان، به تاج‌محل و تاریخی که آن را تولد بخشیده، ربطی نداشته باشد. در همین شهر هم ساختمانی سفید همچو مرمر وجود دارد. امروز وقتی در شیراز بودیم، عرفان به شوخی گفت که رفیق! ما هتل امپریل را کوبیدیم که به جایش یک تاج‌محل دروغین[۲۱] بسازیم و من نگرانم که مبادا ما را هم با خودش نابود کند.

- چطوری؟

- وقتی از دفتر کارم برمی‌گشتم، از این راه عبور کردم و خیلی ترسیدم. آن ساختمان در تاریکی خیلی شفاف و واضح به نظر می‌رسد انگار حسابی روشنایی تدارک دیده که هواپیماهای دشمن راحت شناسایی‌اش کنند.

زمان صلح، من با سفید ساخته‌شدن این ساختمان مخالفت کرده بودم. اینکه عمارتی، باوجود سفیدبودنش، تبدیل به تاج‌محل بشود که حرف دیگری است وگرنه سفیدبودن از عظمت ساختمان کم می‌کند. نور خورشید، طوفان، باران و فضلهٔ زاغ‌ها، این چهار چیز با همدیگر به ساختمان قدامت و عظمت می‌بخشند. ولی عمارت سفید شهر ما خیلی نو و درخشان است و تا مدت‌ها چنین عظمتی پیدا نخواهدکرد که اکثر ساختمان‌ها با گذشت زمان و چشیدن گرم‌وسرد فصل‌ها به دست می‌آورند.

باوجود این حالا که امپریل مثل حرفی تکراری از صحنهٔ این شهر پاک شده و میس‌دولی و طرفدارانش تبدیل به افسانه شده‌اند و گربهٔ قهوه‌ایش ناپدید شده، باید این ساختمان را حفظ کرد. روزی خواهد آمد که تمام پشت بامش خزه بچسبد و سیاه بشود و پرنده‌ها با آرامش میان لکه‌های سیاه‌وسفید قدیمی بنشینند.

جنگ‌های عصر حاضر، عیبی بزرگ دارند که نمی‌گذارند آن ساختمان‌ها عظمت بیابند. ساختمان‌های بلند زمانی ندارند که قدیمی بشوند، جنگی شروع می‌شود و هواپیماها آن‌ها را بمباران می‌کنند. بعد از جنگ شهرها از اول طراحی می‌شوند و بیش از پیش ساختمان‌های بلند ساخته می‌شوند. ولی هنوز نو نشده، جنگ بعدی شروع می‌شود. قبل از آنکه غبار عظمت و هالهٔ اسرار اطرافشان را فرا بگیرد، فروریخته و خراب می‌شوند.

□□□

۸ دسامبر

دیشب باز هم محدودیت آمدوشد بود. بعد از نوشتن خاطراتم، دراز کشیدم و تازه چشمانم روی هم آمده بود که‌امی یک‌دفعه از خواب پرید:

- پسرم! آژیر می‌زنند.

تمام شب همان‌طور بود. خدا می‌داند چند بار آژیر زده شد. خیلی ترسیدم. ترسیدم، از فکر اینکه این شهر، جایی‌که من آن‌قدر درد ر ا تحمل کرده‌ام، جایی‌که نشسته‌ام و روپ‌نگر را به یاد آورده‌ام و در تصوراتم تا امروز زنده نگهش داشته‌ام، بلایی بر سرش بیاید من باید چکار کنم؟ می‌خواهم دردهایم را به یاد داشته باشم. بستی بر باد می‌رود و درد و غمی که ساکنانش کشیده‌اند نیز فراموش می‌شود. دردِ این روزگارِ جنگ‌زده این است که دردها و خاطرات ما نمی‌توانند ساخته بشوند، چرا که این ساختمان‌ها، این مکان‌هایی که رازدار این درد هستند با یک بمب نیست و نابود می‌شوند.

از دست من برای این شهر کاری ساخته نیست جز دعاکردن که می‌کنم. در ذهنم همان دعایی است که من برای روپ‌نگر و اهالیش می‌کنم که حالا دیگر قادر نیستم آن را جدا از این شهر تصورکنم. روپ‌نگر و این شهر در درونم با هم آمیخته و یک بستی شده‌اند.

□□□

۹ دسامبر

تا حالا عبور از خیابان در این شهر کار مشکلی نبوده ولی صبح اولین روز جنگ، با چه سختی از خیابان عبور کردم و بعد خیلی زود ترافیک روان شد. روز تمام می‌شود و ترافیک کم. سروصدای رکشاها خیلی کم می‌شود و فریاد و صداهای مردم هم همین‌طور. گاهی به نظر می‌رسد که تنها وسیلهٔ سواری در این شهر، اتوبوس است که مثل قبل از این خیابان به آن خیابان در حرکت است. با این تفاوت که حالا جلوی درش هیچ مسافری ننشسته و کسی هم داخل آن سرپا نایستاده. مسافر کم و جای نشستن زیاد. در هیچ ایستگاه اتوبوسی هم ازدحام دیده نمی‌شود. وقتی آژیر قرمز زده می‌شود و مأموران راهنمایی‌ورانندگی سوت‌زنان وسط خیابان می‌آیند، در دو طرف صفی از ماشین‌ها شکل می‌گیرد و آن موقع

---

۱. اشاره به تاج‌محل که جنس نمای کاخ از سنگ مرمر است.

۲. اشاره به ساختمان W.A.P.D: ادارهٔ مرکزی آب و توسعهٔ نیروی پاکستان، از نشانه‌های مرزی برجستهٔ لاهور.

احساس می‌شود که رکشاها و تاکسی‌ها هنوز در شهر در حال تردد هستند.

با آمدن شب، حکومت نظامی هم آغاز می‌شود. وقتی سوت‌ها شروع منع تردد را اعلام می‌کنند؛ من به خانه برمی‌گردم. امی اوضاع شهر را از من می‌پرسد و اخبار محل را برایم می‌گوید که ساکنان فلان خانه به فلان شهر رفتند. خواجه‌صاحب هر روز در می‌زند و می‌آید و با خیال راحت داخل اتاق پذیرایی می‌نشیند و قلیان می‌کشد و اخبار پیروزی را تعریف می‌کند که دهان‌به‌دهان چرخیده و به این‌جا رسیده است. در محل هر روز خانه‌ای قفل و کلید می‌شود. امی به این کارشان خیلی انتقاد می‌کند.

امروز امی نگران‌تر از قبل به نظر می‌آمد: «ای وای تو محل فقط ما مانده‌ایم».

اباجان با آرامش گفت: «مامان ذاکرا! مرگ همه‌جا هست. آدم از دست مرگ به کجا می‌تواند فرار کند؟ حدیث حضرت است که می‌فرماید هرکس از مرگ فرار کند در واقع به سمت او می‌دود».

با تعجب به اباجان نگاه کردم. اینکه همان حرفی بود که اباجان به بی‌اما گفته بود وقتی که وبا در روپ‌نگر شیوع پیدا کرده بود و مردم خانه‌هایشان را ترک کرده و از بستی بیرون می‌رفتند. از خانۀ ما هم دو نفر رخت بستند.

در حیات خانۀ ما یک درخت امرود[۲۲] است. وقتی هوا خوب بود، جفتی بلبل چهچه‌زنان به این‌جا آمدند و ماندند. امی‌جان از بلبل‌ها بدش می‌آید:

در حیات خانۀ ما یک درخت امرود[۱] است. وقتی هوا خوب بود، جفتی بلبل چهچه‌زنان به این‌جا آمدند و ماندند.

- وای این بیچاره‌ها امرودها را خراب می‌کنند.

تا می‌رسند نوکشان را می‌کنند داخل میوه‌ها. نمی‌گذارند حداقل یکی از میوه‌ها کامل برسد.

- امی! رزق‌وروزی که روی درخت است، سهم پرنده‌ها هم در آن هست.

امی به من زل می‌زد: «خیلی نظر خوبی است! کارهایش را ما بکنیم و پرنده‌ها بخورند».

ولی حالا آن بلبل‌ها کجا هستند؟ صبح اولین روز جنگ، آن دو پرنده پروازکنان آمدند و روی درخت امرود نشستند و با ذوق و شوق میوه‌های رسیده را با نوکشان وارسی می‌کردند که ناگهان هواپیمایی غرش‌کنان از آسمان عبورکرد. دو تا پرنده گیج‌ومات میوه‌ها را رها کرده و پریدند و رفتند.

حالا امرودهای درختمان حسابی رسیده‌اند. مادر هر روز از آن‌ها می‌چیند و سالاد درست می‌کند. هیچ اثری از نوک هیچ پرنده‌ای روی هیچ‌کدام از میوه‌ها نیست. آن مهمان‌هایی که به خانۀ ما آمده و در روزیِ میوه‌ها شریکمان بودند، حالا رفته‌اند.

امروز وقتی از شیراز خارج می‌شدم، شب شده بود و زمانِ کمی تا شروع حکومت نظامی مانده بود که من آخرین جرعۀ چای را نوشیدم و خارج شدم. بیرون از شیراز تمام مردم دوان‌دوان می‌رفتند و اتومبیل‌ها با تمام توان گاز می‌دادند: اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، رکشاها، درشکه‌ها و موتورها. خیلی سروصدا و ازدحام بود مثل وقتی نمایش فیلمی از سینما تمام می‌شود. خیلی تعجب کردم. تمام روز خیابان خالی بود حالا این سیل ماشین از کجا آمده؟ این ماشین‌ها روی کدام خیابان‌های نامرئی حرکت می‌کرده‌اند که حالا ناگهان گذرشان به مال‌رود افتاده؟ چند بار سعی کردم تاکسی بگیرم ولی هیچ‌کدام باوجوداینکه خالی بودند، نایستادند. میان ازدحام اتومبیل‌ها گیر افتاده بودم که تاکسی‌ای کنارم ایستاد. به راننده‌اش گفتم:

- داداش! اگر به باغبان‌پور می‌روی من را هم با خودت ببر!

- چرا باغبان‌پور؟

- چون من باید برگردم خانه و آژیر الان است که به صدا در بیاید.

آن موقع بود که فکر کردم بیش از این منتظر تاکسی‌ماندن بی‌فایده است. در این موقعیت هرکس به فکر خودش است. بهترین کار این است که پیاده بروم شاید در راه تاکسی ببینم که آنجا می‌رود یا آدم خوبی پیدا کنم که مرا سوار ماشینش کند.

در تاریک‌روشن هوا کرکرۀ مغازه‌ها به سرعت کشیده می‌شد و مغازه‌دارها با عجله قفلی به در مغازه می‌زدند و می‌رفتند. یکی با موتور و یکی با اتومبیلش و دیگری پیاده. شب‌وروز بدون اینکه مدیون روشنایی برق بشوند، با هم می‌آمیختند و تاریکی کم‌کم در خیابان‌ها و کوچه‌ها سایه می‌گستراند. به‌هرحال این‌طور به نظرم آمد که در گذشته تمام شب‌ها همین‌طوری فرا می‌رسید. زمان زندگی بی‌چراغ در جنگل‌ها، وقتی شکارچی‌ها بعد از تمام روز شکارکردن، سعی می‌کردند قبل از غروب، تمام شکار خود را به غار برسانند. آن زمان وقتی که بسیاری از بستی‌ها پر از سکنه شده بود و چراغ‌ها شروع به سوختن کرد، وقتی مردم بستی‌ها بعد از کارکردن در تمام روشنایی روز، با گام‌های بلند به سمت خانه برمی‌گشتند تا قبل از روشن‌شدن چراغ‌ها به خانه‌هاشان برسند. آن زمان که شهرهای بزرگ پر از جمعیت شدند و اطرافشان دیوار کشیده شد، وقتی

۱. امرود؛ گاواوا: در چابهار آن را زیتون محلی می‌گویند و میوه‌ای شبیه انار و زیتون دارد.

قافله‌ها زیر خورشید سوزان از میان راه‌های گرم و متروک رنج سفر می‌کشیدند، منزل به منزل می‌گذشتند و تلاش می‌کردند قبل از فرارسیدن شب وارد شهرها شوند. هر قافله‌ای تنبل بود و کند حرکت می‌کرد، وقتی می‌رسید که دروازه‌های شهر بسته شده بود و به ناچار شب سیاه را در سایهٔ دیوارهای شهر، صبح می‌کرد. جنگ زندگیِ شهر را مغشوش کرده است. در درون من زمین‌وزمان درهم‌برهم شده‌اند. گاهی اصلاً نمی‌دانم که در کدام عالم سیر می‌کنم؟ روز به آخر رسیده و شب در حال آمدن است. راه‌های جنگل غرق سکوت‌اند. من قدم‌زنان به طرف غار خودم می‌روم.

□□□

۱۰ دسامبر

درکالج که کلاس‌ملاسی تشکیل نمی‌شود برای همین سرکی کشیدم و آمدم شیراز. بعد عرفان هم آمد. گاهی هم افضال خودش را می‌چپاند در جمع ما. خبری از اجمل و سلامت نیست اما شنیده‌ام که آن‌ها با انقلابی‌ها همراه شده و دوستدار وطن شده‌اند و برای ارتش هدیه و اعانه جمع می‌کنند. این بیش‌تر از کاری است که ما انجام می‌دهیم:

در این عشق چه کاری از من ساخته بود.۲۳

در شیراز می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. اولش پرت‌وپلا می‌گفتیم. امروز به عرفان گفتم:

- دوست عزیزا! روزنامه‌نگاری تو هیچ فایده‌ای برای من نداشت.

- چه فایده‌ای باید داشته باشد؟

- تو مجوز عبور حکومت نظامی داری، ماشین روزنامه هم که دستت است، خب نمی‌توانی وقتی ساعت خاموش‌باش می‌شود، شهر را به من نشان بدهی؟

- چرا می‌توانم نشانت بدهم ولی شهر پر شور را سوت‌وکور دیدن، خیلی دل می‌خواهد.

- ما که در این شهر حکومت نظامی زیاد داشته‌ایم، هنوز دلش را پیدا نکردی؟

- تجربهٔ دیدن شهر موقع حکومت نظامی که چیز دیگری است، این تجربه کلاً متفاوت از آن است.

افضال وسط حرفش دوید: «عرفان راست می‌گوید، نبین، می‌ترسی ها؟».

- تو خودت دیده‌ای یا بدون اینکه دیده باشی این را می‌گویی؟

- ای بابا! اگر می‌گویم حتماً دیده‌ام. بعد مثل آدمی که حسابی ترسیده گفت: «پریشب وقتی عرفان با ماشین اداره مرا رساند خانه، در سکوت مطلق و تاریکی از خیابان‌ها گذشتیم، ساختمان‌های اطرافمان خیلی ترسناک به نظر می‌رسیدند. هر ساختمان چنان سوت‌وکور بود که انگار کسی داخلش زندگی نمی‌کند. حس کردم که آنجا خانهٔ آدم نیست. خانهٔ موش‌هاست. موش‌ها ترسان‌ولرزان نشسته بودند و من حسابی ترسیدم».

افضال از من هم بدتر است. وقتی شب‌ها از خانه بیرون رفته و به کوچه می‌روم و به خانه‌های محله‌مان نگاه می‌کنم که در ساعت خاموش‌باش، غرق تاریکی و ساکت و بی‌هیچ صدایی چنبره زده‌اند، به نظرم می‌رسد که در غار هستم.

□□□

۱۱ دسامبر

در غار نشسته‌ام. بیرون، شب سیاه دهانش را باز کرده و ایستاده است. آژیرها، سوت‌ها، پارس سگ‌ها، صدای انسان غایب. انگار مردم مهاجرت کرده و به جای دوری رفته‌اند. شهر اسیرِ طلسمِ جنگ. گاهی تمام سگ‌ها چنان پارس می‌کنند که فکر می‌کنم به داخل غارم حمله خواهند کرد. سپس خاموش می‌شوند ولی در دورها همچنان صداها به گوش می‌رسند. وقتی در شب به جنگل سفر کنی، همین می‌شود دیگر. در دوردست از بستی‌های ندیده و ناشناخته، صدای پارس سگ‌ها می‌آید که مانند حصاری است. چنان‌که گویا آدمی محصور پارس سگ‌ها می‌شود. انگار سگ‌ها کل کرهٔ خاکی را احاطه کرده باشند. من در حصار ترس هستم. در اعماق جنگل و دور از غارم. زمان و زمین در درونم درهم‌برهم شده‌اند. من به کجا می‌روم؟ به کدام زمانه؟ به کدام زمین؟ هر سو اغتشاش، هر سو بی‌نظمی.■

---

۱. مصرعی از شعر فراق گهور کپوری

داستان «چهار برادر باهوش»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



مرد فقیری به چهار پسرش گفت: «بچه‌های عزیزم، چیزی ندارم که بهتون بدم. باید به دنیای پهناور برین و شانس خودتونو امتحان کنین. یه مهارت یاد بگیرین یا شغلی پیدا کنین تا بتونین باهاش امرارمعاش کنین.»

پس چهار برادر چوب‌دستی‌هایشان را در دست و بقچه‌های کوچکشان را روی شانه‌هایشان گرفتند و پس از خداحافظی با پدر، همه با هم راه افتادند. وقتی راهی شدند به چهارراهی رسیدند که هر کدام به یک کشور می‌رسید.

برادر بزرگتر گفت: «این‌جا باید از هم جدا بشیم. اما بعد از چهار سال به این‌جا برمی‌گردیم و تو این مدت هر کدوم باید دنباله کاری که می‌تونه انجامش بده، بره.»

هر برادر راه خودش را رفت.

برادر بزرگ‌تر باسرعت می‌رفت، مردی او را ملاقات کرد و از او پرسید که کجا می‌روی و چه می‌خواهی؟

«می‌خوام شانسمو تو دنیا امتحان کنم و می‌خوام با یادگیری هنر یا تجارت شروع کنم.»

سپس مرد گفت: «با من بیا، بهت یاد میدم که زرنگ‌ترین دزد بشی.»

«نه، این شغل درستی نیست، و آخرش به جز چوبه دار، چی نصیبم میشه؟»

مرد گفت: «لازم نیست از چوبه دار بترسی. چون فقط بهت یاد میدم تا چیزی رو بدزدی که حاضر و آماده باشه. با هیچی کاری نداری جز چیزایی که هیچ‌کس نمی‌تونه بهشون برسه یا چیزایی که بهشون اهمیت نمیدن و جایی که هیچ‌کس نمی‌تونه متوجهت بشه.»

بنابراین مرد جوان پذیرفت که همان حرفه را دنبال کند. به‌زودی خود را چنان باهوش نشان داد که هیچ چیز نمی‌توانست از او فرار کند وقتی که تصمیم به انجام کاری می‌گرفت.

برادر دوم نیز مردی را ملاقات کرد که از او پرسید که قصد دارد چه شغلی را انتخاب کند؟ «هنوز نمی‌دونم.»

«پس با من بیا و ستاره‌شناس شو. یه هنر مهمه چرا که وقتی ستاره‌هارو درک کنی، هیچی ازت پنهون نمی‌مونه.»

بسیار خشنود شد و خیلی‌زود ستاره‌شناس ماهری شد، وقتی فرصتش تمام شد و خواست اربابش را ترک کند، یک شیشه به او داد و گفت: «با این می‌تونی هر چیزی که تو آسمون و زمین اتفاق میفته، ببینی و هیچی ازت پنهون نمی‌مونه.»

برادر سوم با یک شکارچی ملاقات کرد، او را با خود برد و همه چیزهای شکار را به‌خوبی به او آموخت، در حرفه شکار بسیار ماهر شد. و چون اربابش را ترک کرد، کمانی به او داد و گفت: «با این کمان به هرچیزی که شلیک کنی، حتماً بهش می‌خوره.» برادر کوچکتر نیز مردی را ملاقات کرد که از او پرسید چه می‌خواهد بکند.

گفت: «دوست نداری خیاط بشی؟»

«وای نه! از صبح تا شب چهار زانو نشستن و با سوزن و اتوکارکردن، اصلاً مناسب من نیست.»

مرد پاسخ داد: «خیاطی من این‌جوری نیست. با من بیا، می‌تونی یه مهارت یاد بگیری.»

نمی‌دانست کدام کار بهتر است تا انجام دهد، پس قبول کرد و از همان ابتدا خیاطی را یاد گرفت. و چون استادش را ترک کرد، سوزنی به او داد و گفت: «باهاش می‌تونی هر چیو بدوزی چه به نرمی تخم‌مرغ باشه و یا به سختی فولاد. درزها انقدر ظریف میشن که اصلاً دیده نمیشن.»

پس از گذشت چهار سال، در زمان توافق شده، چهار برادر در چهارراه، همدیگر را ملاقات کردند. پس از استقبال از یکدیگر، به سوی خانه پدری‌شان حرکت کردند و در آن‌جا همه آنچه را که برای آن‌ها اتفاق افتاده‌بود، و راجع به شغلی که یاد گرفته‌بودند، گفتند.

یک روز، در حالی که آن‌ها جلوی خانه، زیر درخت بسیار بلند نشسته بودند، پدرشان گفت: «باید شمارو امتحان کنم تا ببینم هر کدوم از شما چه کاری می‌تونه انجام بده.»

سپس به بالا نگاه کرد و به پسر دوم گفت: «در بالای این درخت، پرنده‌ای لونه داره، بهم بگو چند تا تخم اون‌جا هست؟»

ستاره‌شناس شیشه‌اش را در دست گرفت، به بالا نگاه کرد و گفت: «پنج تا»

پدر به پسر بزرگتر گفت: «حالا تو تخم‌هایی رو که پرنده روشون نشسته‌رو بردار، بدون این‌که متوجه بشه.»

از درخت بالا رفت و پنج تخم را از زیر پرنده برای پدرش آورد. پرنده نه دید و نه حتی احساس کرد و با خیال راحت همان‌جا نشسته‌بود. سپس پدر تخم‌ها را گرفت و هرکدام را در چهار

گوشه میز و پنجمی را در وسط گذاشت و به شکارچی گفت: «همه‌شونو رو با یه گلوله دو تیکه کن.»
شکارچی کمان خود را برداشت و در یک شلیک هر پنج تخم را همان‌طور که پدرش می‌خواست، کرد.
به خیاط جوان گفت: «حالا نوبت توئه. دوباره به هم بدوزشون، طوری‌که انگار تیری بهشون نخورده.»
خیاط سوزنش را برداشت و تخم‌ها را همان‌طور که به او گفته بود دوخت. و پس از انجام این کار، دزد به بالای درخت فرستاده شد تا آن‌ها را به لانه بازگرداند. بدون آن‌که پرنده متوجه شود، آن‌ها را زیرش قرار دهد. پرنده به نشستن ادامه داد، جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند و چند روز بعد به‌آرامی شروع به حرکت کردند. فقط یک رگه قرمز کوچک، در گردن آن‌ها وجود داشت، جایی که خیاط، تخم‌ها را به هم دوخته‌بود.
پیرمرد گفت: «آفرین، شما از زمان‌تون خیلی‌خوب استفاده کردین و چیزایی یاد گرفتین که ارزش دونستن داشتن اما نمی‌دونم به کدوم‌تون باید جایزه داد اما شاید به زودی موقعیتی پیش بیاد تا از مهارتاتون استفاده‌کنین.»
کمی بعد هیاهویی در کشورشان به‌پاشد. چرا که دختر پادشاه را اژدهای نیرومندی با خود برده‌بود و پادشاه شبانه روز برای از دست دادن او سوگواری می‌کرد. اعلام کرد که هر کس دخترش را پیدا کند و نزد او بازگرداند، همسر دخترش می‌شود.
سپس چهار برادر به یکدیگر گفتند: «این یه فرصته برامون. بیاین چیزایی‌رو که بلدیم، انجام بدیم و ببینیم می‌تونیم شاهزاده‌رو پیدا کنیم.»
ستاره‌شناس در حالی‌که از شیشه‌اش نگاه می‌کرد، گفت: «الان متوجه میشم که اون کجاست.»
فریاد زد: «اونو می‌بینم که رویه صخره‌ای تو دریا نشسته و اژدهارو نزدیکش می‌ببینم که ازش محافظت می‌کنه.»
سپس نزد پادشاه رفت و برای خود و برادرانش کشتی خواست. و با هم بر فراز دریا حرکت کردند تا به جایی که آن‌ها بودند، رسیدند.
آن‌جا شاهزاده را دیدند. همان‌طور که ستاره‌شناس دیده‌بود، روی صخره نشسته و اژدها خوابیده و سرش روی دامن او بود.
شکارچی گفت: «جرأت ندارم بهش شلیک کنم، چون باید شاهزاده‌رو هم بکشم.»
دزد گفت: «پس من مهارتمو امتحان می‌کنم.»
رفت و او را از زیر اژدها ربود، چنان آرام که اصلاً متوجه نشد و به خروپف کردنش، ادامه‌داد. سپس خوشحال به سمت کشتی دویدند. اما اژدها از خواب بیدار شده، دلتنگ شاهزاده شده‌بود و پشت سرشان غرش می‌کرد و به سمت‌شان می‌آمد.
وقتی دنبال کشتی می‌آمد و خواست که به آن‌ها حمله کند و شاهزاده را با خودش ببرد، شکارچی کمانش را برداشت و مستقیماً به قلبش شلیک کرد به طوری که مُرد و روی زمین افتاد.
آن‌ها هنوز در امان نبودند. زیرا آنقدر بزرگ بود که موقع افتادن، روی کشتی افتاد. آن‌ها مجبور شدند در دریای روی چند تخته شنا کنند. خیاط سوزنش را در دست گرفت و با چند بخیه بزرگ تعدادی از تخته، ها را به هم چسباند. روی‌شان نشست و در دریا رفت و همه قطعه‌های کشتی را جمع کرد. همه آن‌ها را به هم چسباندند و کشتی آماده‌شد. سوار شدند و سالم به خانه برگشتند.
وقتی شاهزاده را نزد پدرش آوردند، جشن بزرگی برپا شد. پادشاه به چهار برادر گفت: «یکی از شما می‌تونه باهاش ازدواج کنه اما باید بین خودتون حل و فصل کنین و خودتون یه نفرو انتخاب کنین.»
بین آن‌ها نزاع در گرفت.
ستاره‌شناس گفت: «اگه شاهزاده‌رو پیدا نکرده‌بودم، مهارتای شما فایده‌ای نداشت. پس من باید باهاش ازدواج کنم.»
دزد گفت: «اگه از اژدها دورش نمی‌کردم، دیدنِ تو فایده‌ای نداشت. پس من باید باهاش ازدواج کنم.»
شکارچی گفت: «نه، اون واسه منه. اگه اژدهارو نکشته‌بودم، تو و شاهزاده‌رو تیکه تیکه می‌کرد.»
خیاط گفت: «اگه کشتی‌رو به‌هم ندوخته‌بودم، همه‌تون غرق می‌شدین. پس من باید باهاش ازدواج کنم.»
سپس پادشاه گفت: «همه‌تون درست می‌گین ولی همه‌تون که نمی‌تونین با دخترم ازدواج کنین، راه‌حلش اینه که هیچ‌کدوم‌تون باهاش ازدواج نکنین. چون حقیقت اینه که یه نفر هست که دخترم خیلی دوستش داره. اما برای جبران کار شما، به هر کدوم‌تون به عنوان پاداش، قسمتی از پادشاهیمو میدم.»
برادرها موافقت کردند چرا که این، خیلی بهتر از نزاع یا ازدواج با زنی است که دوست‌شان ندارد.
پادشاه به هر کدام قسمتی از پادشاهی‌اش را، همان‌طور که گفته‌بود، داد. چهار برادر بقیه روزهای خود را با خوشی سپری کردند و از پدرشان مراقبت کردند و یک نفر هم از شاهزاده در برابر اژدها و بقیه، به‌خوبی محافظت کرد.■



داستان «مادری»

نویسنده «شروود اندرسن»؛ مترجم «سیاوش ملکی»



پای تپه مردابی بود پوشیده از گُلهای «آکالیفا». درخت گردویی که در نوک تپه روییده بود، برگهای خشکش را دستِ شوخِ باد به خِش‌خش انداخته‌بود.

مقصدِ زن پشت درخت بود: آن‌جایی که گیاهانی بلند داشت که همانند بوریایی درهم پیچیده‌بودند. در خانه‌باغ، دری به هم می‌خورد و جلویِ درِ خانه سگی پارس می‌کرد. مدت زمان مدیدی صدای دیگری نمی‌آمد تا اینکه دلیجانی از راه رسید: جاده‌یِ یخزده، سبب می‌شد که تکان‌تکان بخورد و تالاپ و تولوپ صدا بدهد. زمین، این صداها را به صورتی ضعیف به جایی می‌رساند که زن بر بسترِ علفهایش دراز کشیده بود و انگشتهایش را روی بدنش بازی می‌داد. رایحه‌ای خوش از او برخاست و پخش شد. زمانی دراز گذشت تا دلیجان از آن‌جا عبور کند.

سکوت را صدای دیگری شکست. مرد جوانی از مزرعه‌یِ همسایه بیرون آمد و مخفیانه و با احتیاط عرضِ مزرعه را پشت سر گذاشت و از روی پرچینی پرید، از تپه بالا آمد اما برایِ مدت زمانی ندید که زن همان نزدیکی‌ها و زیرِ پایش دراز کشیده است. مرد دست‌درجیب ایستاده و خانه را برانداز می‌کرد؛ او همچون اسبی بر زمین یخزده پای می‌کوبید.

عطرِ خوشِ زن به درونِ هوش و حواسش خزید و بعد از آن متوجهِ حضور زن شد.

بی‌درنگ کنار اندامِ آرمیده‌یِ زن زانو زد؛ همه‌چیز با شبهای دیگر که پنهانی به تپه پناه می‌آوردند تفاوت داشت، دیگر روا نبود درنگ کنند، آن دو به قدر کافی گفت‌وگو کرده و انتظار کشیده‌بودند؛ زن متفاوت و دیگرگون شده‌بود.

مرد جوان جرئت پیدا کرد و بی‌پروا دستانش صورت، گردن، سینه و سُرینِ زن را لمس‌کرد. اندام زن سختی و ثُباتی شگفت به خود گرفته بود که تازگی داشت. هنگامی که مرد لبهایش را بوسید، زن حرکتی نکرد و برای یک آن، مرد به وحشت افتاد، اما شهامتش را بازیافت و کنار زن دراز کشید.

مرد تمام عمرش در مزرعه گذشته و هکتارهکتار از زمین‌های زراعیِ آماده‌یِ کاشت را شخم زده و بذر پاشیده بود.

مرد با اعتمادی که به خودش داشت اعماقِ زن را شخم زد؛ او بذر پسری را در خاکِ گرم و بارورِ زمینی لرزان و جُمبان کاشت.

——— - - - ———

زن بذرِ پسر را در درونش نگاه‌داشت و نگه‌داری کرد. در شبهای زمستان راهی را از پای تپه‌یِ کوچک می‌پیمود و از تپه بالا می‌آمد و می‌رفت به سمتِ طویله‌ای که آنجا گاوها را می‌دوشید. زن درشت‌استخوان بود و پُرتوان.

پاهایش پابه‌پای پسری که در درونش تاب می‌خورد، در حرکت بود. پسرک، پایین و بالای تپه‌یِ کوچک را می‌آموخت؛ طفل، خود را با هماهنگیِ زمین‌ها و دشت‌ها هم‌آهنگ می‌کرد؛ پسرک، ریتم پاهایِ روان و رونده را درک می‌کرد؛ طفل، ضرب‌آهنگِ دستانی قوی را فرا می‌گرفت که بر پستان گاوها گرمِ دوشیدنِ آنها بود.

——— - - - ———

در آن نزدیکی، تکه زمین بی‌بار و بایری بود پُر از سنگ و کلوخ. شبی از شبهای گرمِ بهاران، زن که درست و حسابی شِکمش بالا آمده بود به آن‌جا رفت. سرِ سنگها از زمین بیرون زده بود، درست همانندِ سرِ بچه‌هایی که در آن خاک دفن شده باشند. زمین را مهتاب می‌شُست و می‌روفت و می‌رَفت نرم‌نرمک و با شیبی ملایم می‌ریخت در جویباره‌ای که آرام، آوازی را زمزمه می‌کرد. چندتایی گوسفند میانِ تخته‌سنگ‌ها علف‌های کم‌پُشت و تُنُک را به نیش می‌کشیدند. یک‌هزار نوزاد در آن خاک مدفون بودند و در تقلای بیرون آمدن از مدفَنِ‌شان، آن‌ها در تلاش بودند تا خود را به زن برسانند. جویبار، جیغ‌زنان بر سنگها تاخت و شُست و روفت‌شان. زن، زمانی دراز در آن‌جا ماند؛ محزون و مغموم بر خود می‌لرزید و زمین‌گیر شده‌بود.

سرانجام از روی تخته‌سنگی که نشیمنْ‌جایش بود برخاست و به سمت خانه‌باغ روان شد. سرِ راهش که از کنار طویله‌ای ساکت عبور می‌کرد، تاریکی به هزار زبان بر سرش فریاد زد.

زن در درون دلش تنها طفلکی داشت که او هم در تقلا بود و آرام نمی‌گرفت. وقتی به بسترش پناه برد، پسرک با پاشنه‌هایش دیواره‌یِ زندانش را زیر لگد گرفته بود. زن آرام دراز کشید و گوش تیز کرد؛ انگاری تک‌صدایی زیر و ضعیف از میانِ سکوتِ شب داشت به سویش می‌آمد... ■



داستان «می‌خواند و می‌خوابد»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

تنها چند ماه از فارغ التحصیلی اش از دانشگاه می گذشت. او برای رهایی از غرغر پدر بازنشسته و مادرخیالبافش که از تلاش کافی نکردن برای یافتن شغل شکایت می‌کرد، صبحانه‌اش را نیمه تمام گذاشته و به خیابان رفت. در واقع کاملاً اعتماد به نفس داشت. او در طول دوران تحصیلی خود وظایفش را به خوبی انجام داده بود، هرگز درسی را از دست نداده بود، به جای معاشرت، در اتاق خوابگاه خود درس خوانده بود و در نهایت به عنوان یک دانش آموز موفق که اطلاعات کمی در مورد زندگی و اطلاعات زیادی از گروه خود داشت موفق شد فارغ التحصیل شود. حالا اول می خواست با مدرک تحصیلی که به سختی به دست آورده بود کار کرده و بعد زندگی اش را شروع کند..

او روزنامه ای که بیشترین اگهی های شغلی را داشت، از کیوسک کنار خیابان خرید. آهسته به سمت پارک رفت. روی اولین نیمکت نزدیک خیابان نشست. پاهایش را روی هم گذاشت. روزنامه را باز کرد و با دو دست آن را گرفت و صاف کرد. صفحات را ورق زد و اگهی های طبقه بندی شده را پیدا کرد. به سرعت از میان جویندگان کار مجرب و بی مهارت گذشت و به دنبال کار مناسبی گشت. پیدا نشد. صفحه را دوباره از نظر گذراند و برای بار دوم با انگشتش خط برد، مثل بدبختی که این بار محتاط تر و مضطرب تر به بلیط تحویل نشده اش نگاه می کرد. هیچ کس دنبال کسی مثل او نبود.

حوصله اش سر رفت. ورق ها را با وحشت ورق زد و به صفحه اصلی برگشت. شروع به خواندن دعوای دون شأن بین رئیس دولت و رئیس حزب مخالف کرد. بعد افسرانی که سال ها بیهوده در زندان مانده و به بیماری های ناعلاج مبتلا شده بودند .

چشمانش وقتی باریک می‌شدند چروک می‌خورد. فکر کرد از خورشید است. به خواندن ادامه داد. وی به بررسی آمار کارگرانی که در یک ماه گذشته بر اثر سقوط در آسانسور، خارج نشدن از معدن سیل زده و واژگونی مینی‌بوس جان خود را از دست داده بودند، پرداخت. تخت سرش داغ شده بود. همان لحظه کلاه فروشی از آنجا رد می شد. پولی که در جیبش بود برای یک کلاه سافاری بژ کافی بود. کلاه را از گیره گرفت و روی سرش گذاشت.

گروهبان ستادی که در جنوب شرقی برای همسرش به می خرید، به پلنگ بسیار کمیابی در این سرزمین شلیک کرده بود. با خواندن آخرین اخبار، شقیقه های او شروع به سفید شدن کرد. آب های تخلیه شده توسط سد از رودخانه طغیان کرد و بچه های دهقان همراه زمین های بایر زیر آب فرو رفتند. نتوانست ورق را برگرداند. دستانش کمی متفاوت به نظر می رسیدند، ورم کرده و چروکیده بودند. روی آن خبرنماند.

در صفحه سوم آدم هایی که همراه خواهرشوهرشان گیر افتاده بودند، چاپ شده بود. اجسادی که ازچمدان بیرون می آمدند، رانندگان قسم می خوردند که جانبازی که هر دو دستش را از دست داده کارت چاپ نکرده است. مادرانی که نمی توانند بفهمند علیرغم ملاقات هر شنبه برای صدها هفته، چه بر سرنوزادانشان آمده است، گردشگرانی که هنگام تلاش برای عکس گرفتن مورد تجاوز قرار گرفتند. آدم هایی که سرشان له شده بود آن هم هنگام خواب در کاروان پس از آن که با چاقو زخمی شدند.

بعدازظهر ریشش بلند و خاکستری شده بود. سعی کرد روی مصاحبه مدیری که در صفحه اقتصاد، دید بسیار مثبتی از آینده این گروه شرکت ها ترسیم کرده، درنگ کند. بازار سهام به افت ادامه داده بود، نرخ ارز همچنان در حال افزایش بود و پروژه های مسکن مانند قارچ در سراسر کشورظاهر می شد.

همچنان که حالت تهوع داشت، ریشش همچنان رشد کرده و سفید می شد. او تصمیم گرفت با خواندن صفحه ورزش حواس خود را پرت کند. تنها هفت تیم از هجده تیم لیگ، فصل را با مربی ای که شروع کرده بودند به پایان رسانده بودند. ورزشکاران مدال آور یکی یکی دوپینگ می کردند، اتهامات تبانی با اتهامات محاکمه ناعادلانه پاسخ داده می شد، سرمربی تیم ملی از اسلحه کشیدن بازیکنان فوتبال به سمت یکدیگر صحبت می کرد.

روزنامه را تا کرد. سعی کرد بایستد. کمرش گرفته بود. چند قدمی لنگان جلو رفت. روزنامه مچاله شده را به سطل زباله انداخت. به سمت نیمکتی که نشسته بود، برگشت. خسته شده بود. کلاهش را برداشت. یک بالش درست کرد. روی نیمکت مچاله شد. تاریک بود. خیابان مملو از وسایل نقلیه ای بود که افرادی را حمل می کردند که سعی داشتند از محل کار به خانه برگردند. ریش کم رنگش را نوازش کرد. پشتش را به جمعیت و صورتش را به تنگه بسفر برگرداند. سعی کرد آنچه را که خوانده بود فراموش کند.■



معرفی نویسنده «احمد تِللی (Ahmet Telli)»

مترجم «امیر بنی‌نازی»

احمد تِللی ؛ مُعلم ، نویسنده و شاعر مشهور ترکیه ، دوم دسامبر سال ۱۹۴۶ میلادی در " اسکی پازار " (Eskipazar) شهرستان " چانکیری " (Çankırı) به دنیا آمد . او در مدارس تربیت معلم " حسن اوغلان " (Hasanoğlan) ، " پازار اُورِن " (Pazarören) " قیصریه " (Kayseri) و " پینارباشی " (Pınarbaşı) تحصیل کرده است .

پس از پُشت سر گذاشتن تحصیلات در مدارس تربیت معلم ، چهار سال در مدارس ابتدایی تدریس کرد . بعدها هم پس از فارغ التحصیل شدن از " موسسه آموزشی غازی " (Gazi Eğitim Enstitüsü) در شهرهای " کاستامونو " (Kastamonu) ، " اینِبولو " (İnebolu) ، " دوئان یورت " (Doğanyurt) ،" کیریک کاله " (Kırıkkale) و در دبیرستان آتاتورک آنکارا ، ادبیات تُرکی استانبولی تدریس کرد . درسال ۱۹۸۱ میلادی زمانی که در " موسسه آموزشی غازی " معلم بود با حُکم حکومت نظامی دستگیر شده ، همان سال هم تبرئه شده است . به خاطر نوشتن مطالبی درباره شعرهای شاعر " جگر خون " (Cigerhun) برای مدت کوتاهی بار دوم در دادگاه محکوم شد . در کتاب فروشی ها و موسسات انتشاراتی مختلف به عنوان " ویراستار " و " مُدیر انتشاراتی " کار کرده است . در سال ۱۹۹۳ میلادی با حُکم دادگاه احمد تِللی به شغل معلمی اش بازگشت و بازنشسته شد .

نخستین اشعار " احمد تِللی " در سال ۱۹۶۱ میلادی چاپ شد . در سال ۱۹۷۲ میلادی به خاطر نوشته ای درباره رُمان " چنگیز تونجر " (Cengiz Tuncer) به نام " باز کوچک " (Kerkenez) جایزه دوم نقد ادبی مجله " وارلیک " (Varlık¬ به او اعطا شد .

احمد تِللی که در دهه ۷۰ میلادی بیش تر کار پژوهشی انجام می داد و درباره معرفی کتاب ها می نوشت ، خود او کتاب هایش را بعد از سال ۱۹۷۹ میلادی شروع به چاپ کرد . نوشته ها و اشعار او به ویژه بعد از سال ۱۹۷۲ میلادی در بسیاری از مجله های ادبی منتشر شد . به کتاب شعر او " فریاد " (Nida) که در سال ۲۰۱۰ میلادی چاپ شده بود ، در سال ۲۰۱۱ میلادی جایزه شعر " پُرتقال طلایی " (Altın Portakal) اهدا شد .

کتاب های شعر " احمد تِللی":

- سال های سوخته
- غم به شورش تبدیل می شود .
- بگذار جنگ جو بگوید.
- مخفی شدگان
- آب گندیده است .
- شاید دوباره بیایم .
- تو یک طفلی هستی .
- قلبم این را فراموش کُن .
- گُزیده اشعار
- بربر و شاهزاده
- طبیعت صورتش پوشیده از عطر گُل است .
- فریاد
- نگاهِ تو■

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضای فقید کانون فرهنگی چوک است

 محمود خداوردی	 لیدا نیک فرید	 علی شاه‌علی
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 ژیلا تقی‌زاده

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.